Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Image 630

119305

Text Bhavan,
406047

T.B 313773

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Image 638

119305

Text Book,
406047

T.B 313773

بزمِ ایران

آراستۂ

آیۃ اللہ زادۂ یزدی آقای حاجی سید محمد رضا

طباطبائی

در نظامی پریس وکٹوریہ اسٹریٹ لکھنؤ بہ حلیۂ طبع آراستہ گردید



تمثال مؤلف
آقای حاجی سید محمد رضا طباطبا الیزدی

Joshi Art Bombay. 1.

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ستایش بی نهایت سزاوار یگانه ایست که قبای زیبای حکمت و دانش برقامت انسان ساز فرمود و زبان را با قلب و جنان دمساز و هم آواز، نطق و بیان رشحهٔ از فیض عامش و ذکاوت و فطانت قطرهٔ از محیط انعامش و نقود درود نامحدود تحفهٔ آستان ملایک پاسبان پیغمبری است که بچوگان فصاحت و بلاغت گوی تفوق و مسابقت در میدان معارضت از همگنان ربود و با آب زلال سحر حلال غبار قساوت و غوایت از صفایح قلوب گمشدگان وادی ضلالت زدود و صلوات نامحدود و تقدیم بزرگواران از آل اطهار و اولاد ابرار علی الخصوص قسیم نور نبوی و روح روان مصطفوی آنکه از علو همت بر خوان جهان ستهان پنجه نیالود و از غایت رعایت طاعت الهی و نهایت جان نثاری و فرمان برداری سالت پناهی تا لوای حق نمای اسلام راست ننمود لمحهٔ نیاسود

اما بعد بنده حقیر سراپا تقصیر خادم شریعت بیضا محمد رضا ابن علامه آقا سید محمد اجله الله فی دار الکرامه نجل ارشد حجة الاسلام و آیة الله فی الانام آقا سید محمد کاظم طباطبائی الیزدی نور الله مرقده

در سبب تالیف و تصنیف این جواهر آبدار و انموذج روزگار مکنون خاطر حیران بر روی کار می آورد در ان زمانی که نائرهٔ جنگ عمومی در صحن عالم فروزان و مردم از بی امنی مضطرب و حیران هر گوشه روان و دوان قضا را بر سرم تازه مصیبتی در رسید که سایهٔ رحمت پدر از ما کوتاه گردید و بعد از ان باندک زمانی حادثهٔ روح فرسا و سانحهٔ جانگزا ارتحال حضرت جد بزرگوارم اعلی الله مقامه چشم را پر آب و قلب و جگر را کباب ساخت و توارد و توالی مصائب گوناگون و سوانح بوقلمون چنان تلخکام و خسته و دل شکسته ام گردانید که عنان صبر و تحمل از دست داده یک مرتبه از وطن مالوف دل بر کندم و به تقاضای قلب حزین و طبع اندوهگین برای تسکین خاطر دل به تفرج و سیاحت بر بستم و عزم زیارت آستانهٔ جنت نشانهٔ ارض طوس نمودم لکن چون هنوز سلسلهٔ جنگ عمومی منقطع نگردیده بود و راه ها پر خوف و خطر و مسافران در محل خطر بودند نتوانستم که از عراق راساً به ایران بروم ناچار عبور از هندوستان را مطمح نظر و نصب العین ساختم که از راه کویته که یکی از بلاد سرحد هند است پی به منزل مقصود برم و مشرف به سعادت این شوم بنابراین وارد به بمبئی شده بعد از مختصر توقفی عازم لکهنو که یکی از بلاد مشهورهٔ هند است گردیدم و به آن صوب حرکت نموده بعد از ورود دیدار جمعی از آشنایان خصوصاً حضرت مروج الاحکام و مرجع الانام جناب مولوی سید نجم الحسن ادام الله عزه که از اجلهٔ علمای هندوستان اند و با مرحوم حجة الاسلام روابط و خصوصیات خاصه داشتند جناب معظم الیه از سبب حرکت به هندوستان و مقصد سوال فرمودند وجوه سابقه را اظهار داشتم و گفتم چون روابط وداد و یگانگی و معرفت کلی حضرت اشرف سرکار نواب والا فرمانفرمای ریاست رامپور را با مرحوم حجة الاسلام مطلع ام لذا رعایت و نگهداری این حقوق قدیمانه مرا رخصت نمیدهد

که باین قدر مسافت محروم از دیدار وجود مبارک گردم اما بدون خواهش ایشان این اقدام را ز دامید الطف
ایشان تصدیق نموده فرمودند که پس من و شما را خدمت ایشان اظهار می دارم. دنمودند. حضرت والا بکمال
گرمی و اشتیاق دیدار مرا خواستار شدند من هم اجابت نموده حاضر خدمت شدم از شفقت و احترام و تبجیل
و اکرام آن والی والا احتشام بسیار محظوظ و خوشوقت شدم الحق در نگهداری و رعایت و پذیرائی این جانب
حق فتوت ادا کردند بلکه شرط ابوت بجای آوردند من جمیع الوجوه کفالت و کفایت را بعهده مرحمت
و عنایت خود گرفتند و یکی از عمارات خاصه خود شان با نهایت عزت و احترام منزلم دادند و دقائق ضیافت
و نکات ملاطفت را رعایت فرمودند باری اهالیان بلاد بعیده از هندوستان از قبیل عراق و ایران چون
نام نامی این فرمانروای مشهور و شهره ریاست رامپور شنیده اند و معرفت کلی نداشته مشتاق حالات ذات
فرخنده صفات و تاریخ ملک و دولت او می باشند پس روا نداشتم که صفحات این مجموعه بمیثال از ین نقوش
ساده بماند مجملی از آن بسلک تحریر در می آرم که موجب بصیرت مشتاقان گردد و معرفتی کافی حاصل شود.
رامپور مملکتی است در ممالک شمال غربی هندوستان و واقع است بین دهلی که پای تخت هندوستان است و
لکهنو که مرکز حکومت او ده است و از هر طرف محدود است به اراضی متصرفه دولت انگلیس مساحت او نه صد و
چند میل مربع و جمعیت آن پنج لک و سی و یک هزار و دو صد و هفده نفر پای تخت شهر رامپور است و قریب
رود خانه کوسی واقع و نفوس شهر قریباً هشتاد هزار قلعه دولتی که از عمارات بسیار مهم و نامی هندوستان است
در وسط شهر واقع است الحق قلم از وصف این عمارت عاجز است که چه نکات هندسی را ملاحظه شده

و این عمارت عبارتست از یک فضای بسیار وسیع که سور بلندی او را احاطه نموده و چندین دست عمارتهای بسیار باشکوه
متفرق از یکدیگر در این فضا بنا نهاده بجمیع اسباب آسایش و آرایش آراسته و در بین این عمارتها چمن زارها
و گلزارها و منظرهای باشکوه و فرح بخش ترتیب داده اند که از مشاهده آنها طبیعت مکدر گرفته بوجد خواهد آمد و تمام
عمارتهای قلعه و خیابانهای او و چراغهای برق منور و مزین است ولی چندیست که حضرت والا این عمارت را
ترک نموده در خارج شهر بسبب لطافت و پاکیزگی هوا سکونت اختیار فرموده اند و در انجا عمارات بسیار عالی تعمیر فرموده و
نام او را خاص باغ نهاده اند الخاص باغ عبارتست از یک فضای بوسعت هفت میل مربع و بفاصله یک میل در جنوب
شهر واقع و در سابق جنگلی بود انبوه ولی امروزه از منظرهای ممتاز و نامی این دیار است و چهار طرف او خیابانهای بسیار وسیع
با درختهای دو طرف و در وسط عمودهای کهربائی و عمارات مهم او عبارتست از چهار دست عمارتهای بسیار عالی الطرز و زیبائی
و بجمیع لوازم زینت و آسایش و اساس و مبلهٔ نفیس و پردههای نفیس قیمتی آراسته و دو دست از این عمارتها مخصوص است برای
مهمانان محترم درجه اول از قبیل امرا و فرمانفرمایان و محترمین هندوستان که دعوت میشوند و گنجایش سی نفر که هر شخصی یک اطاق خواب
و یک اطاق نشستن و یک اطاق برای شستوی و لباس پوشی که عبارت از حمام کوچکی است باو مختص علاوه بر چندین اطاقهای
بسیار وسیع که برای غذا خوری یکی از انها گنجایش صد و پنجاه کرسی و میز دارد و در اطاق مجلسی و اطاق نشستن و اطاق
کتاب خانه علاوه از منازل متخدمین و اردلی اگر احیاناً برای جلسه یا دعوت مهمی مدعوین زیاده از عده مذکور شوند در فضاهای
اطراف عمارت خیمههای که بهمین طرز مشتمل بر سه محل با جمیع آرایش و آسایش و چراغهای کهربائی و نلهای آب گرم و سرد برای
بدن شستن مهیا می نمایند و گنجایش چهار صد الی پانصد نفر مهمانهای محترم دارا هست و دو عمارت دیگر یکی محل سکونت

حضرت والا است و دیگری حرم سرا و طول این چهار عمارت که در میدان نمایش یک عمارت دارد متجاوز از یک هزار
و پانصد قدم است و این فضا را به دو حصه نموده قسمتی جلو و قسمتی عقب واقع و آن قسمتی که در جلو عمارت است عبارت است از
چهار میل مربع و به دو طبقه منقسم طبقه اول از طبقه دوم سه پا مرتفع و این فضا را بطرزهای دلکش در جهتهای مختلف و مجسمه‌های
گوناگون دلفریب و حوضها و فوارههای مرمر و چراغهای کهربائی و چمن زارها و گلزارهای فرح بخش مرصع نموده‌اند
الحق چشم از دیدار این فضا سیر نمیشود و در مشاهده معلوم میشود که چه نکات دقیق در آرایش و جند است و بکار برده‌اند و همچنین
است فضای پشت عمارت دولتی با این وسعت ایضاً در اطراف خاص باغ عمارات عالی از قبیل عمارت علیا جناب ولیعهد بهادر و
برادران و بعضی از وزرا و چندین ادارات دولتی واقع است که بر جمال و جلوه خاص باغ افزوده اگر خواهم شرح یک یک از آنها کنم ع
مثنوی هفتاد من کاغذ شود ؛؛ و این محل را میتوان شهر کوچکی فرض نمود و عایدات ملکی سالی پنجاه و پنج لک روپیه
که پنج ملیون و نیم باشد فوج چهار صد و پنجاه سوار و دو هزار پیاده و دویست نفر راجع به اداره توپخانه با تمام لوازمات
حربی از آلات جدیده اما بقیتی اراضی و زراعت خیلی سبز و خرم و شاداب و منبت پر محصول و معدن طبیعی این مملکت مشهور
و حاصلخیز است تقریباً از هر قبیل حبوبات و بقولات و میوه جات و دیگر اشیاء گرمسیری و سردسیری اینجا عمل می‌آید زمینی که
قابل زراعت نباشد در اینجا نیست و کوه هیچ ندارد تماماً مسطح است و آب بقدر کفایت زراعت در همه جای مملکت موجود جاده‌های منظم
وسیع همه اطراف مملکت را باهم مربوط و متصل ساخته و از برای نقل و حرکت هیچ اسباب دشواری نیست غالب آنها با وجود آنکه
در طول مسافتهای بعیده واقع شده است ولی در نظافت و استواری و استقامت هیچ کمی از خیابانهای شهر ندارد و همانطور از
دو طرف آنها درختهای سبز و خرم احاطه نموده‌اند ما مؤسس این حکومت مؤسسات اعلی فرمانفرمایان این مملکت

مرحوم نواب سید علی محمد خان بهادر میباشند که در شجاعت و فطانت و جودت طبع و حسن قریحت و سخاوت و فرزانگی وحید عصر خود بودند و نسب شریف ایشان بسی و شش واسطه بحضرت زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب منتهی میشود و سادات زیدی در هندوستان بکثرت و بیشتر از سلسله های دیگر اند و در اغلب بلاد هند سکونت دارند و تمام اهالی به آنها بنظر عظمت و بزرگی می نگرند و اظهار اخلاص و عقیدت مینمایند و عمدهٔ آنها در اطراف دهلی سکونت دارند و همیشه خصوصاً نزد سلاطین مغلیه و پادشاهان اسلام بعهده های رفیع و مراتب عالی مرتب بوده اند و خدمت های ذی قیمت مهم باین آب و خاک از آنها بروز نموده و تمام آن وقایع در تاریخ هندوستان ثبت است باری مرحوم سید علی محمد خان بهادر که جد ششمین حضرت والا فرمانفرمای حال است با اینکه در سن چهل سالگی این جهان فانی را وداع گفت در این مدت قلیل از حسن طالع و جوهرهٔ ذاتی باندک زمانی اراضی وسیعه به املاک خود ملحق نمود و سلطنتی مستحکم اساس نهاد و جنگهای عظیمه با اقوام مختلفه نمود و در همه کامیاب و فاتح گردید و اگر خواهیم آن وقایع را ذکر نمائیم اسباب تطویل خواهد شد و هم خارج از موضوع است و از وقایع مهمهٔ این حکومت بلوای هندوستان است که در عهد حکومت مرحوم سید یوسف علیخان بهادر که پدر جد حضرت والا سرکار امروزه است واقع گردید مرحوم سید یوسف علیخان بهادر بحسن کفایت و حکمت عملی علاوه از اینکه ممالک خود را در کمال نظم و نسق نگهداری نمود قریب چهار صد نفر از انگلیسها که در قرب و جوار بدست بلوائیان محصور و گرفتار بودند نجات داده در پناه و حمایت خود گرفت لذا بعد از فرونشستن بلوا و تسلط انگلیسها دولت بریطانیه اظهار تشکر این خدمت را با ارسال تحف و هدایای بیش بها نموده خطاب فرزند دلپذیر دولت انگلیسیه و یک قطعه از اراضی که مجاور با مملکت رامپور بود و در آن وقت یک لک و بیست و هشت هزار و پانصد روپیه خراج او بود و لی

امر و اضعاف مضاعف اوست به نواب سید یوسف علیخان واگذار نمودند و از آن وقت ملحق به مملکت رامپور
شد و بعد از نواب سید یوسف علیخان حکومت به نواب سید کلب علیخان رسید و بعد از او به نواب سید مشتاق علیخان
و بعد از او بحضرت اقدس اشرف والا اسر کار نواب سر سید محمد حامد علیخان صاحب بهادر دام اقباله و ملکه رسید
تولد این وجود مبارک در سنه ۱۲۹۲ هجری و جلوس بر تخت مملکت در سنه ۱۳۰۶ هجری ؛

امّا فرمانفرمای حالیه که خدا ایشان را پاینده دارد. ذات همایونش بحلیهٔ فضائل و کمالات آراسته و
وجود باجودش بفنون عجیبه پیراسته از علوم رسمیه آن مقدار که زیب و زینت حال ارباب عظمت و جلال گردد
تحصیل فرموده در تشیّع و خلاص و محبّت بخاندان رسالت و آله شیدا است و آثار شهریاری و بزرگواری
از جبینش هویدا حضرت آفریدگار جلّت عظمته تا نظر عنایت بر گوهری نگمارد او را بدولت بزرگ مخصوص
نگرداند و ارادهٔ قدسیش دامه آن خانهٔ اقامت آن دولت آشیانه اقتضا نکند این وجود مقدس در امور
داخلی مملکت صاحب استقلال تام و فعّالیت مطلقه اند و ارادهٔ شخص ایشان بدون هیچ مانع و معارضی بر
قاطبهٔ رعایا حکم فرماست و در نظم و نسق این مملکت حسن سیاست را با رعایا ملحوظ دارند و درین مدّت حکومت ترقیات
فوق العاده در ملک بظهور رسیده منجمله تا بحال یکصد و شصت لک روپیه بمصرف تعمیرات عمارات شخصی و ادارات دولتی رسانده اند
و دویست لک روپیه در بنک دولت انگلیس موجود دارند و متجاوز از چهل لک روپیه در خارج از مملکت املاک دارند و
شش کرور هند که شصت ملیون روپیه باشد جواهرات در خزینه موجود این جواهرات قبل از ایشان هم
بوده است علاوه از آلات طلا و نقره و اسباب تجمّل و زینت امّا خصوصیات و القاب صاحب نشان

«ستارهٔ هند» که بزرگترین نشانهای دولت انگلیس است در هندوستان و پانزده ضرب سلام توپ و القاب این است «هز هائینس عالیجاه، فرزند دلبند دولت انگلشیه مخلص الدوله ناصر الملک امیر الامرا نواب سر سید محمد حامد علیخان بهادر مستعد جنگ جی سی ایس آئی جی سی آئی ای جی سی وی او فرمانروای ریاست رامپور. این بود مختصری از تاریخ دولت حامدیه که خدا ایش پاینده و برقرار دارد. حال بمطلب پیش رجوع میکنیم ؛

باری پس از ورود چند روز اقامت از حضرت ولی الاذن مراجعت را خواستار شدم. نداوند چند روز دیگر توقف در زمین باز اذن مرخصی خواستم سودمند نیامد. بلکه مبالغه بیش از بیش در امر اقامت حقیر فرمودند چون مراحم و اشفاق بی غایت و توجه و التفات بی نهایت بر حالم مبذول میداشتند. نتوانستم که از راه رضاجوئی قدم بیرون نهم. ناگزیر امتثالاً للامر العالی عزم رحیل را مبدل به اقامت ساختم ولکن بوجه غرابت محل واجنبیت مقام وحشت از خاطرم دست بردار نمی شد آخر به کتابخانهٔ این دولت رجوع نمودم. کتابخانه دیدم عزیز الوجود روح پیوند روحانی و مزین بحسن ترتیب و مبانی که نظیرش از هر جهت در هندوستان بلکه در خیلی از بلاد کمتر پیدا می شود. الحق گلشنی است بی خار که گلهای رعنایش بی خزان و همیشه بهار و چشمه ایست خوشگوار که آبش لذیذتر از آب حیات و شیرین تر از قند و نبات. کتابهای مختلف در اقسام جمله علوم و فنون مروجه به زبانهای متنوعه از عربی و فارسی و هندی و انگریزی از اقطار عالم جمع آوری نموده و حشر ارواح تالیفات و احیاء اموات از مصنفات ساخته. بیست و پنج هزار مجلد امروز در آن موجود و بر طلب باقی همت گماشته

اکثر کتب خطی خیلی قدیم که بخوش قلمی و حسن خط گوهر نایابی است و مطبوعات کثیری از ممالک و اقالیم را
دارا و عمارت کتاب خانه از ابنیه خیلی ممتاز است و دارای پنجاه نفر مستحفظ و مستخدم می باشد و من جمیع الوجوه
مرتب و منظم در سالی چهار ده هزار روپیه برای مصارف این کتاب خانه معین می دارند و این مبلغ خطیر از بیش قیمت
بلند خود چیزی نمی شمارند - به تماشای این گلزار دارای هزار در هزار ریاحین و ازهار و حظیره پر از اشجار با برگ و بار
و گنجینهٔ شاهوار مالامال از جواهر آبدار خیلی خوشوقت گردیدم و خواستم که گلی از آن بچینیم و ثمره از آن بردارم
لاجرم صورت این خیال در آئینهٔ خاطر نقش بست که مجموعه مشتمل بر نتائج افکار عالیه گذشتگان و ثمرات مساعی
جمیلهٔ پیشینیان بسلک تحریر و سمط تحبیر در آورم و خدمتی ناچیز ولی مقدار درین مدت غربت و مسافرت بعالم معارف
و ابناء وطن نموده باشم که هر وقت دل اشوق مطالعه سخنان هر یک از متقدمین غالب گردد تماشای این
گلزار بی خار موجب جلاء چشم و شگفتگی خاطر بشود - و چون از اوائل سن و بدو تمیز به مطالب ادبی مائل و طبعی مناسب
می داشتم از آنجهت از سائر موضوعات علمیه این علم شریف که عزیز المنافع و مرغوب اکثری از طبائع نکته سنج
می باشد محط نظر قرار دادم - و قتیکه داخل این باب کثیر الانشعاب گردیدم دیدم که صناعت ادب صناعتی است
ذو شجون و فنون و مطالبش لاتعد و لاتحصی و در هر مضماری کمیت خامه را جولانی داده اند و در هر بابی کتابی
نوشته اند بهر چه بنویسم توضیح واضح نموده باشم البته فن حاضر جوابی و بدیهه گوئی که روح ادب و جلوه گاه نطق و
حسن بیان است ندیدم تا بحال برای او کتابی مخصوص و بابی علیحده قرار داده باشند غیر از آنکه در کتب ادبی
و تاریخی در ضمن مطالب جسته جسته وارد کرده اند بنا برین بخیالم رسید که آنچه در مواد مختلفه و مدارک متشتته ذکر

کردن اند آن را به سلک تنظیم و ترصیف و ترتیب و تالیف در آورم و جامع مخصوصی قرار دهم این فکر را تقدیس نموده عقب آن را گرفتم اگر چه در بحث و تفتیش و فحص و تنقیب مظان این مطلب زحمت زیاد کشیدم ولی چون موفق گردیدم و مبلغ کثیر در کتب مختلف العناوین پیدا کردم و از هر موقع مناسب التقاط و جمع آوری نمودم بنظرم چیز پاکیزه ممتازی آمد از برای مجلس آرائی خیلی مفید بعد بفکرم خلجان کرد که چون این مجموعه از حلاوت مطالبش امید است نقل محفلها گردد خوب است که تکمیلش نمایم به بعضی از مطالب دیگر که در بزم آرائی خلیلی تام و مناسبتی کافی دارد از این جهت دو باب دیگر بر موضوع کتاب اضافه نمودم یکی در مقالهای نافعهٔ مفیدهٔ خیلی ممتاز و پاکیزه ادبی و تاریخی و علمی و اخلاقی و فلسفی متصل به او کلمات قصار جواهر نگار امیر المومنین ابو الائمه علی بن ابی طالب علیه السلام و باب دیگر در اشعار بسیار لطیف و شیرین از اقسام قطعات و رباعی و غیر رباعی و فردیات تا آنکه بزم آرا در علم مجلس به هر شعبه که محتاج باشد در این مجموعه مهیا و موجود یابد و چون احیاء این علم رفیع المنزلت به النفاس را انتها شده است ذوق آنها در این فن مبارک فطری است این کتاب را به **"بزم ایران"** نام نهادم الحق این کتاب کتابی است حافل از بدایع ماجریات و نوادر حکایات و شامل نفائس اخبار و دقائق اشعار و لطائف ادب و آثار افاضل و تراجم اوائل هر چه جای دیگر یافت نشود در این کتاب بدست آید و این کتاب مشتمل است بر یک مقدمه در محاسن علم ادب علی الخصوص مزایا و نکات و فوائد حاضر جوابی و بذله گوئی و ابواب ثلثه امید است که مرغوب خاطر اهل ذوق گردد و مندرجات ابواب باین کیفیت است **باب اول** در اقسام حاضر جوابی و بذله گوئی های مختلف العنوان از طبقات مختلفه از انبیا و اولیا و علما و حکما و فلاسفه و پادشاهان

وشعرا و ظرفا و سائر طبقات از مردم و عدد حاضر جوابی و بدیهه گوئی ها ششصد و شش است باب دوم عبارت است

از چهار مقاله یکی در فلسفه شهادت حضرت ابی عبدالله الحسین از فیلسوف المانی موسیو ماربین و سه دیگر در عناوین

مختلف از فیلسوف علامه مرحوم سید جمال الدین افغانی و بعد از این چهار مقاله کلمات قصار حکمت آمیز

حضرت مولی الموالی امیر المؤمنین علی بن ابی طالب باب سوم در اشعار مختلف المضامین که برای استشهاد در بزم آرائی

با آنها ضرورت است و ترتیب درج آنها باین کیفیت است اول اشعار دو مصرعی در مضامین مختلفه از شعرای

مختلف بترتیب حروف تهجی و در آخر دو مصرعیها اشعاری که در وصف فرد فرد اعضا گفته اند از سر تا پا بعد از

اشعار دو مصرعی اشعار چهار مصرعی بترتیب حروف تهجی بعد از او قطعات و اشعاری که شبیه بقطعه است و عدد اشعاری که

در این باب درج است متجاوز از هزار و یکصد بیت است رعایت این مطلب هم نموده که غالب از اشعار شعرای

غیر معروف ذکر نموده ام و اشعار معروفین شعرا از قبیل خواجه حافظ شیرازی و شیخ سعدی و خیام و ملای روم و

سائر معروفین چون اشعارشان خیلی متداول و همه دست رس دارند و از نظر غالب مردم گذشته است از این جهت

از آنها هیچ انتخاب ننمودم امیدوارم که مطبوع طبع اهل ذوق گردد.

مقدمه

علم ادب شجره‌ایست که سائر علوم اغصان و ازهار وی و بحریست که جملهٔ فنون جداول و انهار وی، انوار ملکات نفسانی را مطلعی است تابان و کواکب کمالات روحانی را مشرقی است درخشان و اجل انواع و اکمل اصناف وی علم بلاغت که تمامی علوم بدو محتاج و او از همه بی نیاز. ارواح افکار دقیقه و معانی رشیقه را قوالب بدیعه اشباح غریبهٔ نظم و نثر ازین علم عظیم الخطر جلوه توان داد و بر اسالیب مفترعه و عناوین مبتکره قدرت توان یافت. حصول کامرانی و نیل مساعی و امانی را هیچ وسیلتی نیست ازین شایسته‌تر و هیچ ذریعتی نیست ازین بایسته‌تر. اگر توفیقات آسمانی و تاییدات ربانی طبع وقاد و ذهن نقاد سخنوری را چنان آراسته باشد که سبک کلام و حسن بیانش مقبول ماهران این صناعت و منظور پایه‌داران این بضاعت و سزاوار ثبت و ضبط اسفار و جرائد گردد، ذکر جمیلش بر صفحهٔ هستی ثبت و قائم و نامش تا بقای روزگار زنده و جاوید. علی الخصوص که مشتمل بر بدائع و صنائع دلپسند و مواعظ و نصایح سودمند باشد و بر روش فصحای جامع و ادبای بارع بلاغت و فصاحت را با ملاحت و حلاوت جمع داده و غافلان را هشیار و خفتگان را بیدار نماید که اجر جزیل و ثوابی جمیل از رب جلیل عاید حال او بوده باشد. باری پایهٔ تعریفش از آن رفیع‌تر که به سلم قلم توان رسید و شرفهٔ توصیفش از آن بلندتر که به بال اوراق توان پرید و در مدحش نباید است کلمات بزرگان روحانیین و حکمای متالهین و سلاطین حکمت قرین خصوصاً قدوة العارفین ابو الائمة الطاهرین حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه میفرماید: «کفی بالادب شرفاً»

ان الله یدعیه من لا یحسنه و یفرح اذا نسب الیه و کفی بالجهل خمولا ان یتبرأ منه و ینفیه عن
نفسه من هو فیه و یغضب اذا نسب الیه. محصل این کلام بلاغت نظام این است که در شرف ادب همین بس
که هر که از ادب عاری است ادعایش بر زبان جاری و هرگاه نسبتی به او دهند مسرتی بی اندازه در او بینند و برای پستی
جهل همین قدر کافی که هر که دارای اوست از او تبری جوید اگر او را بدین صفت یاد کنی از غیظ و غضب بر او پدید و
جای دیگر فرموده اند من قعد به حسبه نهض به ادبه هر کرا نژاد پست گمنام نموده است ادب
او را به مراتب عالی رسانیده مشهور و بلند آوازه می نماید. زهری که یکی از ائمه ادب است گوید کلامی نغز و مغز تر
از کلام عبد الملک بن مروان اموی که از روی نصیحت و وصیت به اولاد خود میگفت نشنیدم (این است کلام او)
اطلبوا المعیشة لا یقدر علیها سلطان جائر قیل ما هی قال الادب" می گوید ای فرزندان من
مال و منالی را طلب نمائید که هیچ پادشاه قاهری اقتدار بر سلب او نباشد سوال نمودند که آن کدام است؟ گفت
«ادب» که کسی اقتدار بر نزع او نیست. فضل بن سهل که یکی از وزرای مامون عباسی است میگوید که وقتی در
خدمت مامون بدمشق رفتیم و در دیر مروان که یکی از قصور باشکوه بنی امیه و بر تپه مرتفع و مشرف بر تمام شهر بود
منزل نمودیم مامون چون آن منظره فرحت بخش و آن فضای روح فزای شام را بنظر در آورد در یک حالت نشاط
و ابتهاجی فراوان مشاهده نموده سوال کردم یا امیر المؤمنین هل رأیت احسن منه او شبیهها فی شیء من ملک
العرب قال بلی کتاب الله فیه ادب یجلو الافهام و یزکی القلوب و یؤلف الانفس احسن من هذا
یعنی ای امیر المؤمنین آیا در بلاد عرب جائی به این خوشی هوا و فضا و منظره های دلربا ملاحظه فرموده اید؟ مامون جواب

گفت بجد قسم کتابی که در وی مطالب ادبی باشد که بسبب وی زنگ از دل و غبار از خاطر بزداید و نفس را فرحت بخشد
و قلوب و عقول را برباید به مراتب از این نیکوتر و روح افزاتر است و از برای بروز و ظهور ادب چیزی بهتر از حاضر جوابی
و بدیهه گوئی نیست زیرا که واقع مظهر و نماینده ادب است و بدین وسیله قدرت بر ایجاد مطالب بکر و عظمت فکر که زاده طبع لطیف
و ثمره احساسات رقیق است بروز خواهد نمود و قابلیت و لیاقت به سبب وی جلوه خواهد کرد و برای نمایش احساسات
درونی و بروز فضل و هنر هیچ وسیله بهتر از این نیست بجهت آنکه بسبب وی جودت طبع و رزانت خاطر و اصابت رای و
شدت ذکا و فکر متین معلوم خواهد شد و تا ذهن سلیم و سلیقه مستقیم نداشته باشد ممکن نیست که مطالب برگزیده افکار
تازه و بکر را ابکار برد و پوشیده نیست که اگر کلام ادای آن بر وجهی باشد که شاید و مقام مقتضای آن نماید فوائد عظیمه
بر او مترتب میشود و غبار فتنها به او مرتفع و بر شحات لطائف و ساکن و مندفع میگردد بسا واقع شده که با آن
جمعی از کشته شدن خلاص گشته و بارها ملوک و سلاطین مباحثی مزاح ظریفی و شفاعت سخن لطیفی از زلات
ارباب جرائم و قتل در گذشتند و بسا مردمان گمنام بی نژاد به برکت همین هنر به مقامات عالی رسیده اند چنانکه شواهد این
مدعا بعد از مراجعه به این باب معلوم خواهد شد و در عرب مثل است که نعم الناصر الجواب الحاضر و در واقع فصاحت و
بلاغت همان حاضر جوابی است چنانچه سرور اولیا حضرت علی بن ابی طالب در تعریف بلاغت میفرماید البلاغة
ان تجیب فلا تبطی و تصیب فلا تخطی یعنی بلاغت آن است که بی درنگ جواب گوئی و در گفتار صواب پوئی و نیز
آنحضرت فرموده انه للانسان فضیلتان عقل و منطق فبالعقل یستفید و بالمنطق یفید یعنی از برای انسان دو فضیلت
و امتیاز است عقل و نطق بعقل می فهمد و بنطق می فهماند ؎ پرسند هرچه از تو بگفتن شتاب کن * خود را مثال آینه حاضر جواب کن

باب اوّل

در حاضرجوابی و بذله گوئی

(۱) از امام بحق ناطق حضرت جعفر بن محمد الصّادق سؤال کردند که یا ابن رسول الله بر هستی حق تعالی چه دلیل داری؟ حضرت فرمود اعظم دلائل وجود من است زیرا که وجود من از دو حال بیرون نیست یا آنگاه خود را موجود ساختم که وجود داشتم و این تحصیل حاصل است و یا آنگاه خود را موجود ساختم که موجود نبودم و این محال است زیرا که معدوم چیزی را موجود نتواند کرد پس معلوم شد که هست کردهٔ موجودی ام که نیستی بر او راه نیابد۔"

(۲) پادشاهی بر دشمن قوی ظفر یافته و او را اسیر کرده در معرض عتاب باز داشته از او پرسید که خود را چگونه می بینی؟ در جواب گفت که خدا چیزی را دوست میدارد که آن عفو است و تو چیزی را دوست میداشتی که آن ظفر است چون حضرت ربّ العزّت ظفری که تو دوست میداشتی بتو ارزانی داشت عفوی که او دوست میدارد تو نیز بجای آر۔ پادشاه را این سخن پسند آمد و از تقصیر او درگذشت (۳) وقتی نصیب شاعر که از مشاهیر ادبا و فصحای عرب است بر عبدالملک ابن مروان اموی در آمد و او بخوردن طعام مشغول بود نصیب را دعوت بخوردن کرد نصیب اجابت نمود۔ در ضمن عبدالملک ادب و ظرافت و خردمندی او را دید خوشوقت گردید به نصیب گفت آیا خواهش داری که در شراب با ما منادمت نمائی؟ نصیب در جواب گفت یا امیرالمومنین رنگم دگرگون و مویم ژولیده و درهم پیچیده و اندامم ناجور و رویم ناخوش با آن همه مقبول حضرت و مورد الطاف ملوکانه گردیده ام

وباین مقام ارجمند که نائل شدم نه بسبب شرافت پدر و کرامت مادر است بلکه بدستیاری عقل و جمال لسان بیان است اکنون ترا سوگند میدهم که در میان من و این مقام و منزلت که در خدمت یافتم چیزی را حائل مفرمای یعنی چون در حضرت مصاحبت زمرۂ ندیمان مرا بسیار بینی بسبب کمال خجسته ام صورت نازیبایم بپوشی و چون شراب نوشم در عقل و زبانم لغزش افتد و چون این دو را نیز فاقد شوم بی بهره گردم عبدالملک چون این کلام بلاغت آیت را شنید او را تحسین نمود و از مصاحبتش معفو داشت" (۴) وقتی در محضر محمد شاه که یکی از سلاطین مغلیۂ هندستان است دو خروس جنگی را بهم انداختند و این دو حیوان چنان در بهم افتادند و بهم حمله می بردند و با چنگال ها و منقارهای خود زخمهای سخت بر یکدیگر وارد میکردند و هیچ یک از انها تن به مغلوبیت نمی داد درین حال محمد شاه متوجه نواب امیر خان که یکی از ارکان سلطنت بود شد گفت که جناب نواب ببینید که چگونه این دو خروس جان بازی میکنند و هیچ یک از جا در نرفته اند. نواب عرض کرد تصدق شوم این جگرداری باعث تاجداری است شاه کلام او را تحسین و تصدیق نمود

(۵) از شیخ بهاء الدین علیه الرحمه نقل است که اعرابی از حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام پرسید که سگی را دیدم که بر گوسفندی جست و گوسفند آبستن شد چیزی از او متولد شد آن حلال است یا حرام حضرت فرمود او را بخوردن امتحان کن اگر گوشت بخورد سگ است و اگر علف بخورد گوسفند است اعرابی گفت گاهی علف و گاهی گوشت می خورد حضرت فرمود او را به آشامیدن امتحان کن اگر بدهن بیاشامد گوسفند است و اگر بزبان سگ است اعرابی گفت گاهی بدهان و گاهی بزبان میاشامد حضرت فرمود آنرا براه رفتن امتحان کن اگر در رفتن بر گوسفندان مقدم یا در وسط آنها رود گوسفند است اگر بدنبال آنها برود سگ است، اعرابی گفت گاهی چنین و گاهی چنان راه می رود،

حضرت فرمود او را در نشستن امتحان کن اگر مثل گوسفند بر سینه نشیند گوسفند است و اگر مانند سگ بر مقعد بنشیند سگ
است اعرابی گفت گاهی چنین و گاهی چنان می نشیند حضرت فرمود پس او را ذبح کن اگر معده دارد گوسفند است اگر
امعا دارد سگ است" (۶) چون مامون عباسی بجهت مصلحت ملکی حضرت علی بن موسی الرضا را از مدینه به "مرو" که
از بلاد خراسان است طلبید و حضرت حسب خواهش او به "مرو" تشریف بردند. مامون مقرر نمود که در هفته دو روز دوشنبه
و پنجشنبه مجلسی منعقد شود و حضرت هم حاضر آن مجلس شوند تا در آن مجلس در حضور مامون و امام علیه السلام رسیدگی به ظالم
و شکایات مردم شود چندی بر این منوال بگذشت تا آنکه روزی مردی ظاهر الصلاحی را که ملبس بلباس اهل التصوف و
آثار سجود در جبینش نمایان بود به آن مجلس در آوردند و بر او الزام دزدی نهادند مامون بطرف او متوجه شد گفت که
ای مرد شرم نداری که این اثرهای نیک را با این فعل قبیح جمع کرده ای آن شخص متهم در جواب گفت که این کار
از روی اضطرار کردم نه از راه اختیار، تو حق مرا از من منع کردی تا کارم به اینجا رسید مامون گفت ترا کدام حق بر من بود
که از تو دریغ داشتم گفت آن زکوة است که خدا فرض کرده برای چند فرقه از مسلمین و تو آنرا گرفته بغیر موقع
خود صرف مینمائی و مرا که ابن السبیل هستم از و حصه ایست (ابن السبیل کسی را گویند که در سفر از اموال خود دور مانده باشد) مامون در جواب
گفت من باین جرم فهما للتعطیل حدی از حدود الهی نخواهم کرد و حکمی که حقتعالی در باب دزد مقرر فرموده باین واهیها
که تو در هم می بافی ترک نخواهم کرد. آن شخص جواب داد پس ابتدا بخود کن و اول خود را پاک ساز بعد بدیگران بپرداز
مامون ملتفت امام شد و گفت یا ابن رسول الله! قصد این شخص را ملتفت شدید فرمود بلی گویا مقصدش این است
که چون بحقوق من تعدی شد من هم مجبور شده دست درازی نمودم مامون ازین کلام امام فهمید که حضرت

جانب داری آن شخص را می نمایند در غضب شد خطاب به آن شخص نمود گفت و الله دست ترا خواهم برید آن شخص
در جواب گفت چگونه دست مرا توانی برید حال آنکه تو بنده منی مامون گفت چگونه ترا بنده شدم آن شخص در جواب گفت
بجهت آنکه پدر و مادرت را از بیت المال مسلمین خرید بنابرین هر که در شرق و غرب عالم هست از مسلمانان در این
مال شریک است و من یکی از مسلمین هستم مامون در فکر فرو رفته و بردباری نموده او را رها ساخت (۷) اردشیر بابک
که سر سلطنت به زیور حکمت آراسته بود فرزند خود شاپور را دید که جامه قیمتی در بر دارد با او خطاب کرده گفت ای پسر
سلاطین را جامه باید پوشید که در هیچ خزانه نباشد و هیچ کس مثل آن نتواند پوشید مثل این جامه که تو در تن
داری یافت می شود و هر کس میتواند پوشید شاپور پرسید که آن جامه که لایق پادشاهان است کدام است اردشیر
گفت اصل آن از دو چیز است تارش از خوشخوئی و نیکوکاری و پودش از سازگاری و بردباری اگر کسی درین کلمه
تامل کند داند که جامع اقسام اخلاق نیکو است (۸) مهلب که از شجاعان عرب و از امرا و ارکان سپاه حجاج بود
به امر حجاج بر خوارج تاخت و جنگهای سخت با آنها نمود و غلبه به آنها جست و غنایم بسیار بدست آورده به همراهی رسولی
مالک نام نزد حجاج فرستاد حجاج از او سوال کرد که مهلب را چگونه گذاشتی گفت در حالتیکه دوستان او مسرورند
و دشمنان او مقهور گفت شفقت او به سپاه بچه اندازه است گفت شفقت پدرانه بر فرزندان گفت حال
فرزندان او چون است گفت همه خوش و خورسندند گفت در رزم چونند گفت جان پیش ایشان قدری نیست
گفت در بزم بچه نحوند گفت مال در پیش ایشان منزلتی نیست گفت در عقل و فضل چگونه اند گفت چون دایره
که سر و پایش نتوان یافت و اول و آخرش نتوان دانست حجاج گفت این مرد سخن را بحد کمال رساند و مهلب را

در آن ما وقعی در چشم ما حشمتی حاصل شد و از ادب و عقل رسول استدلال کردیم بر ادب و عقل او حجاج رسول را تحسین نموده خلعت با و داد و او را مخصص نمود (۹) یکی از سلاطین با امیری از امرای خود مشورت نمود که من در قصهٔ مال و لشکر متحیرم اگر همت بر جمع مال نمایم لشکر متفرق شود و اگر لشکر تربیت کنم مال در دست نماند امیر گفت اولی تحصیل مال است سلطان گفت لشکر پریشان شود امیر در جواب گفت هر دفعه بایشان محتاج شوی مال پریشان انفاق کن تا باز آیند شاه گفت بر این صورت دلیلی داری گفت آری درین خانه خالی هیچ مگس نیست بفرما تا ظرفی از عسل آرند چون عسل حاضر شد مگس بسیار جمع آمد امیر گفت اینک نمود از آنچه میگفتم ظاهر شد شاه را خوش آمد و تحسین کرد و این سخن را با امیری در میان آورد امیر دیگر گفت لشکر تربیت کن و ایشان را از خود مرنجان شاید وقتی که خواهی جمع نشوند گفت برین معنی دلیلی داری گفت دارم و امشب بعرض میرسانم چون شب در آمد بفرمود تا ظرف عسلی آوردند بانتظار زیادی نمود یک مگس هم پیدا نشد آن وقت آن امیر رو به شاه کرده گفت دیدی که از کسی متغیر شوند در تاریکی نفرت افتند هر چند مال پریشان عرضه دهند پیرامون آنکس نگردند شاه کلام او را قبول نمود تحسین کرد (۱۰) موسی ابن هادی عباسی بر یکی از اعیان متغیر شد و او را معرض خطاب و عتاب در آورد و تهدید و توبیخ نمود آن شخص گفت یا امیر این جرم که بمن منسوب میفرمائی و آن گناه که مرا بدان مواخذه و معاقب میگردانی اگر گویم نکرده ام و برائت ساحت خود را حجتی جویم رد سخن امیر باشد و مرا زهرهٔ آن نیست و اگر اعتراف و اقرار نمایم گناه ناکرده بخود بسته باشم موسی را معذرت او خوش آمد و از او درگذشت (۱۱) بزرگمهر که یکی از وزرای پادشاهان ایران است خدمتگاری را بجرم عظیمی که موجب قتل بود و بگرفت و محبوس گردانید

پس از مدتی از زندان بان پرسید که در این مدت هیچکس در بارهٔ او مراعاتی نموده است یا نه زندان بان عرض کرد
که بجز باربد که مطرب خاص پادشاه است روزانه برای او طعام میفرستد پرویز متغیر شده فرمود که باربد را حاضر نمایند
چون حاضر شد او را عتاب نمود که کسی را که من باو ساخطم چگونه جرأت نمودی که او را مراعات و دارائی کنی باربد در
جواب گفت قبلهٔ عالم عنایت پادشاه دربارهٔ او بیشتر از رعایتیست که من کردم زیرا که بدین جرم مستحق کشتن
بود و قبلهٔ عالم با او بجان مسامحت کردند و من بنان مواسات نمودم آنچه ملک را به بقای جان او باعث
آمد مرا بفرستادن نان بر و مرخص کرد. پرویز را این سخن خوش آمد و او را تحسین نموده مجرم را با و بخشید و رها کرد"
(۱۲) یکی از مبارزان عرب پیر شده بود و باوصف ضعف و پیری قوت دلش برجا بود. روزی معرکه پیش آمد و
همیخواست که سوار اسب شود. دو کس بازوی او را گرفتند تا سوار شد. ناگاه بی خردی از راه طعن گفت که ازین
کس در معرکه چه کار آید که دو کس او را بر اسب سوار کنند. پیر چون این سخن بشنید گفت آری دو کس باید که مرا سوار
کنند اما هزار کس نتوانند که فرود آرند و چون در کارزار رفت فتح بر دست آن مبارز پیر افتاد (۱۳) قاضی
ابن خلکان گوید روزی ابو العیناء که از ادبا و شعراء عرب است بمجلس یکی از وزرا در آمد حاضرین از برامکه گفتگو،
بمیان آوردند و همی از جود و بخشش ایشان سخن میراندند از آن جمع ابو العیناء زیاده از تمامی حاضرین در وصّافی
و مدّاحی ایشان بکوشید وزیر گفت ای ابو العیناء چه قدر در وصف این طایفه مبالغت نمائی تمامی آنچه در مدایح ایشان سخن
کنی جز وصف و ثنای آئین نیست ابو العیناء گفت چرا در حق تو بکذب سخن نرانند و در مدحت بدروغ و گزاف
سخن نکنند وزیر لب ببست و خجل نشست حاضرین از جرأت و دلیری و حاضر جوابی وی زیاده از حد در شگفت آمدند

(۱۴) شخصی نزد ارسطو آمد و بطور تعرض و عتاب او گفت که مرد موثقی نزد من آمد از شما درباره من چیزهای
نقل نمود که باعث کدورت و رنجش خاطر است و من هرگز این گونه حرفها را از شما متوقع نبودم ارسطو با کمال
نرمی در جواب گفت عزیز من نمام و دو برهم زن ثقه نمی شود ـ آن شخص از آن تعرض منفعل و شرمنده شد
(۱۵) شخصی دختر خود را به شوهر داد از قضا آن دختر نادختر برآمد داماد نزد پدر زن آمد و گفت دختر تو نادختر است
پدر زن گفت مگر پسر است داماد گفت "ک س" داده است پدر زن گفت مگر زنان "ک و ن" هم دارند داماد
گفت به بیگانه داده است پدر زن گفت مگر تو متوقع بودی که برادر خود دهد؟ داماد گفت در اصل مهر خداوندی دارد
پدر زن گفت خدا بر قبیله ما اعتماد داد و مهر نمی کند (۱۶) هارون الرشید عباسی وزیر او جعفر برمکی روزی در
بیرون بغداد براهی سواره می رفتند در بین قافله از دور نمایان شد هارون سوال کرد که این قافله چیست و از کجاست
بعد از تجسس بعرض رسانند که تحف و هدایای است که علی بن عیسی بن ماهان از خراسان برای خلیفه ارسال داشته قبل از علی ابن
عیسی حکومت خراسان راجع به فضل بن یحیی برمکی بود هارون رو به جعفر نمود و گفت این هدایا در زمان برادر تو کجا بود جعفر در جواب گفت
یا امیر در خانه صاحبان خود بودند (یعنی از خود نفرستاده بلکه مال رعایا را غارت نموده بهمین هم برای شما فرستاده) (۱۷) شخصی برای
طلب حکومت ناحیه از نواحی عراق بر منصور خلیفه عباسی در آمد در حالیکه آثار زهد و تقوی از او نمایان و بر پیشانیش
آثار سجود مثل کوهان زانوی شتری نمودار بود بعد از اظهار مطلب خلیفه از او سوال کرد که این چیست به پیشانیت
گفت اثر سجود است منصور گفت که این حائل است بین تو و این عمل که خواهان او هستی، آن شخص گفت چگونه
حائل خواهد بود؟ منصور گفت بجهت آنکه اگر از کثرت عبادت و خداپرستی شده است پس روا نیست که ترا از

خداوند تو مشغول داریم و اگر رای ما کرده ایضاً سزاوار نیست که فریب خدیعه تو بر ما اثر کند آن شخص منفعل شده خائباً از مجلس بیرون رفت (۱۸) جعفر بن امیه از امرای عبدالملک بن مروان بود چون مصعب بن زبیر در عراق بحرب عبدالملک برخاست جعفر از عبدالملک روگردان شده با مصعب بن زبیر تیغ بر روی عبدالملک کشید چون مصعب کشته شد باز بملازمت عبدالملک شتافت عبدالملک از روی عتاب با وگفت ای خانه خراب بنگرام چون از ما برگشتی و بدشمن ما پیوستی باز چگونه آمدی جعفر گفت یا امیر من بربی گانه بدقدم و بارها این معنی را امتحان کرده ام. رفتم و کار او را ساخته باز بملازمت آمدم عبدالملک بخندید و از خون او درگذشت"

(۱۹) اسکندر مقدونی روزی بر اسپ با دفتار برق کرداری سوار بود و قشون سان می داد در بین نگاهش بر یکی از سپاه افتاد که بر اسپ لاغر لنگی نشسته و از پیش او گذشت سکندر از مشاهدهٔ آن حال در غضب شد و بفرمود تا او را از اسپ فرو کشید ند دران محل سپاهی بخندید سکندر در آن وقت از خندهٔ او عجب نمود و او را پیش طلبید و سبب خنده پرسید گفت از غضب و تحکم تو مرا خنده آمد که تو بر آلت فرار و من بر آلت ثبات و با وجود این غضب مینمائی و آزار می رسانی اسکندر را این رد گوئی او خوش آمد او را انعام داد و عفو نمود (۲۰) وقتی عمرو بن لیث صفاری برای ملاحظهٔ قشون در افواج میگردید یکی از لشکریان خود را دید که بر اسپی بغایت لاغر سوار بود، در غضب شد و گفت لعنت خدای بر لشکریان من باد که سر دینار و درهم که بایشان دادم سرین زنان خود را آن فربه ساختند و مرکبان خود را از لاغری بگداختند. آن فوجی گفت ای امیر و الله اگر تحقیق فرمای آن سرین از این سرین بمراتب لاغرتراست عمرو از این سخن بخندید و هزار دینار بوی انعام کرد و رسوم او را مضاعف ساخت

وگفت اکنون برو و هر دو مرکب خود را سرین فربه ساز (۲۱) ابن مکرم ظریف مصر با ابو العینا ادیب عراق در جای نشسته بودند زن فاحشه از پیش ایشان گذشت. ابن مکرم گفت که زنان فاحشه عاقل ترین اشخاص اند بجهت آنکه طعامهای لذیذ میخورند و شرابهای خوشگواری نوشند و از مردان زر زیاد میگیرند و نیز لذت مباشرت می یابند. ابو العینا گفت عقل مادرت چیست ابن مکرم گفت بخدا قسم که از خواهر تو بی عقل تر است" (۲۲) دو جاریه جمیله نزد یکی از بزرگان برای فروش بردند یکی باکره دیگری ثیبه بود ثیبه از باکره خوش گل و ظریف تر بود. آن بزرگ بخریدن باکره که تر و تازه بود مائل شد ثیب گفت "مَا بَيْنِي وَبَيْنَهَا إِلَّا لَيْلَةٌ وَاحِدَةٌ" یعنی نیست میان من و او مگر یک شب" باکره در جواب ثیب گفت راست گفتی ولاکن "لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِّنْ أَلْفِ شَهْرٍ" یعنی شب قدر به از هزار ماه است آن بزرگ از گفتگوی ایشان خوش آمد هر دو را خرید (۲۳) جوانی را بدزدی گرفته نزد هارون الرشید عباسی بردند بعد از آن که دزدی برا و ثابت شد. هارون حکم کرد که دستش ببرند پیر اما در پیری بود باضطراب تمام پیش آمد و گفت ای خلیفه دستی را که خدا یتعالی آراسته است قطع مکن. هارون گفت بحکم خدای تعالی قطع میکنم و من از خدا می ترسم که حدی از حدود شرعی تهاون کنم زن گفت ای خلیفه قوت من از دست او ست بریدن دست او قطع قوت من است. هارون بر حرف زن وقعی نه نهاد گفت دستش ببرید اگر من ابن حکم برا و نرانم از جمله گناهگارانم. زن گفت ای خلیفه ترا گناه بسیار است این را نیز یکی از آن گناهان پندار هارون را این سخن خوش آمد و پسر را بخشید (۲۴) شیخ الرئیس ابو علی سینا که بر اصحاب علوم و ارباب فنون در استادی مسلم بود در هر باب و هر فن هر کس را ملزم می نمود وقتی

از مرد کناسی چنان الزام دید که در نزد همراهان از فرط شرم و خجلت خاموش گردید و آن داستان چنان بود که روزی با کوکبه وزارت از راهی میگذشت کناسی را دید که بدان شغل کثیف مشغول و زبانش بدین شعر مترنم گرامی داشتم ای نفس از آنت که آسان بگذرد بر دل جهانت. شیخ را از شنیدن این شعر تبسم آمد با تسخر خنده از روی تعریض آواز داد که الحق حد تعظیم و تکریم همانست که تو درباره نفس شریف مرعی داشته. قدر جاهش این است که در قعر چاه بذلت کناسی دوچارش کرده و عز و شانش این است که بدین خفت و خواری گرفتارش ساخته. عمر نفیس در این امر خبیث تباه میکنی و این کار زشت را افتخار نفس می شماری. مرد کناس دست از کار کوتاه و زبان بروی خنجیم دراز کرد و گفت در عالم همت نان از شغل خسیس خوردن به که بار منت امیر بردن ابوعلی غرق عرق شد و به شتاب تمام بگذشت (۲۵) چون عثمان بن عفان بر مسند خلافت نشست مالهای هنگفت و منصب های عالی را بر بنی امیه که اقربای او بودند تقسیم نمود. این کار چون خلاف سیرت پیغمبر اکرم و خلفای قبل بود بر صحابه و مسلمین ناگوار آمد. اباذر که از کبار صحابه است بیشتر زبان طعن برا و جاری میداشت عثمان برای اسکات او چند مرتبه مالهای زیاد فرستاد او قبول ننموده رد کرد. تا آنکه یکی از غلامان خیلی عاقل عثمان تعهد نمود که او به اباذر بقبولاند. عثمان باو وعده کرد که اگر این کار نمودی ترا آزاد خواهم کرد. غلام زر گرفته بخدمت اباذر رسید و سلام خلیفه را باو رسانید و با زبان چرب و نرم کیسه زر را در نزد او نهاد. اباذر اباکرد غلام آنچه کرد مفید نیفتاد. آخر غلام گفت مولای من این را قبول کن که آزادی من در آن است. اباذر گفت اگر آزادی تو در آن است بندگی من نیز در آن است. خود را آزاد و مرا بنده می پسندی (۲۶) یکی از سلاطین

درفوج خوجوانی را بجمال حسن و زیبائی دید که با زینت تمام و اسباب او از هر جهت پاکیزه و آماده. پادشاه ازو
پرسید مرسوم تو در ماه چند است جوان مقداری عرض کرد. پادشاه فرمود این مرسوم قلیل وفا باین اخراجات نمیکند
وازین وجه اندک این وضع اسباب میسر نمی گردد. گمان من آن است که تو خود را باجاره میدهی و مردم را بوصال
خوشوقت میکنی و مال از آن ممر بدست آورده خرج میکنی جوان گفت قبلهٔ عالم شاهزادگان و خدمهٔ خاص این
عمل را بمرتبه شایع و مبتذل نموده اند که بازار این معامله را کساد و از کثرت این متاع نفعی برای دیگری نمانده
است پادشاه را این جواب ظریفانه خوش آمد. چند بدره جائزه باو داد (۲۷) واعظی بر سر منبر میگفت احادیث
وارد شده است که هرگاه کسی با پسری لواط کند روز قیامت باید آن پسر را بدوش بگیرد و بمحشر بیاورد مرد ترکی
فریاد برآورد وای بر من چند پسر باید بدوش بردارم ظریفی باو گفت یکسانی هستند که ترا بردارند (۲۸) ابن ماسویه یوحنا از اطبای
بسیار حاذق دورِ عباسیین بود بقاروره تشخیص جمیع امراض مینمود روزی هنگام صبح بمجلس متوکل در آمد از آنکه متوکل احکام او را
در قاروره شنیده بود برای امتحان یکی از ملازمان گفت بول یکی از غلامان را گرفته در قاروره بنظر وی برسان
تا ببینم که چه حکم میکند ملازم بگفتهٔ خلیفه عمل نمود قاروره را بنظر ابن ماسویه رسانید ابن ماسویه چون نظر بقاروره
کرد گفت این قارورهٔ انسان نیست بول خر یا قاطر است متوکل گفت خطا کردی در تشخیص پس بفرمود آن
غلام را که صاحب قاروره بود حاضر کنند چون حاضر شد حکیم ازو پرسید که در حضور خلیفه راست گو که شب گذشته چه خوردی
گفت شب گذشته غیر از نان جو و آب خالص غذای دیگر نخوردم ابن ماسویه بخلیفه گفت این تشخیص مرا خطای
نیست بلکه غذای خر و قاطر هم همین است از ین روی این قاروره را شبیه بقارورهٔ چهارپایان یافتم خلیفه را از

صحبت و سوال و جواب وی خنده زیاد دست داد و انعامی در حق وی مبذول داشت و آن غلام را نیز احسان و اکرام نمود
(۲۹) پادشاهی به شکار می رفت بیرون شهر دیوانه را دید که سگی در پهلو بسته و خوش و خرم نشسته وزیر را
گفت بیا تا قدری دل این دیوانه خوش کنیم وزیر گفت مبادا بی ادبی کند گفت باکی نیست شاه پیشتر رفت
و گفت ای آزاد سگت خوبتر است یا خودت؟ دیوانه گفت قربانت دم سگ هرگز از فرمان این گدا سر نتابد
پس شاه و گدا اگر خدا را فرمان برند از سگ بهتر اند و رنه سگ از هر دو بهتر (۳۰) زنی در محکمهٔ عدلیه از شخصی شکایت
نمود که با من زنا بالجبر نموده است قاضی مرد را طلبید و با او گفت چرا مرتکب این حرکت ناشایسته گردیده مرد انکار
نمود قاضی مرد را گفت پنج اشرفی جرمانه با این زن بده مرد ناچار بموجب حکم زر به زن داد زن چون بیرون
رفت قاضی مرد را فرمود برو نقد خود را از زن باز گیر مرد چون این حکم یافت دوید خود را به زن رسانیده
هر چه خواست که وجه را از زن باز گیرد نتوانست زن نزد قاضی مراجعت کرده از مرد شکایت نمود که وجهی
که بامر شما داده بود باز می خواهد بگیرد قاضی گفت این مرد که نقد را بزور از تو نتواند گرفت بی رضای تو چگونه
با تو زنا کرد پس معلوم می شود که دروغ میگوئی برو وجه او را باز ده (۳۱) جماعتی از دیوانه پرسیدند که ما را
می شناسی گفت دیوانگان را چه می شناسم گفتند خدای خود را می شناسی گفت چگونه نمی شناسم که جان
در تن دمیده و جامه ام از اندام کشیده شیشهٔ عقلم را به سنگ زده و اطفال شهر را بر سرم جمع آورده (۳۲) از
ابویزید بسطامی که از مشایخ کبار صوفیه است پرسیدند که در بدایهٔ حال پیر و مرشد تو که بود؟ گفت پیره زنی
گفتند چگونه؟ گفت یک روز در حالت وجد و شوق بودم چنانکه بخود نمی پرداختم روی بصحرا نهادم در آن حال

پیره زنی با انبان سنگین از دور رسید نزدیک من آمد اظهار خستگی نمود و گفت قدری این انبان را با خود ار که
مرا طاقت حمل آن نیست من از شوق چنان بی خود بودم که خود راه نتوانستم رفت شیری دران حوالی بود. بآن
شیر اشارتی کردم و انبان بر پشتش نهاده پیره زن را گفتم پاشو و همراه شیر برو که ترا گزندی نخواهد رسید و باو
گفتم چون به شهر رسی چگوئی؟ و ازین سؤال غرضم این بود که آیا دانسته است که من کیستم گفت چون به شهر رسم اگر
پرسیدند گویم "ظالم بی باکی دیدم" باو گفتم از چه روی خواهی گفت؟ پیره زن گفت آیا این حیوان مکلف است
به بعضی از تکالیف که انسان راست گفتم نه گفت پس حیوانی را که خدا بتعالی بر آن تکلیفش قرار نداده به تکلیفش مجبور
نمودن ظلم نباشد؟ گفتم چنین است که میگوئی گفت با این حال چه میخواهی پنهان کنی که اهل شهر ندانند
که ترا شیر مطیع است و صاحب کرامتی قول او را تصدیق کرده از آن عمل خجل شده از اعلی به اسفل آمدم و این
سخن پیر من شد (و الله اعلم) (۳۳) محتسبی بر سر شخصی رسید که از کثرت شراب مست و مدهوش بر در خرابات
افتاده بود بسر پای او زد و گفت ای خانه خراب پاشو تا بخانهٔ شرع رویم مست گفت ای خانهٔ عقلت
خراب اگر پای رفتار میداشتم چرا بخانهٔ خود نمی رفتم (۳۴) چون امیر تیمور گورگانی هندوستان را
بحیطهٔ تصرف آورد. روزی در حضور اعیان هند گفت شنیده ام که درین بلاد سازنده و مطربان زیاد وجود دارند،
تصدیق نمودند یکی از ماهرترین مطرب نابینائی را که دولت نام داشت حاضر خدمت نمودند مطرب در حضور شاه بنای خواندن و نواختن را گذاشت شاه
را خوش آمد پرسید نامت چیست؟ گفت دولت شاه گفت دولت هم کور میشود مطرب در جواب گفت اگر کور نمی بود
بخانهٔ لنگ نمی آمد چون امیر تیمور لنگ بود باو برخورد ولی چون کلام ظریف بموقعی بود او را خوش آمد و انعامش فرمود

(۳۵) شخصی بمنصب عالی رسید. یکی از دوستان صمیمی قدیمی اش برای تهنیت نزد او رفت. آن شخص تازه بمنصب
رسیده اعتنائی بدوست خود ننمود و از وی پرسید که کیستی و بچه کار آمده ای. دوست او خجل شد و گفت من فلان
دوست قدیمی توام چون شنیده ام از دیده نابینا شده ای برای تعزیت نزد تو آمده ام. آن شخص خجل شد و از او
معذرت طلبید و او را پذیرائی نمود. (۳۶) ابو الحکم مغربی طبیب کثیر المزاحی بود و همواره با بیماران مزاح مینمود.
روزی یکی از اعیان بغداد بمطب وی در آمد و آثار ضعف و پیری از او ظاهر بود. چون بنشست طبیب
از او استفسار حالات نمود. گفت زمانی میگذرد که مرا رغبت مباشرت نیست و اگر هم رغبتی پدید گردد آلت
مساعدت نمی کند. از آن طبیب کامل همت و توجهی خواهم که این حالت از من رفع گردد. طبیب گفت
بنده و مستخدم را چون خدمت از بیست سال بگذرد آقای او از رجوع خدمت بوی در خجلت آید. این
عضو را پس از هفتاد سال خدمت بگذار تا بقیهٔ ایام زندگانی راحت باشد. پیر را از صحبت وی خنده دست داد
و از آن معالجه در گذشت. (۳۷) گویند روزی کریم خان زند که یکی از شهریاران ایران است در دیوان
مظالم نشسته و از کثرت آمد شد مردم خسته بود. چون هنگام مراجعت رسید برخاست. در این اثنا شخصی فریاد
برآورد و طلب انصاف کرد. کریم خان ایستاد و از او پرسید کیستی. آن شخص گفت مردی تاجر پیشه ام و آنچه داشتم از من دزدیدند.
کریم خان گفت وقتی که دزدیدند تو چه میکردی؟ مرد گفت خوابیده بودم. کریم خان گفت "چرا خوابیده بودی"؟
عارض گفت غلط کردم بسبب اینکه چنین دانستم که تو بیدار هستی. کریم خان را این جواب خوش آمد
و روی بوزیر نموده امر کرد تا قیمت مال آن شخص را بدهند و گفت ما باید مال را از دزد بگیریم. (۳۸) شخصی نابینای

راگفت مشهور است که خدای عز و جل هر نعمتی را که حکمةً از بنده باز گرفت در عوض نعمتی فوق آن رحمةً باو عطا میفرماید. بگو چه نعمتی بجای کوری چشم بتو مرحمت شده؟ جواب داد که چه نعمت بالاتر ازین است که روی ترا نبینم

(۳۹) دو نفر از مأمورین حکومت سوار در مزرعی راندند و مقداری از زراعت مزرعه از زیر دست و پا پامال نمودند زارع بیچاره گفت آخر چرا این کشت و زرع خرابی میآورید؟ گفتند از کنتدری ده دستخط داریم گفت باکی نیست سگش را رها کرده بطرف آنها اشاره اش نمود سگ با نهایت پرید لباس شان دریده التماس کردند که بیا سگت را از ما دور کن گفت نوشته کدخدا را نشانش بدهید میرود

(۴۰) کسی پسر خود را بمدرسه فرستاد. در تحصیل کاهلی و تنبلی میکرد در موقع امتحان از عهده بر نیامد پدرش گفت از کامیاب نگشتن و عقب افتادن از شاگردان دیگر شرمت نیامد و خجل نشدی که همه با جایزه بخانه خود رفتند پسر گفت آنهائیکه مثل من کامیاب نشده اند بیش از آنها هستند که کامیاب گشته اند و مسلم است که حزب اکثر از حزب اقل بهتر و بالاتر است (۴۱) شخصی پسر کوچکی داشت. باو تغیر و سرزنش میکرد که چرا مادرت را اطاعت نمیکنی گفت زن من نیست که اطاعتش کنم

(۴۲) یحیی را پرسیدند چرا موی سرت از موی ریشت زودتر سفید گردید در جواب گفت چونکه موی سرم در رستن از موی ریشم بیست سال پیش است (۴۳) مردی زن سلیطهٔ بداخلاق داشت و آن زن به شوهر خود فحش میداد و میگفت ای قرمساق گدا مرد جواب داد که در هر دو تا بی تقصیرم اما قرمساقی از طرف تو است و گدائی از جانب خدا (۴۴) یکی از مامورین دولت با لباس مندرس به دربار پادشاه حاضر شد شاه از کهنگی لباسش رنجیده خاطر گردید خطابش کرد چیانه کردی که باین لباس به مجلس خاص ما

درآمدی در جواب بعرض رسانید که آنچه در زمان سلطنت قبله عالم بنده رسیده همین است. پادشاه خجلتانه خندید و هزار اشرفی باو بخشید (۶۵) شخصی خر همسایه خود را بعاریت خواست گفت در سرا نیست در این بین آواز خر از اندرون خانه برخاست گفت متوقع نبودم که عذر آوری و خواهشم را اجابت نکنی جواب داد من هم از تو توقع نداشتم که بنهیقی رفیقی را تکذیب کنی (۶۶) وزیری قصر عالی بنا نهاده و پادشاه را بولیمه دعوت نمود شاه عمارت را گردش میکرد و جا بجا تحسین میفرمود تا به مطبخ خانه رسید. کوچکی مطبخ را با وسعت خانه درخور ندید. بوزیر فرمود مطبخ بدین کوچکی و تنگی خانه باین وسعت و بزرگی را نشاید وزیر بعرض رسانید که آن تنگی و کوچکی مطبخ سبب این وسعت و بزرگی خانه شده"

(۶۷) دو نفر در مهمانخانه بر سر میز مشغول شام بودند یکی بدیگر گفت لطف نموده آن گیلاس آب را مرحمت فرمائید. گفت انسب این است که بیکی از خدام مهمانخانه بگوئی گفت ببخشید خیلی معذرت می خواهم در جواب عذرخواهی با کمال شدت و غضب خطابش کرد که پس خیال کردی که من نوکر تو بودم گفت خیر گمان کردم آدم هستی (۶۸) شخصی از فاضلی دانشمند و فیلسوف ارجمند سوال نمود که عجب است چرا دولت و رتبه و مقام درخور لیاقت شخص حضرت تعالی عنایت نفرموده آن شخص محترم در جواب گفت برای اینکه ازین سوال اسف آمیز شما لذت برم (۶۹) مردی زنی را بزناشوئی گرفت پس از سه ماه از آن زن طفلی متولد گشت. یکی از رفقایش متعجبانه باو گفت چطور باین زودی زوجه ات زائید و طفل نه ماهه سه ماهه آمد گفتش تقصیر طفل نیست که زود آمد بلکه تقصیر من است که دیر داماد شدم"

(٥٠) گویند مابین دو لشکر جنگی سخت واقع گردید. یکطرف مغلوب و اسیر و دستگیر دیگری گشت لشکر غالب اسرا را رانده بطرف معسکر و قلاع خود آوردند. امیر لشکر به بام قلعه بر آمد و حکم به احضار آنها نمود چون بر بام جمع شدند امر نمود که یک یک خود را از بالا به پایین پرتاب نمایند. یکی از اسرا تا لب بام آمد نگاهی نمود پس رفت چند مرتبه چنین نمود. امیر بغضب در آمد گفت تا چند پیش روی و پس می آئی. جواب داد تو بجای من باش تا ده دفعه ترا مهلت میدهم. امیر خندید و او را بخشید. (٥١) یکی از حکام که از طرف سلطان محمود غزنوی حکومت داشت بر یک نفر بیچاره تعدی فاحش و ظلم بی حساب نمود مظلوم بدربار سلطنت به تظلم آمد. سلطان حکم فرمود که فرمانی باو دهند و در آن تهدیدی برای حاکم نویسند تا استرضای خاطر وی نماید. فرمان را گرفت و روبراه نهاد چون بنزد حاکم رسید توقیع پادشاه را رسانید بسبب بعد مسافت خاطر حاکم از حرکت سلطان به هندوستان و خاطر جمعی او از طول مدت معاودت پادشاه و کوتاه بودن دست مظلوم از دامان شاه وقعی بآن فرمان ننهاد و در کار وی بی مبالاتی نمود. متظلم را چون عزمی سخت و راسخ بود. وی موکب سلطان نهاده در کمال سرعت شتافت و در هنگام عبور شرف حضور یافت فرمان در دست گرفت و پای جسارت پیش نهاد و ماجرا را معروض داشت اتفاقاً پادشاه را بجهت ضرورتی در دل غبار و کدورتی بود. در خشم شد و گفت برو که گوش به تظلم تو دارم و فرمانی در رفع ظلم از تو بنگاریم چون وی فرمان را نخواند رو خاک بر سر کن واندیشه دیگری نما. وی با کمال یاس قدم جرأت پیش نهاده گفت روزگار ملک دراز باد چون فرمان تو نخواند و حکم تو را نراند من چرا خاک بر سر کنم؟ شاه را ازین جواب حالت دگرگون شد گفت راست گفتی والله مرا باید که خاک

بر سر گنهم سرهنگی را با فرمانی روانه ساخت و بفرمود تا آن والی را باز گشته و آن فرمان را از سینه او آویزند - تا برای دیگران عبرت باشد که هر کس به مردم ضعیف تبار دو بفرمان پادشاهی نپردازد سزایش این است"۔

(۵۲) روزی منصور عباسی در مجلس برادر خود خلیفه ابو العباس سفاح حضور داشت که ناگاه ابو مسلم خراسانی وارد گشت و بخلیفه سلام نمود خلیفه جواب داد و اشاره نمود که به آقای خود منصور متوجه شو و رسم تحیت بجا آر ابو مسلم گفت در جائیکه حضرت خلیفه باشد توجه و نظر بدیگری خلاف حسن خلیفه را این جواب خوش آمد او را تحسین نمود (۵۳) در فرنگستان بانکهائی تشکیل داده اند برای اینکه هر کس پولی لازم دارد - در مقابل چیزی رهن بگذارد و پول بگیرد شخصی ساعتی را در بانک رهن نمود - روزی در تلفون از رئیس بانک سوال کرد که چند ساعت از آفتاب گذشته است رئیس بانک با کمال تغیر جواب داد که این چه سوالیست؟ مرا مسخره می کنی یا خود ت اگفت هیچ کدام را چون ساعت بنده خدمت شما است از این جهت سوال کردم (۵۴) لشکریان "نمسه" (شهری از فرانسه) را بعد از زحمات زیاد محاصره نموده و حصار طول انجامید سردار لشکر نمسه برای سر کرده فرانسه پیغام فرستاد که یک ملیون فرانک بتو خواهم داد اگر شهر را بتصرف ما دهی در جواب گفت خیلی ممنون و متشکرم ولی بشرط اینکه این معامله در مجلس پارلمان بنظر اولیای دولت برسد فیصله و قباله جات دو مبل گردد یعنی من دولت ملت خود را می توانم بفروشم (۵۵) شخصی از کسی چهار اشرفی بقرض خواست گفت من شما را نمی شناسم و بجز یک مرتبه که در خانه فلان آشنایم شما را ملاقات کردم دیگر سابقه آشنائی و رابطه دوستی با شما ندارم چگونه چهار اشرفی بتو قرض دهم آن شخص گفت چون مرا نمی شناسی چهار اشرفی بقرض تمنا کردم والا اگر مرا می شناختی دو شاهی هم بمن اعتبار نمیکردی

(۵۶) یکی از شاگردان مدرسه حین وقت درس خواندن مداشت چند روزی تمارض نمود به مدرسه نرفت مدیر از حالش جویا شد گفتند مریض است طبیب مدرسه را بعیادت و معالجه او فرستاد طبیب بسر بالینش آمد نبض او را گرفت دید او هیچ گونه آثار مرض ندید پرسید شکایت شما از چیست؟ گفت نمیدانم ولی همین قدر میدانم که تمام اعضایم درد دارد طبیب علت را فهمید سری حرکت داد گفت کدام عضو از بدنت زیاد درد میکند و کدام وقت شدت دارد گفت شدت در وقتی است که بمدرسه حاضر شوم حکیم گفت پس این درد دوا ندارد و رفت (۵۷) جوانی عذبی روزگاری بفسق و فجور بگذرانید تا آنکه پدر و مادر بخیال دامادی او افتادند دختری را بحباله نکاحش در آوردند شب زفاف که عروس را بداماد سپردند مادر دختر داماد را بطور نصیحت گفت امیدست بعد ازین مرتکب اعمال ناشایسته نگردی و برخلاف گذشته دست از فسق و فجور برداری داماد گفت امیدوارم که این عروسی من با دختر تو آخرین فسق و فجورم باشد. مادرزن خجل شده دیگر دم نزد.

(۵۸) در ممالک اروپا رسم است که برای جمع آوری اعانه جهت مصارف امور خیریه و کمک بفقرا مجالس باشکوهی تشکیل میدهند و بایدران مجامع زنهای بزرگان و اعیان که شهرت تامه دارند متصدی جمع آوری اعانه باشند در یکی ازان مجالس که برای مساعدت بفقرا تشکیل یافته بود زن یکی از اکابر بقانون معموله برخاست کیفی بدست گرفت و درمیان جمع دور میزد هر کس بقدر همت خود وجهی در ان کیف می انداخت تا آنکه آمد مقابل یکی از متمولین که اهل مجلس از او توقع مساعدت بیش از دیگران داشتند ایستاد آن شخص گفت معذرت میخواهم چیزی ندارم خانم گفت ممکن است ازین پولهای جمع شده بردارید زیرا که اینها هم برای فقرا است

آن شخص خجل شده وجه قابلی بکیف اعانت بخشید (۵۹) ندیم پادشاهی در مطایبه و شوخی با شاه از حدود ادب
تعدّی و زیاده روی نمود. شاه در غضب شد و مصمم قتلش گردید باو گفت آماده مرگ باش ندیم بنای زاری گذاشت
و خواستار عفو گشت شاه گفت گذشتن از خونت محالست ولی اختیار چشیدن این شربت ناگوار را بتو
واگذار نمودم بهر کیفیتی که خواهی اختیار کنی ندیم در جواب گفت حال که شاه بنده را مختار فرمود
تمنا دارم که مرا مهلت دهند تا در سن پیری و شیخوخیت این شربت ناگوار را بچشم شاه خندید از قتلش
چشم پوشید (۶۰) مسافری مسیحی در قطار راه آهن در یکی از خانه های ریل پهلوی زن یهودیه نشست
آن زن از کسالت سفر و غلبه خواب مکرّر خمیازه میکشید و دهن دره می نمود. مسیحی را این حرکت ناگوار
آمد باو گفت خانم این طوری که پی در پی دهان میکشائی. گمان دارم که قصد بلعیدن و خیال خوردن
مرا داری. زن در جواب گفت خاطر جمع دار. زیرا که من یهودیه هستم و در مذهب ما خوردن خنزیر حرام است شخص
مسیحی خجل گشت و دم فرو بست (۶۱) ظریفی بمنجمی گفت که چند از من میستانی که از آینده و گذشته حالم
خبر دهی گفت دو شاهی پول را باو داد منجم کتابش را باز کرد و اندکی تاملی نمود. گفت از اثرات کواکب
چنین مینماید که فی الجمله کدورت و ناسازگاری بین تو و زوجه ات جاری است. گفت من هنوز زن اختیار
نکرده ام گفت قصدم از زوجه هم صحبت و مصاحب است شاید با دوستانت رنجی در بین باشد گفت جانا با دوستان
و صدق قایم کمال وفا و صفا درمیان است گفت دست راستت را بگشا تا از خطوط کف دست مطلبی بفهمم دستش را
گشود و باو نمود. بعد از نگاه کردن گفت باید همین نزدیکی وجهی از تو تلف شده باشد. گفت این مطلب صحیح است

همین وجهیکه حال تبودادم است (۶۲) روستائی خری را از گندم بار کرده از ده بشهر در آمد ازدحام مردم در بازار از راندن خر و گذشتن از آن معبر مانع گردید بتقصیر از خر فهمید چوب را بجان خر کشید یکی گفتش شرم نداری که این حیوان زبان بسته را زیر بار سنگین این طور با دگنک لت و میزنی گفت ببخشید اگر میدانستم خر من در این شهر قوم و خویش دارد هرگز باو جسارت نمیکردم (۶۳) شخصی در تاریکی شب بخانهٔ خود میرفت در پس کوچه شد سه نفر باو خوردند و قصد لخت نمودنش کردند یکی نزدیکش آمده پرسید ساعت داری گفت آری گفت در آر ببینم چند ساعت از شب گذشته آنمرد بتصور دستمشیری که در زیر جبه داشت از غلاف کشید و گفت نصفی از شب گذشته و این عقربک ساعت است گفتند ساعت شما درست است او را گذاشته رفتند (۶۴) شخصی بدیدن یکی از دوستانش رفت اتفاقاً در خانه نبود بدر خانه اش نوشت "خر" روز بعد ملاقاتش دوست وی او را گفت آمدم دیروز برای دیدن شما ولی خدمت نرسیدم گفت بلی از تشریف فرمائی شما مطلع شدم گفت از کجا اطلاع بهم رسانید گفت نام مبارک بر در خانه نوشته بود (۶۵) گویند ابتدای اختراع تلگراف او جاری شدنش دیکی از بلاد جوانی از شهر خویش بشهر دیگری مسافرت کرد حین ورود خواست بسلامتی خود را بپدرش اطلاع دهد بتلگراف خانه رفت از تلگرافچی پرسید قانوناً چند کلمه در تلگراف مستثنی است که اجرت نمیگیرند گفت پنج کلمه گفت کدامند آنها گفت تاریخ و نام دهنده و اسم بلد که از آنجا تلگراف زده میشود و نام گیرنده و شهرش جوان بهمین ترتیب صورت تلگرافی نوشت نام خودش و شهری که در او وارد شده است و تاریخ همان روز و نام پدرش و شهر او بدست تلگرافچی داد و گفت این صورت تلگراف از همان مستثنیات است که اجرت ندارد بگیر و بزن تلگرافچی متحیر ماند و از ذکاوت او

در تعجب شب (۶۶) میان دو نفر در حرکت و سکون شمس مرافعه در گرفت اوّلی میگفت شمس ثابت است و زمین
متحرک دومی میگفت برعکس است مناظره بمنازعت بنجامید قضیه را بر ثالثی عرضه داشتند و او را حکم قرار دادند
آن شخص گفت شمس ثابت است و زمین سیار آنکه برخلاف بود گفت از کجا میگوئی با آنکه در تورات مسطور است
که یوشع پیغمبر شمس را از حرکت باز داشت آن شخص گفت دلیل من همین است زیرا که تا آن وقت شمس متحرک و سیار
بود از آن زمان تا کنون ثابت ماند و زمین دوران شد (۶۷) در زمان خلافت مامون عباسی شخصی
ادّعای نبوّت کرد مامون امر باحضارش نمود و باو گفت نبوّت را اعلام باید توچه داری گفت آن
دارم که هر چه خلیفه در دل خود خیال کرده دانم مامون گفت بگو چه در دل دارم گفت در دل داری که
من دروغ می گویم مامون گفت درست گفتی و بخندید و مرخصش نمود (۶۸) هارون الرشید روزی
برای تفرج بدار المجانین رفت در میان دیوانگان جوانی را با متانت و آرام یافت با او مشغول صحبت شد
و بخیالش رسید که این جوان را بظلم باین مکان محبوس کرده اند در این موقع خلیفه شرابی طلبید و خود جامی آشامید
و جامی بجوان اشاره کرد جوان نگرفت هارون اصرار کرد جواب گفت تو شراب مینوشی که مثل من شوی
اگر من بنوشم مثل که خواهم شد هارون بخندید امر کرد رهایش ساختند (۶۹) منصور دوانقی روزی بیکی
از اعراب شام گفت شکر خدای را بجای بیاورید که چون حکومت شما بمن واگذار شد مرض طاعون از
بلاد شما مرتفع گردید عرب گفت خداوند جل ذکره از آن عادل تر است که دو بلا بر بندگان خویش
گمارد منصور ازین سخن بسیار خجل و منفعل گردید و کینه آن بیچاره را در دل گرفت تا آخر او را کشت

(٧٠) اسحاق بن فروه از ظرفای عرب و ام المزاح بود روزی در بازار بدوی را دید که هرگز شهر ندیده
بود خواست با وی مزاحی کند گفت ای عرب هرگز گواهی دادی بچیزی که ندیده باشی اعرابی گفت بلی گواهی
میدهم که فلان پدرت بفلان مادرت رفته و تو از آنجا بیرون آمدی من هیچ کدام را ندیده ام ابن فروه
باوجود پرروئی خیلی منفعل و خجل گشت (٧١) عالمی و سیدی باهم خصومت کردند در بین خصومت سید
فریاد "وامحمداه" برآورد عالم هم فریاد برآورد "وا آدماه" شخصی گفت "وا آدماه" چه معنی دارد عالم گفت او بجد خود
استغاثه نمود من هم بجد خود او را زحمت یاد داد لازم است تا ثابت کند محمد جد اوست ولی در بودن آدم
جد من هیچ کس را شک نیست (٧٢) میرزا پادشاه از ظرفا و ندمای مجلس ابوسعید میرزا گورگانی بود یکی
از ظرفای دیگر عبدالرحیم نام در حضور ابوسعید بطور مزاح بمیرزا پادشاه خطاب نمود که گمانم این است که از
مغز شکنبه مانند شما توان ساخت میرزا پادشاه در جواب گفت تو این را از خود میسازی از لطف این جواب
ابوسعید از خنده زیاد دست داد و انعامش فرمود و عبدالرحیم بسیار خجل و منفعل گردید (٧٣) زنی و شوهری
برای مرافعه نزد شریح قاضی آمدند زن فریاد برآورد که ایها القاضی این مرد عنین است و کاری از او
بر نمی آید و من زنی جوانم و بصحبت مرد مشعوف بفرمای تا مرا طلاق دهد قاضی گفت ای مرد تو چه میگوئی؟
مرد گفت ایها القاضی این زن دروغ میگوید اگر اجازت فرمائی همین ساعت مانند سنگ سخت گردم
در مشت تو نهم شریح گفت چنین کلوخ کن و در فلان زنت بنه تا زحمت ما ندهد (٧٤) پیری از اهل سمرقند که
ریش سفید درازی داشت با دو پسر خود روزی نزد عبدالرحمن جامی رفت در بین صحبت و ذکر سمرقند یکی از

از پسرهای پیرمرد وصف انگورهای سمرقند را نمود و گفت در سمرقند ما انگوری میباشد بغایت نازک و شیرین و آنرا «ریش بابا» میگویند در خراسان شما انگوری باین لطافت و شیرینی نیست جامی گفت در خراسان ما انگوری میباشد سیاه و شیرین که آنرا «خایهٔ غلامان» میگویند و خایهٔ غلامان بمراتب بهتر از ریش بابای شماست (۷۵) شاعر مهمل گو در حضور یکی از ظرفا گفت دیشب حضرت خضر را در خواب دیدم آب دهان مبارک در دهنم انداخت ظریف گفت اشتباه کردی آنحضرت میخواست تف بر ریشت اندازد. تو دهن باز کردی و در او افتاد (۷۶) جوانی از بنی هاشم بمجلس منصور دوانقی حاضر شد خلیفه از او سوال نمود که پدر تو کدام تاریخ وفات یافت جوان گفت خدایش بیامرزد در فلان روز وفات یافت و مرقدش پرنور باد. در فلان موضع او را دفن کردیم ربیع حاجب که در خدمت ایستاده بود بانگ بر هاشمی زد و گفت در حضور خلیفه دعای پدر خود چند مکرر گردانی جوان گفت تو بر این اعتراض که کردی مستوجب ملامت نیستی چه حلاوت پدر در نیافته و قدر آن ندانی (و ربیع متهم بود بحرامزادگی) منصور از جواب بنی هاشم چندان خندید که به پشت افتاد (۷۷) مردی را که دعوی نبوت میکرد بخدمت پادشاه بردند شاه از او سوال نمود که تو کیستی؟ جواب داد که پیغمبر خدایم شاه گفت معجزهٔ تو چیست؟ جواب داد که هرچه مقرر فرمائی بتقدیم رسانم شاه گفت همین لحظه خربوزه نزد ما حاضر کن مدعی گفت که سه روز مرا مهلت ده شاه گفت همین آن باید که حاضر سازی مدعی گفت ای ملک چرا انصاف نمیدهی خداوند جل ذکره با کمال قدرت سه ماه خربوزه می آفریند تو چرا سه روز مهلت نمیدهی شاه خندید و فهمید که این شخص مزاح و ظریفست و بواسطهٔ افلاس این سخنان میگوید او را انعام فتوبه

دان رها نمود (۷۸) نقل است که روزی حضرت ختمی مرتبت خوات بن جبیر را که از صحابه بود مخاطب ساخت که حال
شتر گم شدهٔ تو بکجا رسید در جواب عرض کرد که اسلام زانوی او بربست تفصیل این اجمال آنکه خوات در زمان جاهلیت
روزی در مدینه زنی را دید که روغن میفروشد دلش بآن جمیله میل کرد تدبیری اندیشید و باو گفت روغنی به از این
داری گفت آری اما در خانه است خوات با او بخانه اش رفت زن مشکی بگشود خوات قدری چشید گفت بهتر
از این میخواهم و سر مشک را بدست زن داد و مشک دیگر بگشود. قدری از او چشید برخاست و بآن زن گفت سر
این مشک را بگیر که شتر من گریخت زن گفت صبر کن تا سر این مشک را ببندم. خوات گفت بستان که شتر
من رفت و اگر نگیری رها کنم زن بضرورت سر مشک را بدست دیگر گرفت خوات چون دستهای او را در بند دید
بکمال وجسته میلی در سرمه دان عاجش کرد. زن هرچه حرکت کرد فائده بران مترتب نشد بل مزید علت گشت
لاجرم تن در داد (و آنچه سید عالم فرمود اشاره برین مطلب بود) (۷۹) شخصی دماغ بزرگی و ریش کوسه داشت
در مجلس از یکی از رفقا متعجبانه سوال کرد که نمیدانم که چرا ریش من کوسه و کم موست ظریفی گفت علت واضح
است بجهت آنکه ریش حضرت عالی در زیر سایهٔ دماغ باین بزرگی که مانع تابش آفتابست چگونه ترقی
و نمو خواهد کرد حضار بخندیدند (۸۰) در یکی از شهرهای فرنگ مجسمه سازی بود که مجسمهای خیلی ممتاز
خوشگل و قشنگ از موم می ساخت و چنان بروغن و رنگش می پرداخت که هیچکس از اصلی فرقی نمیگذاشت
یکنفر از اعیان او را خواست و باو فرمایش داد که با کمال دقت منظرهٔ یک قریه را با توابع او از قبیل بازار و خانه و
انهار و اشجار و مزارع و در وسط او میدانی با فضا و کلیسائی باشکوه بسازد و اجرت هرچه شود خواهد داد.

مجسمه ساز قبول نموده مشغول ساختن شد بعد از چندی مجسمه را با ترکیب مطلوب و هیئت مرغوب با تمام رسانید و نزد آن شخص آورد. فوق العاده پسند خاطرش فتاد لیکن بر سازنده ایرادی نمود که چرا در این منظره و مجسمه این قریه هیچ انسان بنظر نمی آید مجسمه ساز چون بالنسبه بسائر اشیاء در ساختن مجسمه انسان عاجز بود باین عذر متعذر شد که در آن وقتی که من این مجسمه را می ساختم تمام اهل قریه برای عبادت بکلیسا رفته بودند از این جهت کسی را ندیدم که مجسمه اش سازم آن شخص را جواب او خوش آمد و بسیار خندید و بر اجرتش افزود و او را ممنون داشت (۸۱) یکی از ملاهای طهران را عقرب زد بقسمی درد شدت کرد که قریب بهلاکت رسید بجهت علاجش داکتری را طلب نمودند داکتر بعد از معاینه امر کرد که یک گیلاس شراب کهنه بیاورند آوردند آقا گفت این را میل بفرمائید آقا از خوردن آن امتناع نمود و علاج هم منحصر بخوردن آن بود. وقتی که داکتر انکار از خوردن را دید. از آقا پرسید چرا میل نمیکنند آقا با یک حالت رقت آوری فرمود جناب داکتر میترسم اگر بخورم بجهنم روم داکتر چون شخص ظریفی بود گفت جناب آقا اگر میل نفرمائید بجهنم خواهید رفت از این بموقع گوئی داکتر همه خندیدند.

(۸۲) سقراط را که از حکمای یونان است از سوی اتفاق و بی نصیبی زنی بد اخلاق نصیب گشت روزی آن زن در یکطرف خانه نشسته در مقابل شوهر با نهایت بدخوئی مشغول زشت گوئی و بدگوئی و سقط گفتن بسقراط گردید و هتاکی و بی باکی از حد گذشت حکیم از طریق حکمت و مروت و بردباری نفس نکشید. سکوت سقراط سلیطه را بجسارت بالاتری وا داشت. طشتی که مملو از آب صابون

سخن مرا بفهمند پس ببین کدام یک افضلند (۹۰) گبری را گفتند که چرا مسلمان نمی شوی گفت هرگاه خدا خواهد بشوم. آن شخص گفت خدا میخواهد ولی شیطان نمیگذارد گفت پس من تابع قوی ترین ایشانم.

(۹۱) طبیبی ظریفی را دید که دو طعام ثقیل با هم میخورد گفت این دو طعام با هم نمی سازند روز دیگر شنید که آن ظریف بیمار شده است بر سر بالینش آمد و گفت نه ترا گفتم که این دو طعام با هم نمی سازند گفت ای برادر این زمان که خوب با هم ساخته اند و می خواهند مرا از میان بردارند (۹۲) حاجب بن زراره از اشراف عرب بود بدربار انوشیروان حاضر گردید خواستار شرفیابی شد انوشیروان بدربان فرمود از او بپرس کیست؟ جواب داد مردی از عرب هستم کسری او را بار داد وقتی که بحضور رسید از او دلجوئی و محبت نمود و پرسید کیستی گفت سید عربم. کسری گفت آیا تو نگفتی «مردی از عربم» گفت بلی چون منظور عنایت پادشاه شدم سید عرب گردیدم کسری را جواب او بسیار خوش آمد امر نمود دهان او را پر از جواهر کردند.

(۹۳) شخصی منطقی نزد ظریفی مهمان شد روزی در ضمن صحبت تعریف زیادی از علم منطق نمود منجمله از بیانات او این بود که در شرافت این علم همین بس که بسبب او ممکن است انسان چیز معدوم را موجود ثابت کند میزبان گفت چگونه ممکن است آقای منطقی برای اثبات مدعا اظهار فضل گفت میل دارید این مدعا را بر شما آشکار نمایم میزبان گفت اگر نمودید بسیار متشکر خواهم شد اتفاقاً در طاقچه اطاق یک عدد تخم مرغ موجود بود آقای منطقی گفت میخواهید یک تخم را با دلیل و برهان دو تا ثابت نمایم میزبان گفت اگر ثابت نمودید جمیع فرمایشات شما را خواهم پذیرفت آقای منطقی بنای مغالطه را گذاشت

وادلهٔ و برهان نیاوری برای اثبات مدعا آورد میزبان هم تمام را قبول ننمود و او را هیچ وجه نه نمود این قضیه گذشت تا روز بعد حسب دستور صبح چای و ناشتا آورد ولی برخلاف روزهای قبل تخم مرغ جزو ناشتا نبود مهمان گفت سبب چیست که امروز تخم مرغ نفرستادند میزبان معذرت خواسته گفت لابد فراموش کرده اند الآن حاضر خواهم کرد و یا شد آن تخمیکه در طاقچه بود برداشته آورد حضور مهمان طبخ نموده تمام را خود خورد مهمان از این کیفیت متعجب شده به میزبان ایراد نمود که شما برای من آورده بودید چگونه همه را خود صرف نمودید میزبان در جواب گفت بدستور هر روز یکی را من صرف نمودم و یکی هم برای شما گذاردم. مهمان گفت خود از یکی بیش نبود چگونه یکی شما صرف نموده یکی هم برای من گذاردید میزبان گفت جناب آقا این همان تخمی ست که شما دیروز از او دو ثابت نموده اید یکی که ثابت بود من خوردم و آن که با دلهٔ منطقیه ثابت کرده بودید شما میل بفرمائید (۹۴) وقتی حجاج بن یوسف بخالد بن یزید بن معاویه برگذشت در حالتیکه با کبر و وقار راه می سپرد شخصی از خالد پرسید که این کیست خالد گفت "بخ بخ" این شخص عمرو بن عاص است و مقصودش طعن بود حجاج این سخن را شنید و بازگشت و بخالد گفت سوگند بخدای که مرا سرور نمی بخشد که پسر عاص باشم من پسر اشراف ثقیف و صنادید قریشم و من همان کس هستم که با این شمشیر یکصد هزار تن را کشتم که جمله بشرب خمر و کفر و نفاق پدرت شهادت میدادند (۹۵) روزی نزد معاویه جماعتی از قریش و بنی هاشم حاضر بودند معاویه بنی هاشم را مخاطب نموده گفت ای بنی هاشم شما را بر ما چه فخر و مباهات است و حال آنکه پدر و مادر ما یکی است مولد و منشاء ما یکی از میانه ابن عباس آغاز سخن کرد و گفت با فخر می کنیم بر شما

در پیش داشت با کمال بی آبرویی آورد و بر سر ریش حکیم ریخت حاضرین بحکیم تعرض نمودند که این مقدار تحمل بی موقع و صرف نظر بیجا از مانند شما حکیم دانا پسندیده و زیبا نیست جواب داد چنین است اما اثر غریدن رعد و جهیدن برق آخرش آمدن برف و باران است (۸۳) شبی دزدی نابلد بخانهٔ شاعری کج بخت که فقر و فاقه از آن می بارید رفت هر چه جستجو کرد غیر از کاغذهای پاره پاره که سواد اشعار بیکاره بودند چیزی بدستش نیامد شاعر بخلاف بخت خویش در کنج خانه بیدار بود بی اختیار قاه قاه بخندید دزد از محرومی خود و خندهٔ او طبعاً رنجیده سبب خنده را پرسید جوابش داد خنده ام لعقل تست که آنچه را من در روز روشن با مشقت زیاد بدست نتوانم آورد تو در شب تاریک میجویی (۸۴) فیلسوفی ستمدیده و مظلوم برای دادخواهی و تظلم نزد پادشاهی مستبد و ظالم رفت برای دادرسی و رفع ظلم هر چه بیشتر التماس و تضرع و زاری و سماجت نمود کمتر بر شاه اثر نمود. آخر الامر آن فیلسوف خود را بقدمهای شاه انداخت پادشاه را خوش آمد او را بنواخت و حاجتش را روا ساخت جمعی بملامت حکیم لب گشادند و نکوهش و سرزنش نمودند که از مانند تو حکیم و شخصی بزرگ شایسته و سزاوار نبود که اینگونه خضوع و خشوع نماید و تذلل کند گفت اگر او را گوش در پاست مرا چاره و تقصیر نیست (۸۵) یکی از پادشاهان بخانهٔ یکی از وزرای خود رفت خانهٔ او بنظرش محقر آمد و بوزیر اخطار نموده گفت این خانه لائق شما نیست بسیار حقیر و کوچک است وزیر گفت قربانت شوم وقتیکه ساختم کوچک نبود ولی امروز بسبب چاکری قبلهٔ عالم که من بزرگ شده ام خانه کوچک مینماید پادشاه از این جواب خوشش آمد و تحسینش نمود (۸۶) وزیری یکی از سرکردگان فوج جرمن در حضور بوناپارت ناپلیون فرانسه از روی فخریه و مباهات اظهار داشت که عساکر ما برای کسب شرف و بزرگی جنگ

میکنند و عساکر فرانس فقط برای تحصیل مال ناپلیون جواب داد همین طور است که ملتفت شده البته هر کس مائل است
آنچه را که دارا نیست و او بجنگ باشد تحصیل نماید یعنی جرمنها شرف و بزرگی ندارند از این سبب جویای اویند
بر عکس فرانسویها افسر جرمنی ازین جواب ناپلیون خجل و شرمنده شد (۸۷) یکی از رفقا برای من نقل کرد
که در اسلامبول رسم است که دم در این زنجیری بعرض در از طرف پایین نصب میکنند که چهارپایان داخل مدرسه نشوند
یکی از بکتاشیها که فرقهٔ از اتراک اند که در اناطولی سکنا دارند و این فرقه در لطیفه گوئی و حاضر جوابی مشهور اند
برای کاری بشهر آمد اتفاقا گذرش بدر یکی از مدرسه ها افتاد نظرش بزنجیر افتاد متحیر ماند که این برای
چیست درین بین یکی از طلاب از داخل مدرسه بیرون آمد بکتاشی پیش آمده بعد از سلام سوال کرد که این
عمارت چیست گفت مدرسه است بکتاشی گفت این زنجیر برای چیست گفت برای این است که بهائم از
قبیل خر و قاطر و گاو داخل مدرسه نشوند بکتاشی گفت آقا اشتباه فرموده اید بلکه از برای این است که آنهائیکه
در مدرسه اند بیرون نیایند (۸۸) در یکی از بلاد ایران واعظی بالای منبر بطور طعن و توبیخ می گفت که این
مردم چه قدر بیحس و لایعقلند که برای چند دقیقه خوشگذرانی دو تومان میدهند و یک شیشهٔ شراب گرفته
زهر مار میکنند ظریفی از پایین منبر گفت جناب آقا شما را پنج قران مغبون کرده اند شراب خوب را شیشه پانزده
قران می دهند همه مردم خندیدند واعظ بیچاره منفعل شد رشتهٔ کلامش منقطع گردید ؛

(۸۹) نصرانی را پرسیدند که عیسی افضل بود یا موسی گفت عیسی مردگان را زنده می کرد و موسی زنده را
کشت و عیسی در گهواره تکلم می نمود و موسی بعد از هشت سال بتکلم آمد و گفت خداوندا بستگی زبانم را وا کن که

حالت چونست گفت همچنانکه دیروز حال تو بود یعقوب گفت دیروز حال من چون بود گفت همچنانکه امروز حال منست یعقوب در غضب شد و زمانی سر در پیش انداخت و برخود بجوشید لیکن بر سر انصاف آمد و او را نوازش نمود و اموالش را باز داد (۱۰۶) پادشاهی را گفتند که درین شهر مردی ظریف هست که در صورت بشما شباهت تامی دارد بفرمود تا او را حاضر کردند شاه بر سبیل طیبت و مزاح گفت ای مرد والده ترا می شناسم زنی جمیله و دلاله بود که اشیاء نفیسه بخانهای ملوک برای فروش میبرد ظریف گفت والده من هرگز از خانه بیرون نرفته اما پدرم در باغهای ملوک و باغچه های حرم سراهای ایشان باغبانی میکرد پادشاه را جواب او خوش آمد و او را ندمای خود گردانید (۱۰۷) امیری جاریهٔ بسیار صبیح ملیح که در حسن و جمال ممتاز بود بمبلغ زیادی بخرید و همان شب با رغبت و اشتیاق تام با او هم آغوش گردید اتفاقاً در آن حالت در عضو خاص خود جنبشی و حرکتی نیافت ناچار با کمال افسردگی و شرمندگی استمداد این معنی از دست جاریه خود است کنیز بحکم خواجه با دست خود مشغول مالش شد در بین با وی بصدای بلند از مرد خارج شد کنیزک بخندید امیر برای رفع خجلت خود گفت چه جای خنده است من سلیمان بن داود نیم که باد در اختیار خود دارم کنیزک در جواب گفت من هم عیسی بن مریم نیستم که مرده را زنده کنم (۱۰۸) کنیزکی جمیله را برای فروش نزد یکی از اغنیا آوردند آن شخص بر اثر تجسس یک یک اعضای او را ملاحظه مینمود تا بپاهای او رسید دید ساقهای باریک سیاه رنگی دارد گفت یا جاریة انت کالطاوس قبیحة الرجلین یعنی تو بطاوس مانی که همه چیزت خوب و زیباست مگر پاهایت کنیزک در جواب گفت انما تجعلها وراء ظهرک یعنی در وقت کار آنها در عقب تو واقع میشوند ازین جهت بجز خوبی دیدار نخواهی کرد

توانگر را این ظرافت او خوش آمد و او را بخرید (۱۰۹) عالم صالحی بر خانه توانگر رفت و گفت چنین بمن رسیده
که چیزی از مال خود بنامردان ارباب استحقاق کرده و من بغایت مستحق و محتاجم آمده بهانه کرد و گفت من آنچه
گفته ام نامرد کوران بوده ام و تو کور نیستی عالم گفت اشتباه نموده کور حقیقی منم که وی از رازق خلق بر تافته
و بدر چون تو بخیلی شتافته ام وی از تو انگر گرداند و رفت آن مرد از سخن او متاثر شده خادمی از عقبش
روانه نمود خادم هر چند درخواست کرد که مراجعت نماید در معرض قبول نیفتاد (۱۱۰) حکیم و دانشمندی که
موبد و قاضی القضاة مدائن بود وقتی در فصل بهار که مردم چهارپایان را علف را سر داده بودند بامدادی همراه
قباد که یکی از شاهان ایرانست رکاب بسیر اند و قباد او را در حکمت سخنان می پرسید در اثنا اسب موبد
که شب علف بسیار خورده بود بدفع براز قوائم خود را از دم تا سم بیالود موبد از آن حالت بغایت منفعل شد. قباد
برای رفع خجل و شرمندگی او سخنی در میان انداخت گفت از آداب صحبت ملوک چیزی بفرما گفت یکی از آداب
آنست کسی که بامداد اند با پادشاه سوار خواهد شد اسب خود را آنقدر علف ندهد که موجب انفعال او گردد. قباد را
آن سخن خوش آمد و او را تحسین نمود و گفت این حسن کیاست و صدق و فراست رسید بدان مرتبه که رسیدی ؛
(۱۱۱) سعید بن وهب که یکی از بزرگان عرب است غلام خود را بسبب تقصیری که از او سر زده بود بفرمود تا برهنه
نموده بروی خوابانیدند و تازیانه بر داشت که او را بزند نظرش بر سرین غلام افتاد از روی خشم باو گفت ای
زنازاده بدبختیکه این سرین ترا مغرور ساخته است که مرتکب معاصی میشوی و سرکشی می کنی و اطاعت نمی نمائی
غلام گفت سهل است اگر منکه غلامی بی قدرم بسبب سرین خود مرتکب معصیت مخلوقی ضعیف شده باشم و تو

بچیزی که تو فخر میکنی بسائر قریش و قریش فخر می کنند بر انصار و انصار فخر می کنند بر سائر عرب و عرب فخر می کنند بر عجم و آن قربت و قرابت با رسول خداست و آن چیزیست که استطاعت آن نداری و از اقرار بآن نتوانی گریخت معاویه گفت ای پسر عباس خداوند ترا زبانی عطا کرده است که بدست و لاقت و بلاغت غلبه میدهی باطل خود را بر حق ابن عباس گفت هرگز باطل بر حق غلبه نتواند کرد (۹۶) مرد بخیلی که دعوی ظرافت میکرد در حضور جامی گفت که چهار درهم دارم میخواهم که با آن چیزی بخرم و سیر خورده باقی بفروشم و باز چهار درهم خود حاصل کنم جامی گفت مسلح خانه برو و گوسفندی بخر و مغزش را خورده پوستش را بفروش و چهار درهم خود را بدست آر (۹۷) در زمان سلطنت الغ بیگ جامی اکثر اوقات خود را در سمرقند خدمت پادشاه میگذرانید در ان اثنا جوانی صاحب حسن و ظرافت شاعر پیشه از «مرو» بسمرقند آمده بود خاکی تخلص مینمود روزی جامی با جمعی از ظرفای خراسان از پیش خاکی بگذشت خاکی بر سبیل تعرض گفت کجا می روند خران خراسان جامی گفت که خاکی نرم می جوئیم که بران بغلطیم (۹۸) اعرابی غلامی از غلامان مهدی عباسی را زد چون بخدمت مهدیش آوردند با و عتاب نمود که چگونه جرأت کردی و غلام مرا زدی گفت یا امیرالمؤمنین با همه غلامان تو ایم اگر بعضی بعضی را زده باشد چه می شود مهدی خندید و از او در گذشت ؛

(۹۹) شخصی از بوزرجمهر پرسید که علم بهتر است یا مال گفت علم آن شخص گفت پس اهل علم چرا بر در اهل مال میروند و اهل مال را چندان اعتنائی باهل علم نیست حکیم گفت بجهت آنکه اهل علم بسبب علم قدر مال را میدانند و اهل مال بجهت جهل قدر علم را نمی دانند (۱۰۰) یکی از حکما جوانی را دید که پوست پلنگی بر زین اسب خود انداخته

وباکمال تبختر راه می پیماید و خود را می نماید حکیم گفت این پوست بر پشت پلنگ نگذاشتند بر زین اسب تو چگونه خواهد ماند (۱۰۱) توانگری حکیمی را گفت خیال دارم که صد دینار بتو دهم حکیم گفت اگر دهی ترا بهتر بجهت آنکه اعانتی بموقع کرده باشی و اگر ندهی مرا بهتر بجهت آنکه زیر بار منت نرفته باشم (۱۰۲) ظریفی از طبیبی پرسید که بوسه گرم است یا سرد طبیب گفت خوب یاد ندارم طبیعت او را اما آنقدر دانم که خیلی باد انگیز است

(۱۰۳) روزی در مجلس معاویه که غلب اشراف شام و حجاز و عراق حضور داشتند عقیل بن ابیطالب هم حاضر بود معاویه از روی ظرافت با اهالی مجلس خطاب نموده گفت آیا میدانید این آیه "تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ" چیست این ابی لهب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام و حجاز و عراق آیا بشما رسیده است این آیه "وَامْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ" گفتند بلی گفت این حمالة الحطب عمه معاویه است و در واقع هر دو درست بود (۱۰۴) کنیزکی بغایت شیرین و نمکین برای فروش نزد یکی از اعیان آوردند و بر خساره اش خالی سیاه در کمال خوبی و زیبائی بود آن شخص گفت نام تو چیست گفت مکه آن بزرگ از روی ظرافت گفت اذن میدهی که حجر الاسود ترا بوسم کنیزک این آیه را خواند هیهات لَمْ تَكُونُوا بَالِغِيهِ إِلَّا بِشِقِّ الْأَنْفُسِ یعنی رسیدن بآن سعادت ممکن نیست مگر بعد از مشقتهای زیاد آن شخص را حسن رخساره و ملاحت گفتار او خوش آمد و او را خرید ::

(۱۰۵) یعقوب بن لیث مردی فقیر و محتاج بود و شغل خانوادیش مسگری بواسطه رشادت و جلادتی که داشت بشهریاری رسید در زمن سلطنت و حشمت خود بر یکی از اغنیای سیستان خشم نمود تمام اموالش را ضبط کرد۔ توانگر بیچاره پریشان و تنگدست می زیست روزی نزد یعقوب لیث آمد یعقوب از روی طعن او را پرسید که امروز

بر سبب سیرین خودمد تها خداوند در الغضب آوردی و مرتکب معصیت خالق زمین و آسمان گردیدی سعید گوید از این جوابِ
چنان اثری بر خود دیدم که از غایت دہشت تا زیانہ از دستم بیفتاد و او را عفو نمودم (۱۱۲) در کامل بہائی
مذکور است که روزی معاویہ بر منبر خطبہ میخواند۔ ناگاہ بادی از وی صادر شد کہ ہمہ مردم شنیدند۔ خطبہ را قطع کرد و گفت
حمد از برای خداوندی است کہ بدنہای ما را آفریدہ و بادہا را در آن قرار دادہ و خروج آن ابرای بدن راحت
نمودہ و گاہ باشد کہ باد در غیر موقع از بدن بیرون آید پس گناہی بر کسی نیست و السلام" پس صعصعہ از میان
مردم برخاست و گفت بدرستیکہ خدا بدنہای ما را آفریدہ و بادہا در آن قرار دادہ و بیرون آمدن او را راحت بدن
کردہ است لیکن قرار دادہ خروج آنہا را در کنف، راحت، و بر منبر بدعت و رو بمردم شام نمودہ گفت ایہا الناس
برخیزید و از مسجد بیرون روید کہ امیر شما بر منبر ریدہ این بگفت و از مسجد بیرون رفت و متوجہ مدینہ گردید ؛
(۱۱۳) شخصی اخباری با شخصی نصرانی در مرکب ہم سفر بودند۔ روزی نصرانی مشغول خوردن شراب بود کہ
رفیقش رسید نصرانی حسب آداب یک گیلاس شراب با و تعارف نمود او ہم بی تامل گرفت و بیاشامید"
نصرانی با و گفت این کہ خوردی شراب بود اخباری گفت از کجا دانستی کہ شراب است۔ نصرانی گفت غلام من
از فلان یہودی خریدہ است اخباری تبسم نمود و گفت چہ بسیار احمق و نادانی ما اخباری ہا در بارۂ رجال بزرگ
حدیث از قبیل سفیان و یزید بن ہارون و۔ و گفتگو و تامل داریم چگونہ تصدیق کنم نصرانی را کہ روایت کند
از غلام خود و او از یہودی (۱۱۴) توانگری بزیارت خانہ کعبہ مشرف شدہ مال و اسباب و تجمل و بجدی بود کہ
زیادہ بر صد شتر بار او میکشیدند چون بعرفات رسید گدائی گرسنہ زحمت دیدہ بسیار تعب کشیدہ را رشک و حسد براو

غلبه نموده برابر آن توانگر آمد و گفت روز قیامت مکافات من و تو یکسان خواهد بود و تو با این نعمت و راحت و
من با این مشقت و زحمت توانگر گفت حاشا که مکافات من و تو یکی باشد اگر من میدانستم که جزای من و
تو یکسان ست کی رو با این راه میآوردم گفت چرا؟ گفت ازانکه من بفرمان آمدم و مرا امر نموده طلبیده اند و
تو بی طلب و بی فرمان آمده بلکه خلاف او کردی و ترا گفتند "لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة" یعنی بدست خود
خود را در مهلکه مینداز ید و تو انداخته بیش ازین نیست که گوئی من طفیلیم و یقین ست که حرمت طفیلی با مهمان
یکسان نخواهد بود (۱۱۵) ابونواس از مشاهیر شعرای عرب و بمراتب فضل و کمال و محاضره و معاشرت اتصاف داشت
و در دوستداری وی خوش و شیفتگی منظر نیک بی اختیار بود و از تاثیر همین شعر وی به رقت لفظ و عذوبت
معنی ممتاز ست هارون الرشید عباسی را با او الفت تامی بود و غالب بمصاحبت او میگذرانید شبی با او مشغول
صحبت بود تا دو ثلث از شب گذشت ابونواس کسل شده و خواب او غلبه نموده از خلیفه رخصت رفتن خواست
خلیفه رخصت نداد و امر کرد که در زیر تختش بخوابد خود با یکی از جاریه های خاص بر روی تخت خوابید چون قدری
گذشت هارون اراده مجامعت نموده و بجاریه امر نمود که برو ببا ید در بین ملتفت شد مبادا ابونواس بیدار باشد
و از واقعه مطلع گردد برای استعلام او را بانگ زد. ابونواس هم جواب داد هارون به بهانه سوال با او گفت نمی دانم
صبح دمیده است یا نه؟ ابونواس گفت از آن که بالای مناره است سوال فرمائید هارون بسیار خندید و او را صله
و انعام داد (۱۱۶) یکی از عرفا شخصی را دید که با البسه آراسته و فاخره بر اسبی با زین و یراق سوار و با کمال تبختر
راه میسپارد پرسید که این شخص کیست؟ گفتند مردیست مسخره و مضحکه که بوسیله گوز دولت بسیاری بدست آورده است

عارف گفت قیمت دنیا و سرمایه که سزاوار تحصیل آن است همین متاعی است که این شخص پیش نهاد خود کرده است
(۱۱۷) زاهدنمای سالوس و مرائی نزد پادشاهی تند فهم و خوش طبع که بشراب مبتلا بود رفت و گفت دوش
پیغمبر صلعم را در خواب دیدم مرا فرمود برو شاه را بگوی که شراب کمتر خورد. پادشاه گفت واللّٰه تو درین خواب دروغ
بر آن حضرت بسته. زاهد گفت از کجا میگوئی؟ گفت از انجا که گفتی پیغمبر فرمود شراب کمتر خورد و پیغمبر کم و زیاد در حرام
فرموده است. زاهد بسیار خجل شد (۱۱۸) منصور عباسی بامام صادق علیه السلام نوشت که خواهشمندم که
مصاحبت ما اختیار نمائی "تا از نصائحت مستفید شویم" امام در جواب نوشت "هر که دنیا بخواهد ترا نصیحت نکند و هر که
عقبی خواهد با تو مصاحبت نکند. منصور که آن جواب بدید گفت واللّٰه که ابو عبداللّٰه میزان درستی بدست ما داد تا مردم را
بدان میزان بسنجیم که طالب دنیا کیست و طالب آخرت که (۱۱۹) روزی یزید پلید لعنه بحضرت سجاد زین العابدین ع
بر سبیل تعرض گفت شنیده ام که عبدالمطلب و پسرش عباس و پسرش عبداللّٰه در آخر عمر نابینا شدند. سبب
چیست؟ که بنی هاشم را در آخر عمر بصر پوشیده میشود حضرت فرمودند همچنانکه بنی امیه را در اول عمر بصیرت پوشیده
میشود. یزید لعنه ازین جواب منفعل گردید (۱۲۰) در زمان ابوسعید میرزای گورگانی شیخ حسین نامی محتسب
باستقلال بود. چنانچه سلطان میگفت که شیخ شریک ملک من است روزی گبری را مسلمان کرد و دستار خود
بر سر او نهاد. نزد پادشاه گفتند که شیخ امروز گبری را مسلمان کرد و دستار بر سر او نهاد. شیخ حسین و عبدالرحمن
جامی حاضر بودند جامی گفت جناب شیخ شصت سال است که دستار بر سر گبر می نهد. شاه بسیار خندید و
شیخ بسیار منفعل گردید (۱۲۱) شخصی یاوه گو خود را "نزولی" تخلص مینمود و الفاظ نامرغوب بی مزه در هم می بافت

و دو قید کتابت آورده بر مردم می خواند و خلق ازان سخنان میخندیدند نزد جامی رفت و اصرار و مبالغه زیاد نمود
که در تعریف من دو کلمه بنویس تا در میان شاعران سبب مباهات گردد و بجامی سوگند داد جامی این رقعه را نوشت
«مولانا نزولی فقیر را بخدمت خود مشرف ساخت و بخواندن اشعار دلپذیر خود نواخت پایه توصیفش ازان
بلندتر است که در تنگنای وزن گنجد یا کسی تواند که آن امیران طبع سنجد تجاوز الله عنه و عنی و عن جمیع
من یتکلم بلا معنی» (۱۲۲) ابو العیناء ظریف بغداد و ابن مکرم خوش طبع مصر در مجلس یکی ازاکابر در پهلوی
هم نشسته سرگوشی میکردند آن بزرگ گفت دیگر چه دروغ میسازید گفتند ذکر خیر شما میگوییم (۱۲۳) ملحدی بر
موحدی ایراد نمود که خدای را که مقرّی او را قادر مطلق میدانی او را ممکن است که این شهر را در بیضه عصفوری
جای دهی بی آنکه ازان کم آید و بران افزاید موحد گفت آری ملحد گفت چگونه؟ موحد گفت دیده تو بمراتب
از بیضه عصفور کوچکتر است و چندین مقابل این شهر از کوه و دشت درا جای میگیرد بی آنکه در هیچ یک
تفاوتی حاصل شود (۱۲۴) متهجّدی را حکایت کنند که تمام شب تلاوت قرآن میکرد چون به آیات
عذاب میرسید سیلاب شک از دیده جاری میشد و آن آیه را با خضوع و خشوع مکرر میخواند تا شبی این آیه را
همی خواند که «وَالسَّابِقُوا إِلَى مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ وَجَنَّةٍ عَرْضُهَا كَعَرْضِ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ» و آواز
بگریه و زاری بلند نمود و سرشک از دیدگان افشاند یکی از همسایگان که برحال او واقف بود گفت ای مرد بر آیه
عذاب می نالی اینکه آیه رحمت است گریه و زاری چرا گفت ای مرد ازان می گریم که در این بهشت با این پهنا و سعه
چندانکه ملاحظه کردم و تامل نمودم جای قدمی برای خود ندیدم (۱۲۵) یکی زاکابر با آنکه مکنتی وافر داشت

در موسم زمستان و تابستان یکگونه لباس می‌پوشید آن هم از قسم پست و بر بستر نرم نمی‌خفت زبان تعرض بر او گشادند
که با این ثروت و دولت که تراست چرا بر نفس خود سختی می‌کنی و اسباب استراحت و آسایش فراهم نمی‌آوری-
در جواب گفت اکنون که مرا آن قدرت و استطاعت نیست که درویشان و مستمندان را به لباس خود برآرم به که
خود را در لباس ایشان درآرم تا در محنت دمساز و در زحمت انباز ایشان باشم (۱۲۶) اسکندر را پرسیدند که
سبب چیست که احترام استاد را بیش از پدر بجای می‌آری گفت پدر سرمایهٔ تن است و استاد پرورندهٔ جان،
نهال آن فنا شود و داد این جاودان ماند (۱۲۷) روزی حضرت امیرالمؤمنین علی جمعی را دید در لباس زهد
و بر صورت اهل ترک و تجرد با ایشان فرمود شما چه گروهید گفتند ما ارباب توکل ایم آنحضرت گفت آیا توکل شما
بچه اندازه رسیده گفتند اذا وجدنا اکلنا و اذا فقدنا صبرنا یعنی چون نعمت یابیم میخوریم و مسرور باشیم و
چون روزی دست ندهد متحمل و صبور شویم آنحضرت فرمود «هکذا یفعل الکلاب» یعنی سگان نیز بدین صفت
موصوف اند و بدین خصلت معروف، گفتند یا امیرالمؤمنین پس بفرمای تا کمال چیست؟ و حسن حال کدام حضرت
فرمود ما چون نیابیم صبر را شعار خود کنیم و چون می‌یابیم بر مسکینان ایثار کنیم (۱۲۸) یکی از حکما را چنانچه باید
نسبی نداشت بزرگ زاده عامی بوی تعرض کرد و گفت «نسبک عار علیک» یعنی نسب و نژاد تو عار
است بر تو حکیم در جواب گفت «وانت عار علی نسبک» یعنی تو به سبب جهل و نادانی عاری بر نسب خود
(۱۲۹) پادشاهی را گفتند که وکلا و عمال تو آنچه در مملکت حاصل کنند اول نفع خود گیرند بعد به تو و سایر
مستحقین مملکت چیزی رسانند. پادشاه گفت جوی تا اول خود آب نخورد نگذارد آب از او بگذرد ✢

(۱۳۰) جاهلی بر سبیل تعرض حکیمی را گفت چرا از دهان تو بوی بد می آید گفت از بسکه معایب و قبایح تو
در سینه نگاهداشته ام در نفسم سرایت کرده (۱۳۱) دیوجانس که از حکمای مشهور یونان است در راهی می رفت
به پسر صاحب حسن و جمالی برخورد از او چیزی پرسید جوان با کمال تندی و بدخوانی جواب داد حکیم گفت ظرف
زرینی که در او سرکه است (۱۳۲) به منصور عباسی گفتند که فلان منعم که ثروت زیاد داشت وفات یافت و
از وی املاک و عقار بسیار مانده و فرزندان او به سن رشد و تمیز نرسیده اند اگر فرمان همایون نافذ گردد که عمال
بعضی از آنها را متصرف شوند تا خزانه را توفیری باشد جواب داد هر گاه خلافت حق تعالی و چندین مملکت
با وسعت سیر نگردانده اموال ایتام و مساکین نیز او را سیر نمی سازد (۱۳۳) مشهور است که روزی در سواری شاه
عباس صفوی میر محمد باقر داماد و شیخ بهاء الدین عاملی که هر دو از علمای بزرگ مشهورند با وی بودند شاه
خواست که بداند مابین این دو بزرگ ملال و نفاقی هست یا نه اسب میرداماد سرکشی و بازی میکرد و اسب شیخ
براه بود آرام می رفت شاه رو به میرداماد کرده گفت اسب شیخ بغایت کاهل و شیخ نمی تواند وی را براند
میرداماد گفت عجب این است که با این بار دانش و فضل که بر او است حرکت میکند شاه عباس پس از چند
لحظه روی بشیخ آورده گفت اسب میرداماد خیلی بازی میکند شایسته علما نیست که این قسم اسب براند شیخ
گفت اسب چون سواره خود را می شناسد از این جهت در وجد و شعف است شاه شکر خدای بجای آورد
که در سلطنت وی این قسم مردم یافت میشوند (۱۳۴) جوانی در مجلس انبوه و جمعی مشحون از هر گروه بخواب رفت
باد در معده اش به پیچید چون حالت ضبط و قوت مسک نداشت بی اختیار از او صادر شد و صدایش را جمیع حضار

شنیده ازان واقعه از خواب جست و ملتفت مطلب شد خواست مردم را ازین خیال منصرف نماید گفت سبحان الله
انشاءالله که خیرست اکنون در عالم رؤیا پدر خود را دیدم که از روی نصیحت مرا گفت که ای فرزند در میان جماعت
بیداران خفتن از قانون حزم دورست و از رویهٔ ادب بیرون برخیز ازین سوء ادب بپرهیز یکی ازان میان
که بسیار ظریف بود گفت آری این واقعه از رؤیای صادقه است و درست دیده زیرا که ما نیز صدای آن مرحوم
را شنیدیم (۱۳۵) سه صد اسیر از دشمنان معن بن زائده که از امرای عرب است نزد او آوردند خواست که بسیاست
ایشان حکم فرماید کودکی از میان اسیران برخاست و گفت ای امیر ترا بخدا سوگند میدهم که مرا آب ده و تشنه
مکش معن امر نمود تا جام آبی بدست آن کودک دادند دیگر بار گفت ای امیر قوم من نیز تشنه اند اگر من آب خورم و
ایشان نخورند از مروت دور باشد البته چون سیاست خواهی کرد همه را آب ده معن امر نمود تا همه را آب دادند،
چون همه آب نوشیدند کودک برخاست و گفت ای امیر ما همه مهمان تو شدیم و اکرام ضیف واجب است و مهمان کشتن
رسم اهل کرم نیست معن از ذکاوت و فصاحت وی متعجب شد و همه اسرا را بوی بخشید و آزاد کرد (۱۳۶) مورخین
در احوال خواجه نظام الملک که از وزرای آل سلجوق است چنین می نویسند که خواجه مرد خوش نیت و پاکیزه
اعتقاد و خداترس و رقیق القلب بود روزی بخاطرش رسید که در وضع رفتار و کیفیت سلوک خویش نسبت برعایا
و زیردستان محضری نویسد و بالنقوش اسامی صلحا و علمای ملت و خطوط اعیان و اشراف امت آن را
مطرز گرداند و پس از وفات وی آن محضر در کفنش درج نموده با او در قبر نهند پس ائمهٔ دین و قضاة مسلمین هر یک
گواهی با سامی خویش در حسن سیرت و ترویج مذهب و ملت خواجه در آن محضر ثبت نمودند۔

چون آن رقعه را نزد ابواسحاق که از علمای بسیار متقی و پرهیزگار بود بردند مقام شهادت این کلام نفیس و عبارت شریف مرقوم داشت "خیر الظلمة حسن" یعنی حسن که نظام الملک باشد بهترین ستمگاران است همینکه نظام الملک شهادت وی و امضای وی را مطالعه کرد آغاز ناله نمود و زار بگریست و گفت هیچ یک از علما چون ابواسحاق از روی صدق و راستی نه نگاشته و گواهی خود از شوائب خطرات و آلایش دواعی نه پیراسته امیدوارم که همین صدق و صفای او سبب نجابت من گردد. (۳۷) در عهد خلافت عمر شخصی گوسفندی جهت اهل و عیال خود ذبح نموده در پوست کندنش عاجز ماند از خانه بیرون رفت که برای استعانت کسی بدست آرد بول او غلبه نموده به خرابه رفت تا اقتضاء حاجت نماید مشغول بول بود کشتی دید در کنج خرابه افتاده و هنوز رمقی دارد از دهشت برخاست ناگاه جمعی در رسیدند و او را دیدند که کارد خونی در دست و کشته افتاده دست و پا میزند او را گرفته نزد عمر بردند عمر امر بقصاص نمود چون مردم جمع آمدند و جلاد قصد کشتن او نمود جوانی خود را در میان انداخت و گفت دست از وی باز دارید که قاتل آن شخص منم خبر بعمر بردند گفت او را رها نمایید و دومی را که اقرار کرده است بقتل آورید حضرت امیر علی علیه السلام در آن محضر حضور داشتند حضرت او را از قتل دومی هم منع نمود و گفت هر دو را رها کنید عمر گفت این چگونه ممکن است و حال اینکه خود اقرار بقتل نموده حضرت فرمود درست است اگرچه این شخص یک نفر را کشته لیکن باعث حیات دیگری هم گشته بنابرین قتل او لازم نباشد مسلمانان تکبیر گفتند و عمر حضرت را تصدیق و تمجید نمود. (۳۸) زنی زشت و بحباله نکاح نابینائی درآمد بشیوه‌های دلبرانه و نازهای معشوقانه اظهار حسن و جمال خود می نمود و می گفت چه قدر

جای افسوس ست که تو از دیدهٔ محروم و بسبب او من مغموم که محاسن که خداوند در من قرار داده تراقدرت درک او نیست و ازین قبیل سخنان مزخرف را از حد گذرانید شوهر بستوه آمدهٔ گفت ای خانم اگر انچه در وصف خود میگوئی راست بود هر آینه بنیایان دست خواهش از تو میند اشتند و ترا باین عاجز نابینا نمیگذاشتند

(۱۳۹) معاویه ابن یزید که بجهت بازگشت بحق ملقب بالراجع الی الله گردید سه ماه و بقولی چهل روز خلافت نمود و چون بتوفیق ربانی و الهام سبحانی دانست که خلافت حق اهلبیت پیغمبر ست و بجز ایشان کسی شایستهٔ سریر خلافت نیست روز جمعه بمنبر بر آمد بعد از حمد الهی و درود حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله وسلم این مضمون ادا کرد که ای مردم وجود من پوست و استخوانی بیش نیست تاب آتش جهنم ندارم هر کرا بیعت درست میخواهد امام بحق می طلبد بمدینه رود و با علی بن الحسین زین العابدین که پسر دختر زادهٔ پیغمبر ست بیعت نماید که وارث بالاستحقاق خلافت ست و از آل ابی سفیان سزاوار تر اگرچه میدانم که او قبول این امر نخواهد کرد و از منبر فرود آمده بخانهٔ خود رفت مادرش از استماع این خبر بر آشفت و از روی عتاب باو گفت "یا بنی لیتک کنت حیضة فی خرقة" یعنی ای فرزند کاش قطرهٔ حیض بودی بر کهنه تا ننگ دومان خود نگشتی معاویه گفت ای کاش چنین که گفتی بودمی و به ننگ فرزندی یزید گرفتار نگردیدمی"

(۱۴۰) عبدالله ابن صفوان رئیس بنی جمع که قبیلهٔ بزرگی از عرب ست بود و امی عامی صرف و از خواندن و نوشتن هیچ بهره نداشت روزی تعرض عبدالله ابن جعفر ابن ابی طالب گفت ای ابی جعفر بدرستی که تو ممسک و حتی شد برای جوانان ما هر آینه اگر نهی کنیم آنها را از لهو لعب گویند عبدالله ابن جعفر که سید

بنی هاشم ست با آنها مشغول ست عبدالله در جواب او گفت تو ای ابا صفوان نیز جحی شده نزد بچهائی ما
اگر هر آئینه ملامت یا تادیب سیم آنها را بر ترک درس و مکتب گویند ابا صفوان پس بنی جمع با آن عظمت
نوشتن داند و نخواندن عبدالله ابن صفوان ازین جواب منفعل و خجل گردید (۱۶۱) یهودی با مسلمانی الفت و
رفاقت داشت اتفاقاً در روز ماه رمضان بدین رفیق مسلمان خود رفت دید مرغ بریانی در جلو دارد مشغول
خوردن ست یهودی بدون تکلیف و تکلف با او شرکت نموده مشغول خوردن شد مسلمان چون شرکت
یهودی را راغب و طالب دید ازوی تعرض نمود و گفت در مذهب یهود خوردن ذبیحه مسلمانان جائز نیست پس چگونه
تو از مرغ که ذبیحه مسلمان ست می خوری یهودی در جواب گفت رفیق من هم در یهودیها مانند تو ام در مسلمانان
یعنی من هم مثل تو دیانت درستی ندارم مسلمان ازین جواب منفعل شد (۱۶۲) روزی عمرو ابن العاص معاویه
را از روی تعرض گفت هیچکس مثل تو حریص و پول دوست ندیدم معاویه در جواب گفت چگونه دوست ندارم چیزی را
که بسبب او عبد مؤمن شدی و آخرت و مروت خود را بآن فروختی عمرو ازین جواب منفعل گردید (۱۶۳) شخصی که
عمل مصوری بود نزد دیوجانس که از فلاسفه یونان ست آمده اظهار نمود که فن مصوری را ترک نمودم و مشغول طب
شدم آیا بنظر شما کدام بهتر ست دیوجانس گفت ترک نمودن مصوری و اختیار کردن طب دلالت بر زیادتی عقل
تو دارد بجهت آنکه خطائی که در تصویر واقع شود هر چشم او را درک نماید خطائی که در طب شود خاک او را پوشاند»
(۱۶۴) یکی از ارباب هوش را دیدند که در گورستانی استخوانهای پوسیده مردگان را که بمرور ایام از قبرها بیرون
افتاده بود دو خود جمع نموده و برهم میزد و بنظر تفحص و تفتیش در آنها می نگریست سبب آن را از وی سوال نمودند

گفت میخواهم استخوان پادشاهان پیشین را از استخوان گدایان جدا کنم و اعضای سروران و بزرگان روزگار را از اعضای فقرا و درویشان بی اعتبار امتیاز دهم هر چند سعی میکنم و بنظر دقت در آنها تامل میکنم فرقی در میان این دو فرقه نمی بینم رباعی این خیره و بزرگی که بنام انسانند ٭ در دست زمانه همچو انگشتانند ٭ امروز اگر بلند و پستی دارند ٭ فردا که بخوابند همه یکسانند ٭ (۱۶۵) ابراهیم ادهم از ملوک خراسان است و از بزرگان اهل سلوک در ایام سلطنت روزی بر سر قصر خود نشسته بود و خدم و حشم از هر طرف صف بسته ناگاه درویشی سر و پا برهنه آمد صفوف خلائق را درهم شگافت و از شکوه شاهنشاهی و فر صاحب کلاهی اندیشه نکرده بجانب دولتسرای ابراهیم شتافت حاجبان و سرهنگان پیش دویدن بقصد آزار آن بیچاره چوبها کشیدند درویش گفت چرا امر امیر نشنیده بچه جرم من مسکین را آزار می کنید گفتند چه گناه ازین عظیم تر باشد که سرزده بخانه پادشاهان میروی و گستاخانه قدم در ساحت عظمت شهریاران می نهی درویش گفت که من مسافرم و خسته میخواهم یک لحظه در این کاروان سرا بیاسایم و بعد راه خود روم گفتند این سخن را چرا بر زبان آوردی و سجده گاه سران روزگار را بچه وجه کاروان سرا خواندی درویش پرسید که پیش ازین پادشاه در این منزل که ساکن بود گفتند پدرش گفت پیش از پدرش کیان بودند گفتند آبا و اجداد ایشان درویش گفت پس من غلط نگفته باشم و این موضع را بیموقع کاروانسرا نخوانده باشم چه خانه ای که هر روز کسی در او نزول کند و چون او کوچ نماید دیگری بجای او فرود آید این آمد و رفت معمول متعارف کاروانسرائی بیش نخواهد بود ابراهیم جمیع این واقعه را شنید یکبارگی مرتبه حالش بگردید و دست از سلطنت کشید و رسید بآن مقامی که رسید ٭

(۱۶۶) چون زلیخا بدام محبت حضرت یوسف مبتلا و گرفتار گردید همیشه در تهیه و خیال وصال حضرت یوسف حیله‌ها می انگیخت تا آخر الامر چنان که مشهور است هفت خانه در یکدیگر ساخت و حضرت یوسف را بخانه هفتمین بدورها بربست و از آن حضرت کام خود خواست و اصرار و چاپلوسی را از حد بر دو در حصول آن هر چند قدم مبالغه و ابرام فشرد حضرت یوسف از ارتکاب آن امر شنیع انکار نمود و دامن تقدس بلوث آن عمل ناشایسته نیالود مرویست که دران خانه بتی بود که زلیخا او را پرستش می نمود. زلیخا در وقت طلب مباشرت پرده بر آن پوشید حضرت یوسف سبب آن استفسار نمود زلیخا گفت که بجهت آنکه بر حال ما واقف نشود و این معنی باعث انفعال ما نگردد حضرت یوسف فرمود که هرگاه از معبود خود که جمادیست و اصلا بر هیچ امری شعور ندارد شرم کنی من چرا از معبود خود که یگانه قهار و دانای پنهان و آشکار است آزرم نه نمایم خود را بشدت از دست زلیخا کشیده فرار نمود (۱۶۷) عمر ابن الخطاب در ایام خلافت خود شبی در مدینه از کوچه میگذشت از خانه آوازی بگوش او رسید از غیر از در خانه بخانه وارد شد صاحب خانه را که امیه بن ربیع بود دید با یاران خود بخوردن شراب مشغول است آنها را از آن عمل نهی فرمود و زبان تهدید و تخویف کشود صاحب خانه گفت ای خلیفه اگر ما مرتکب یک گناه شدیم تو بچندین عمل منکر اقدام نمودی اول اینکه خدای تعالی فرموده است "وَلَا تَجَسَّسُوا" یعنی تجسس در کارهای مخلوق مکنید و تو مخالف آن کردی و دیگر فرموده "وَلَا تَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ ظُهُورِهَا" یعنی از پشت خانه‌ها بر خانه‌ها داخل نشوید و تو بر خلاف آن بدیوار بر آمده داخل خانه شدی سیوم می فرماید که "وَلَا تَدْخُلُوا بُيُوتًا غَيْرَ بُيُوتِكُمْ حَتَّى تَسْتَأْنِسُوا" یعنی بغیر خانه خود بدون اذن وارد نشوید و

تو بی اذن ما در آمدی خلیفه از آن سخنان ملزم شد و بیرون رفت (۱۴۸) حکیمی خودپسند مغروری را دید جبه
از خز پوشیده و از روی تکبر و نخوت میخرامید حکیم آنرا از آن وضع رفتار منع کرد او گفت آیا مرا نمی‌شناسی گفت
چرا اولك نطفة مذرة وآخرك جيفة قذرة وانت بين ذلك تحمل العذرة یعنی اولت آب پلیدی
بود آخرت مردار گندیده است و در بین کارت گه کشی (۱۴۹) یکی از خاندان شریفی سقراط حکیم را
به پستی نژاد و عدم نجابت سرزنش کرد سقراط گفت شرف و بزرگواری اجداد تو بوجود تو ختم شد و شرف و
بزرگواری اولاد من بسبب من شروع شد پس من فخر اولاد خودم و تو ننگ اجداد خودی (۱۵۰)
بهلول عاقل دیوانه نما روزی بهارون الرشید در عمارتی که تازه ساخته بود در آمد. هارون از دیدار او خوشوقت
گردید و از او خواهش نمود که چیزی بر دیوار آن عمارت بنویسد بهلول این عبارت را نوشت که رفعت
الطين ووضعت الدين رفعت الجص ووضعت النص فان كان من مالك فقد اسرفت والله
لا يحب المسرفين وان كان من مال غيرك فقد ظلمت والله لا يحب المسرفين یعنی گل را برافراشتی و
دین را فرو گذاشتی گچ را بلند ساختی و نص را انداختی اگر این عمارت از مال خود ساختی اسراف کرده باشی، و
حق تعالی مسرفان را دوست ندارد و اگر از مال دیگران ساختی ظلم کرده باشی و خدای تعالی ظالمان را دشمن دارد
(۱۵۱) یکی از اکابر درباب مجرمی نزد معتضد خلیفه عباسی شفاعت کرد معتضد گفت اینکس را گناه بزرگ است
آن محترم گفت من هم چون گناه آن بزرگ است در خواست میکنم چه از سر گناهان خورد بی شفاعت میتوان
گذشت خلیفه را بیان او خوش آمد شفاعت او را قبول کرد و آن مجرم را باو بخشید فرمود اگر کسی شفاعت کند

براین نوع باید کرد (۱۵۲) بزرگی غلامی داشت بسیار هوشیار و خردمند روزی آن مرد با آن غلام بباغی رفت در اثنای سیر و تفرج بپالیزی رسید خیارهای شادابی دار یکی را چید و بغلام داد غلام پوست کنده با رغبت تمام مشغول بخوردن شد آن شخص هوس کرد یک قاش از آن خیار طلبید غلام تقدیم کرد همین که چشید او را بغایت تلخ دید از غلام پرسید که خیار بدین تلخی را چگونه به نشاط می خوردی گفت ای آقای من این خیار را شما بمن دادید و از دست حضرت تان چرب و شیرین بسیار خورده ام مرا شرم آمد که بیک لقمه تلخ روی ترش کنم خواجه را گفتار او خوش آمد و گفت چون شکر نعمت من ادا کردی ترا در بندگی نگذارم انعامش نمود و آزادش کرد (۱۵۳) یکی از ملوک را مستخدمی بود بغایت جمیل و ملیح و ملک را با او رغبت تمام می بود روزی با یکی از ندمای خود گفت این جوان زیبا صورتی و دلکش هیئتی دارد ندیم گفت آری صبیح و ملیح ست و بسیار لطیف و ظریف ملک گفت او را دوست داری گفت نه پرسید که چرا گفت کسی را که پادشاه دوست دارد من که باشم که او را دوست دارم شاه را جواب ادب او خوش آمد انعام داد و مرتبه او را بلند نمود (۱۵۴) اعرابی قصیده در مدح منصور عباسی گفته در خدمتش می خواند خلیفه او را تحسین و آفرین بسیار نموده مرخص کرد چون بیرون آمد با جمعی از خواص گفت که خلیفه شما دیوانه است این سخن بمنصور رسید اعرابی را طلبیده پرسید که جنون من از کجا بر تو ظاهر شد جواب داد که بزرگان نظر خود را نگاه میدارند و در هر کس بچشم التفات نمی بینند و هر گاه نظر بر کسی اندازند اثر نگاه خود را بروی ظاهر می سازند چون بر من نظر کردی گفتم اثرش البته بظهور خواهد رسید چون هیچ ندادی دانستم که نظر کردن تو لغو و عبث بود پس چنین شخص جلیل القدر که مرتکب

فعل عبث شود گمان ست که خللی در عقل و دانش وی راه یافته باشد منصور از استماع این معنی بغایت
خوشوقت شد و بسیار بخندید و ده هزار درهم باو عطا نمود (۱۵۵) جمعی بدعای باران بصحرا رفتند و
اطفال مکاتب را هم با خود بردند شخصی پرسید این طفلان را کجا می برید گفتند برای دعا کردن که باران
ببارد زیرا که دعای اطفال مستجاب است آن شخص گفت اگر دعای اطفال مستجاب بودی یک معلم در همه عالم
زنده نماندی (۱۵۶) واعظی بمجلس هارون الرشید رفت هارون ازو استدعای پندی نمود - واعظ اجابت
نموده این مضمون ادا نمود که ای هارون! اگر فرضاً در جائی که دسترس با آب نباشد تشنگی بر تو غلبه کند و قریب
بهلکت رسی دران حالت اگر می آب بفروشند بچند میخری هارون گفت به نصف پادشاهی خود گفت بعد ازان
که آن آب نوشیدی اگر بمرض حبس البول گرفتار گردی و قریب مرگ رسی و به هیچ وجه رفع آن نتوانی
مگر بدادن نصف پادشاهی خود به که خواهی کرد - هارون گفت خواهم داد - واعظ گفت پادشاهی که
قیمت او بدم آبی و شاشیدن بیش نیست اینقدر خود را بزرگ و ممتاز از مخلوق خدا دانستن نشاید ؛
(۱۵۷) یکی از ملوک یونان بر سقراط حکیم گذر کرد - او در خواب بود سر پای بر وی زد و گفت برخیز - سقراط
برخاست و از کوکبه شاهی پروانه کرده التفات بوی ننمود شاه گفت مرا نمی شناسی گفت نه - ولیکن در
طبع چهارپایان می بینیم چه لگد زدن کار ایشان است - شاه گفت این چنین گستاخانه سخن کنی و تو
بنده و رعیت منی سقراط گفت نه چنین است بلکه تو بنده بندهٔ منی گفت چون گفت برای آن که شهوتها و
و آرزوها ترا بنده و فرمانبردار خود ساخته اند و من آنها را بنده و محکوم خود گردانیده ام شاه ازان سخن

خجل گشته ازان مقام درگذشت (۱۵۸) یکی از علمای بر هارون الرشید عباسی درآمد هارون زیاده از حد عزت و احترام او نمود. آن عالم به هارون اینمضمون ادا نمود ان تواضعک فی شرفک اشرف لک من شرفک یعنی شرف تواضعی که با وجود بزرگی کنی برای تو بیش از شرف و بزرگی تست هارون این جواب را بسیار تحسین نموده خوشوقت گردید (۱۵۹) حکیمی در وقت خوردن طعام بارها غلام خود را طلبیده هم سفره خود میساخت شخصی با و ملامت نموده گفت غلامی که از خواجه خود اینقدر رو بیند و با او هم کاسه و هم زانو نشیند ضایع و بی ادب بر آید حکیم گفت چنین است که میگوئی و لیکن غلامی در خدمت من بی ادب و ضایع بر آید بهتر ازان است که من متکبر و بداخلاق گردم (۱۶۰) در جنگ بدر عباس عم حضرت ختمی مرتبت و عقیل برادر حضرت امیر علیؑ اسیر گردیدند اسلام بر آنها عرضه نمودند قبول نه کردند عباس چون ثروت داشت فدیه داد. و خود را خلاص نموده جانب مکه رفت عقیل مالی نداشت که فدیه خود سازد حضرت رسالت پناهؐ او را به برادرش حضرت امیر سپرد حضرت امیر دست عقیل را گرفته و بخواهش و اصرار تمام اسلام بر او عرضه کرد و وی را با ان دعوت نمود عقیل ابا کرد آن حضرت دست وی را رها کرد و موی سرش را گرفته بر زمینش زد و شمشیر کشید که وی را بکشد عقیل گفت ای برادر بحق آن کسی که او را پرستش میکنی مرا خواهی کشت. آن حضرت گفت آری قسم با آن کسیکه نیست معبودی برحق جز او اگر ایمان نیاوردی ترا خواهم کشت عقیل فوراً شهادتین ادا نموده مسلمان شد حضرت با و فرمود که اول بترغیب و ترهیب ترا باسلام خواندم اجابت نکردی چه بخاطرت رسید که یکمرتبه قبول نمودی عقیل گفت در اصرار و جد یکه تو در کشتن من داشتی

شوهر خویش مصعب ابن زبیر که امیر عراق بود بر آشفت مصعب بهر وسیله که خواست رضای خاطر او بجا
ممکن نشد با اشعب که پیر مرد محترمی بود و عایشه با و عنایت و محبت داشت متوسل گردید اشعب گفت
اگر این صید رمیده را رام کنم مرا چه عطا کنی مصعب گفت هر چه تو خواهی گفت ده هزار دینار گفت قبول است
اشعب نزد عایشه رفت و گفت خدا مرا فدای تو گرداند از محبت و ارادت بپای من در خدمت خود آگاهی
و میدانی که تا بحال از تو خواهشی ننموده ام اینک مرا حاجتی افتاده است که اگر بجای آری حق مرا ادا فرموده
باشی گفت آن چیست گفت امیر بمن وعده کرده است که از وی خوشنود شوی ده هزار دینار مرا بخشد
عایشه گفت وای بر تو این امر ممکن نیست اشعب گفت پدر و مادرم فدای تو باد آن چند روزی خوشنود
باش که این زرها را بمن دهد آن وقت بنحوی که خدایت از سوی خلق عادت داده دیگر باره باز گرد. عایشه
بخندید و با مصعب صلح نمود (۱۶۹) روزی محمد شاه که از سلاطین مغلیه هند است از صمصام الدوله که از ارکان
مملکت بود سوال نمود که در عشق لیلی شوریدگی مجنون بیشتر بود یا در عشق شیرین شیفتگی فرهاد صمصام الدوله
عرض کرد که بنظر من تعشق فرهاد بر مجنون غلبه داشت باین دلیل که چون خبر مرگ شیرین بفرهاد رساندند
همان حال بضرب تیشه سنگین جان شیرین به جان آفرین سپرد. نواب امیر خان که از وزرا بود در محفل
حضور داشت شاه جانب او دیده پرسید که تو در این معامله از هر دو کدام را ترجیح میدهی امیر خان معروض
داشت که اگر چه اعتراض بر کلام صمصام الدوله خارج از حد ادب است لیکن اینقدر شنیده ام که روزی بپای لیلی
خاری خلیده از اثر آن قطرات خون از دیده مجنون چکیده و خسرو چون ازاله بکارت شیرین نمود فرهاد مقعد خود را

نخراشید بهمین دلیل فرق رهرو عشق می توان نمود۔(۱۷۰) وقتی مامون عباسی بیمار شد و نذر کرد
که اگر صحت یابد مال بسیار بفقرا دهد چون صحت یافت برای ایفای نذر متحیر بود که مال بسیار که نذر کرده است
چه مقدار را شامل خواهد شد و از فقها استفتا نمود که مال بسیار چند است و اطلاق این لفظ بچه مقدار مال
میتوان کرد هیچ یک از فقها نتوانستند که تعیین نمایند و گفتند که در کتاب سنت این را ندیده و نشنیده‌ایم مامون
از حضرت رضا استفسار نمود حضرت فرمودند اگر قصد دینار کرده هشتاد دینار و اگر قصد درهم هشتاد درهم مامون
بحضرت عرض کرد که بچه دلیل حضرت فرمود بجهت آنکه حق تعالی برسول خود خطاب نموده می گوید لقد
نصرکم الله فی مواطن کثیرة یعنی من شمارا در مهالک و واقعه‌های بسیار یاری نمودم و آن وقایع
از هشتاد بیش نیست و چون شمردند هشتاد بود پس معلوم میشود که خداوند تبارک و تعالی بر هشتاد لفظ کثیر
استعمال فرمود مامون بسیار خوشوقت شد و اضعاف آن مال بفقرا و مساکین داد (۱۷۱) چنگیز خان
تاتاری را گفتند که صیادی زنبوری را آموخته و کلنگ (که مرغیست) صید میکند چنگیز خان گفت صیاد و زنبورش را
حاضر کردند و کلنگی آوردند و پیش چنگیز خان رها کردند کلنگ جانب هوا پرواز نمود صیاد یک نی از جیب خود بیاورد
و زنبوری از سوراخ نی بیرون کرد و از پی کلنگ رها نمود زنبور بسرعت هرچه تمامتر از عقب کلنگ پرواز کرده خود را
بوی رسانید و زخم نیش هر دو چشمش را کور ساخت و کلنگ را از اوج هوا بر زمین انداخت پس بیامد و بر دست صیاد
بنشست و حاضرین بغایت متعجب شدند بدان کار صیاد آفرین گفتند چنگیز خان فرمود تا آن زنبور را کشتند و دست صیاد
را بریدند حاضرین از آن حکم بغایت تعجب نمودند و از این سیاست تحیر بسیار ورزیدند زیرا که چشم عنایت و

توجه داشتند و کار صیّاد را هنر بزرگ می پنداشتند چنگیز خان گفت خردی که بر بزرگ ستیز آرد سزای
او کشتن است و دستی که محرک او شود لائق بریدن (۱۷۲) کسرای نوشیروان مجلس جشنی بیاراست
چون جشن برپا شد یکی از اقربای او جام زرّین مرصّعی بدزدید و درلباس خود پنهان کرد. کسری تغافل
نمود چون مجلس برهم خورد ساقی فریاد برآورد که هیچکس از مجلس بیرون نرود چون جام زرین مرصع گم گشته
و بایست همه را تجسّس نمود. کسری گفت بگذار بروند آن کس که برد باز نخواهد داد و آن کس که دید
باز نخواهد گفت بعد از چندی باز کسری مجلسی ترتیب داد همان شخص را دید که دیگر بار حاضر شده است و جامهای
قیمتی پوشیده با او اشاره نمود و نزد خود طلبید و گفت گمانم این است که این لباسهای تازه از او است
آن مرد دامن دور کرد و گفت که این جامهٔ زرین نیز از او است کسری بخندید و او را انعام فرمود.
(۱۷۳) ابوسلمی یکی از امرای سفاح بود بخلیفه نوشت در این بلاد کنیزکان صاحب جمال بسیار ارزانند اگر
فرمان رود خریده ارسال خدمت دارم ابوالعبّاس سفاح در جواب نوشت لمّا عظمت القدرة قلّت الشهوة
یعنی چون قدرت و سلطنت بزرگ شود شهوت و دغدغه آن کم گردد (۱۷۴) هاشم پسر ابوعلی است و
ابوعلی از علمای دانشمندان بسیار بزرگ عهد خویش بود هاشم بخلاف پدر عمر خود را عاطل گذاشت و
رنج طلب و گنج ادب نیافت در علم و کمال از حسب بنسب اختصار کرد و در فضل و هنر بنام پدر اکتفا نمود
روزی بمجلس وزیر صاحب ابن عباد که منبع فضائل و مجمع افاضل بود در آمد صاحب ای آن نتیجه علم
شرائط تعظیم و تکریم بجای آورد و برخاست و بر صدرش نشانید و چون رسوم پذیرائی بر کنار شد گفتگوی علمی

بیان آور صاحب بگمان اینکه وی رہنر و کمال وارث پدر و جدست بجانب او متوجه مسئله آغاز کرده کشف مقال را از وی سؤال نمود ابو علی مضطرب شد و خوشتر از لا اعرف و لا ادری پناهی ندید و گفت لا اعرف نصف العلم، یعنی نمیدانم نصف دانش ست صاحب دانست که او را از ان نیمه دیگر نیز هیچ بهره و نصیبت گفت ای فرزند راست گفتی ولی پدرت بجهت آن نیمه دیگر بر مردم مقدم گشت و در محافل بر صدر نشست

(۱۷۵) وقتی که ابو بکر بخلافت نشست پدر ش ابو قحافه در طائف بود باتفاق مورخین فریقین به پدر خود قحافه چنین نوشت که این نامه ایست از طرف خلیفه رسول خدا ابو بکر بدانکه مردمان ا بجهت کبر سن بخلافت برداشتند تو نیز بموافقت قوم بیا و با من بیعت کن که من امروز خلیفه خدائیم و هر چه زود تر بیی بهتر ست چون کاغذ با بو قحافه رسید در جواب نوشت که تو خود را خلیفه رسول نوشتی و بعد از ان میگوئی که مردمان مرا بخلافت برداشته اند بجهت سن من و من خلیفه رسول خدائیم پس تو خلیفه مردم باشی نه خلیفه رسول خدا و اگر ترا بجهت سن خلیفه کرده اند من از تو اسنم بایستی مرا خلیفه کنند و تو بر خلاف قول خدا بر پدر خود و بر خلق خلیفه شده و تو خود میدانی این امر از غیر تست اگر حق را باهلش که خانواده پیغمبر اند واگذاری ترا بهتر باشد که تو از عهده ان بر نمی آئی و اگر تو این امر را ببرکت رسول خدا یافته اهلبیتش از ان سزاوار ترند داگر بشرف یافته من از تو شریف ترم والسلام (۱۷۶) مردی یهودی که در کمال پریشانی و پیری و بی توتی از گرسنگی بجان و از فقر و احتیاج بفغان آمده بود عنان مرکب حضرت حسن را گرفته گفت یا ابن رسول الله از تو انصاف می طلبم حضرت فرمود که در چه چیز گفت در اینکه جدت فرموده است الدنیا سجن المؤمن

وجنّة الکافر" یعنی دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر ست باعتقاد شما من کافر و جنابت مؤمن و ترا
اسپها و استرها و غلامان و چاکران رختهای فاخر و لباسهای نیکو و خانه های عالی و کنیزان نفیس و
فرشهای رنگین و طعامهای لذیذ مهیّا و میسّر ست با این کیفیت ترا زندان ست و من بفقر و فاقه و زحمت
و مشقت و بیقوتی و پیری و عاجزی مبتلا چگونه بهشت من ست حضرت تبسّم نموده فرمود ای پیر اگر نظر کنی
بآنچه حق تعالی از برای مؤمنان معدّ و مهیّا گردانیده است در آخرت از آن نعمتها که نه هیچ چشمی دیده و
نه هیچ گوشی شنیده خواهی دانست که من در دنیا در زندانم. و تو با کمال فقر اگر ببینی آن چیزها از جهت کفار
دران نشئه مقرر و مقدر شده از عذابهای گوناگون هر آئینه بدانی که امروز در بهشتی با نهایت فراغت*
(۱۷۷) وقتی که سکندر مقدونی عزیمت جهانگیری نمود آثار فکر از ناصیه اش پیدا و غبار تکدّر از
آئینه ضمیرش هویدا می گردید ارسطو که استاد او بود در مقام استفسار بر آمده بعرض رسانید که منّت خدای را که
امور سلطنت و مملکت منظم و خزینه موفور و ممالک معمور اسباب کامرانی آماده و بندگان بجان فشانی ایستاده سبب
تشتت حال و باعث توزع بال چیست سکندر این مضمون ادا نمود که هر چند بنظر دقت تأمل می نگرم این
عرصه محقر را قابل آن نمی بینم که سوار گردم و به تسخیر آن پردازم ارسطو فرمود که این ویرانه نجای مردم فرزانه
درخور همت حضرت نیست سزاوار آنست که وسعت سرای باقی را هم بر این افزوده سلطنت بیزوال آن
جهان را نیز وجهی همّت فرموده چنانکه بضرب تیغ جهان کشا ملک دنیا را بقبضه اقتدار درمی آوری ببرکت
عدل عالم آرائی دار الملک جهان بقا را نیز مسخر گردانی (۱۷۸) شخصی را دیدند که برشاخ درخت نشسته

و تبر بر بیخ آن شاخ میزد که قطع نماید ظاهر بود که بریده شدن آن شاخ درخت را ثمری جز هلاکت آن
تیره بخت نخواهد بود همه متفق گشتند که از او ابله تری نیست وی را بخدمت سلطان بردند و آنچه دیده بودند عرض
نمودند سلطان گفت از او نیز احمق تری هست و آن حاکم جابریست که به تیشهٔ تعدی و ستم رعیت خود را
که بیخ درخت دولت آنند قطع کند و خود را از برتری و سروری بخاک هلاک افگند (۱۷۹) ابو العینا گوید
که هیچکس مرا هرگز چنین انفعال نداد که پسر خورد سالی که او را گفتم آیا پدر تو ترا بمن خواهد فروخت چه من مثل تو
پسری میخواهم پسر گفت فروختن من محال است اگر خواهی زن خود را نزد پدر من بفرست تا مثل من
برایت بسازد (۱۸۰) اعمش که یکی از ظرفا است روزی خندان از خانه برآمد رفقایش از او سوال
نمودند که سبب خنده چیست گفت حال که از خانه بیرون می آمدم دختر چهار ساله ام سر راه بر من گرفت و یک
درهم طلب نمود گفتم ندارم با کمال برافروختگی رو بمادر خود آورده گفت آدم قحطی بود که زن این گدا شدی ✢
(۱۸۱) شخصی بسبیل امتحان نزد حضرت امیر علی علیه السلام آمد از کسی شکایت نمود که برای اهانت من میگوید
که در خواب با مادر تو محتلم شدم حکم حد او چیست حضرت فرمود او را در آفتاب بدار و بر سایه او حد بزن یعنی همچنان که
او مرتکب این امر بخیال شده است تو هم بسایه او حد بزن (۱۸۲) منصور عباسی سلیمان ابن وائل را که از امرای
بزرگ بود بحکومت موصل فرستاد ده هزار نفر از اتراک با او همراه کرده با او گفت ای سلیمان هزار تن از شیاطین
همراه تو کردم تا در نظم امور یار و مددگار تو باشند چون سلیمان بموصل رسید لشکریان او بنای ظلم و ستم را گذاشتند
و دمار از روزگار اهالی برآوردند خبر ظلم و تعدی ایشان بمنصور رسید بسلیمان نوشت اکفراً النعمة یا سلیمان

یعنی کفران نعمت نمودی ای سلیمان او در جواب این آیه نوشت وَمَا كَفَرَ سُلَيْمَانُ وَلَٰكِنَّ الشَّيَاطِينَ
كَفَرُوا یعنی سلیمان کفران نعمت نه نموده است بلکه شیاطین ورزیده اند منصور جواب وخوش آمده
هزار نفر عرب برای او فرستاد و افواج ترک طلبید (۱۸۳) یکی از اکابر به وزیر صاحب ابن عباد رقعه
نوشت در شفاعت و حمایت از ظالمی که مستوجب قتل شده بود وقتل بران وجه قرار یافته بود که او را در
حوض آب مکرر غوطه دهند تا بمیرد صاحب در جواب این آیه نوشت وَلَا تُخَاطِبْنِي فِي الَّذِينَ ظَلَمُوا
إِنَّهُم مُّغْرَقُونَ یعنی مرا خطاب مکن در خلاصی آنها که ظلم کرده اند بدرستیکه ایشان غرق شدگانند
(۱۸۴) در زمان وزارت یحیی بن خالد برمکی حاکمی که نامش حیات حرانی بود خلافی کرد که موجب قتل شد
جمعی از اعیان آن دیار عریضه در شفاعت حاکم خود به یحیی نوشتند او در جواب ایشان این آیه نوشت
وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ یعنی در قصاص که مرگ باشد حیات و زندگانی ست برای
شما ای صاحبان هوش و دانش (۱۸۵) یکی از خلفاء سرهنگی از مقربان را که ماکان نام داشت بحکومت
اهواز فرستاد حاکم در انجا آغاز ظلم و طغیان نمود مردمان آن بلاد از او شکایت بدار الخلافه بردند خلیفه
باو کاغذی تهدید آمیز نوشت او هم سرکشی و طغیان خود را علنی نمود خلیفه امیری را با فوج مکمل بسرکوبی
او فرستاد و گفت که چون مهم او فیصل نمودی مرا بمختصر ترین عبارت آگاه گردان امیر بر سر ماکان رفت
داو را کشت و فتحنامه که به دربار خلافت فرستاد همین دو کلمه بود ماکان صار کاسمه یعنی ماکان شد
مثل نام خود چه معنی ماکان این ست که نبود یعنی ماکان معدوم و نابود شد (۱۸۶) وزیر مامون حال

کودکی در حضور پدرش هارون حرکات بچگی می نمود. هارون در غضب شده گفت یا ابن الزانیه یعنی مادر قحبه
مامون در جواب این آیه خواند. اَلزَّانِیَةُ لَا یَنْکِحُهَا اِلَّا زَانٍ اَوْ مُشْرِکٌ یعنی زن نابکار در نکاح نیارد مگر
مرد نابکار یا مشرک هارون از جواب او منفعل شد (۱۸۷) سلیمان بن عبدالملک روزی آوازی بگوشش رسید
دریافت نمود که این چه صدا است گفتند که ناقوس است که در اوقات عبادت در معبد مسیحیان زده میشود سلیمان
را خوش نیامد و گفت که مناسب نیست که در بلاد مسلمین غیر از صدای اذان آوازی علامت عبادت باشد
دام نمود که آن ناقوس شکنند و دیگر ننوازند. این خبر بقیصر روم رسید بر خاطرش گران آمده بسلیمان نوشت
که پیغمبران گذشته این علامت نهاده اند اگر ایشان صواب کرده اند پس تو خطا کردی و اگر تو صواب کردی
لازم است که آنها خطا کرده باشند و آنها مبرا از خطا یند چون این نامه بسلیمان رسید علما و فضلا را جمع
کرد و گفت جواب شافی میخواهم که بقیصر نویسیم هر یک از علماء چیزی نوشتند و هیچ یک پسند طبع او نیفتاد
فرزدق که از علماء و شعراء مشهور است گفت مرا بخاطر می رسد که این آیه در جواب او نویسی فَفَهَّمْنٰهَا سُلَیْمٰنَ
وَکُلًّا اٰتَیْنَا حُکْمًا وَّعِلْمًا یعنی تعلیم دادیم و فهمیدیم حکومت سلیمان را. و بفهم او رسانیدیم حکمها که بفهم کس نرسد
این قصه بغایت خوش افتاد و آن را بقیصر فرستاد و فرزدق را صله وافر داد (۱۸۸) امیر نوح که از
جمله ملوک آل سامان است بعد از فتح خراسان یکی از سرداران خود را والی آن ولایت ساخته خود به بخارا
برگشت آن والی بعد از چندی آغاز طغیان و سرکشی نمود امیر نوح مکتوبی مشتمل بر تهدید و وعید باو نوشت
چون مکتوب نوح بوالی خراسان رسید امراء و علماء و فضلا را جمع نمود و بایشان گفت می خواهم جواب این

مکتوب را بنویسیم و در او تهدید و تشدّد زیاد باشد هر یک از شما نامه بنویسد تا یکی اختیار شود عبدالملک وزیر خراسان گفت اگر رخصت شود جوابی بغایت مختصر نویسیم که در آن تعریض و تشنیع بیشتر باشد گفت بنویس. او بر پشت مکتوب امیر نوح این آیه را نوشت یٰا نُوحُ قَدْ جادَلْتَنا فَأَكْثَرْتَ جِدالَنا فَأْتِنا بِما تَعِدُنا إِنْ كُنْتَ مِنَ الصّادِقِينَ یعنی ای نوح با ما مجادلت و مخاصمت کردی بمجادله از حد بدر بردی پس بیار آن چه بما وعده دادی از عذاب اگر از راست گویانی (۱۸۹) یکی از وزرای فاضل صاحب ابن عباد مکتوبی نوشت در غایت عذوبت و لطافت و بسی آثار فصاحت و بلاغت در او ظاهر نمود چون صاحب ابن عباد او را مطالعه کرد دید که اکثر منشآت خاصهٔ اوست که آن فاضل در مکتوب درج کرده در جواب این آیه را نوشت هٰذِهِ بِضاعَتُنا رُدَّتْ إِلَيْنا یعنی این متاع ماست که بسوی ما بازگردانیده شده است (۱۹۰) فتح ابن خاقان که از وزرا و دانشمندان بزرگ بود. در سن کودکی با پدر خود بمجلس معتصم عباسی حاضر شد خلیفه به سبیل امتحان از او پرسید که ای فتح بهتر از این انگشتر یاقوتی که در دست دارم دیده گفت آری یا امیرالمؤمنین انگشتی که در آن دست معتصم را این جواب خوش آمد او را صله وافر داد و امر بتربیتش نمود (۱۹۱) در زمان هارون رشید شخصی دعوی نبوّت کرد او را بمجلس هارون در آوردند در مجلس مامون حاضر بود و هنوز خورد سال بود. هارون بفرمود تا مدعی را بر روی انداختند و پشت و پهلوی او را بضرب تازیانه کوفتند مدّعی ناله و فریاد بر آورد و بیطاقتی می نمود. مامون خطاب باو این آیه را خواند فَاصْبِرْ كَما صَبَرَ أُولُوا الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ یعنی صبر و شکیبائی کن همچنانکه کرده اند پیغمبران صاحب شریعت هارون از مناسبت گوئی او متعجب و مبهوت گشت و در بر کشید لب و دهانش بوسید

(۱۹۲) روزی مگسی بر روی منصور خلیفهٔ عباسی نشست او را براند از انجا که لجاج صفت اوست باز آمد نشست
یا ریش براند. باز آمد چند بار این صورت واقع شد منصور به تنگ آمد و غضب وی مستولی گشت در این موقع
امام جعفر صادق ع براو وارد شد منصور گفت یا اباعبدالله حکمت در آفرینش مگس چیست حضرت فرمود تا خوار و ذلیل
شوند بسبب آن جباران و متکبران (۱۹۳) بمعاویه گفتند احنف ابن قیس که از دانشمندان عرب است می گوید
که مردم مرا ببخل منسوب میکنند و حال آنکه من تدبیرها می کنم که هر یک از آن صد هزار دینار می ارزد معاویه گفت
که این بزرگترین بخل اوست که تدبیر خود را بها می کند صد هزار قیمت او می نهد (۱۹۴) اسکندر بکشتن
دزدی فرمان داد. دزد گفت من در این کار که کردم کاره بودم اسکندر گفت در کشته شدن نیز کاره باش"
(۱۹۵) یکی از پادشاهان از حاضرین مجلس خود لغزی پرسید که آن چیست که پارسال نرسید و امسال نمیرسد
وسال آینده نیز نخواهد رسید سپاهی که در حاضر بود گفت پادشاها آن مرسوم این چاکر است پادشاه بسیار
بخندید و بفرمود تا مرسوم دو سال او را نقد از خزینه بدهند و مرسوم آینده او را مضاعف سازند (۱۹۶)
دهقانی مظلوم عریضه نزد تمغاج خان که از ملوک ترک است برد در آن محل حواس خان پریشان بود رقعه
او را بزمین انداخت دهقان ابرام و اصرار نمود گفت ایخان بر من بیدادی رفته داد من بده خان با تغیر
باو گفت برو که داد نمانده دهقان با کمال جلادت گفت که داد داده که نمانده خان از آن سخن بسیار متاثر
شد و مقاصد آن را انجام داد (۱۹۷) دهقانی ستم رسیده نزد پادشاه رفت و عرض حال کرد شاه باو نپرداخت
و خود را بجای دیگر مشغول ساخت بار دیگر ابرام کرد شاه باو توجه نفرمود بار سوم تکرار مهم خود کرد شاه در غضب شد

وگفت چه قدر در سر میدهی دهقان گفت چون سر توی در کجا برم شاه را این سخن خوش آمد و بر سر ریشش هم
او آمد و مطالب وجه انج او بر آورد (۱۹۸) اهلبیت عصمت و جلال را با سیری چون بدمشق در آوردند ابراهیم
ابن طلحه که از دشمنان خاندان رسالت بود خود را بحضرت سجاد زین العابدین ع رساند بعد از ناسزا گفتن زیاد
از وی تعرض گفت از عموزادها کدام غالب اند (مراد از عموزادها بنی امیه و بنی هاشم اند) حضرت فرمود توقف
کن تا هنگام نماز و در اذان ببین که نام کرا بر زبان آورند آنوقت بر تو معلوم خواهد شد که کدام غالب اند و صیت آوازه
کدام برین حال تا قیامت باقی و پاینده خواهد ماند (۱۹۹) حضرت ختمی مرتبت با اعرابی دعوای اسپی میفرمود و
او منکر بود خزیمه که یکی از صحابه است برای پیغمبر شهادت داد از او پرسیدند که چون تو علم یافتی و گواهی دادی و
حال آنکه در آنوقت حاضر نبودی گفت هرگاه او از خدا و بهشت و آسمان خبر میدهد ما تصدیق او می کنیم و او را
معصوم میدانیم پس در امثال این امور چگونه علم بصدق او نداشته باشم و چون یقین داشتم بصدق او گواهی دادم (۲۰۰)
بین شیعی و سنی بر سر متعه نزاع دست داد سنی از شیعه پرسید که بر حلیت متعه چه دلیل داری شیعه گفت دلیل من قول عمر ابن
خطاب است که فریقین در کتب خود نقل کرده اند که او بر منبر گفت متعتان کانتا فی زمن رسول الله و انا احرمهما یعنی در
زمان پیغمبر حلال و رواج بود و من حرام میکنم بنا برین معلوم شد که این حلال کرده پیغمبر است و در زمان آنحضرت هم بوده است و حلال پیغمبر
تا قیامت حرام نمیشود و حرام آن حلال نمیشود (۲۰۱) پیرزنی از ابوذرجمهر چند مسئله پرسید بیشتر آنها گفت نمیدانم زن بحکیم گفت
از پادشاه هر ساله مبلغها مال و منال می یابی بواسطه دانش که داری و من هرچه از تو میپرسم گوئی که نمیدانم چگونه
این مالها بر خود حلال کنی حکیم در جواب گفت ای مادر من آنچه میگیرم در برابر دانستهای خود میگیرم اگر بعدد برابر

ندانستها گیرم زرهای عالم بان کفاف نخواهد داد (۲۰۲) شبی مامون خلیفه عباسی در یکی از مساجد بغداد
با امامی در نماز عشا اقتدا کرد خواست اظهار فضل نماید صبح آن شب امام مسجد را طلبید و مسئله از او پرسید جواب شافی
گفت مامون از موضع سوال ترقی نمود و در ایراد و اعتراض تاکید کردن گرفت تا کار بمناظره و مکابره کشید
امام از سر جواب خود در گذشت و بر مدعای خود اصرار می نمود مامون در غضب شد و از مجلس برخاست و گفت مراد
تو آن است که چون پیش اصحاب خود روی گوئی که من با مامون مناظره کردم مخطی او بود امام گفت که ای امیرالمؤمنین
بخدا که من شرم می دارم از اصحاب خود که ایشان را از حضور خود در مجلس تو بیاگاهانم چگونه اظهار
بحث کنم مامون را سخن او پسندیده آمد و گفت شکر خدای تعالی را که در ایام دولت من مثال این مردمان هستند
(۲۰۳) شیخ شهاب الدین سهروردی که از علما و بزرگان اهل سلوک است برسالت پیش سلطان
علاء الدین سلجوقی رفت سلطان از او پرسید چه کنم که نجات یابم شیخ گفت آنچه حق تعالی با همه استغناء و
بی نیازی با تو کرد تو با همه احتیاج که به بندگان او داری همان کن بسیار متاثر شد و گفت خداوندا از تو
توفیق میخواهم که با بندگان تو همان کنم که تو با من کردی (۲۰۴) زنی حامله شوهر منکر و کریه منظری داشت
روزی زن بروی شوهر نگاه کرده گفت وای بر من اگر آنچه در شکم منست شبیه تو باشد مرد در جواب گفت
وای بر من اگر آنچه در شکم تست شبیه من نباشد (۲۰۵) اصفهانی با طهرانی را در باب خوبی شهرهای خویش
با هم مناظره افتاد و هر یک محاسن شهر خود میگفت اصفهانی گفت خاک اصفهان مرده را تا چهل سال نگاه دارد
و نریزاند طهرانی گفت خاک ری مرده را تا چهل سال بر دکان بداد و ستد وا دارد بدین مضحکه اصفهانی را

ملزم ساخت (۲۰۶) میرزا ابوالقاسم فندرسکی که از علما و حکمای بزرگ ست در سیاحت ہندوستان پادشاہ ہند از او ملاقات نمود و مسائل زیاد سوال کرد منجملہ گفت شنیدہ ام کہ یکی از مختصات پیغمبر اکرم این ست کہ آن حضرت اسایہ نبود میر فرمود بلی صحیح ست کاش خدا را نیز سایہ نبود شاہ بسیار خجل شد چون متملقین شاہان را ظل اللہ می گویند یعنی سایہ خدا (۲۰۷) ظریفی آقا حسین خونساری کہ از مشاہیر و اجلہ علماست با ملا محمد باقر خراسانی کہ او نیز از بزرگان علماست براہی میرفتند شخصی خرس مردہ بر خری بار کردہ میگذشت چون خر خراسان و خرس خونسار شہرت دارد ملا باقر از راہ ظرافت با آقا حسین گفت جناب آقا ملاحظہ نمائید آقا حسین مطلب او را ملتفت شد گفت ہنوز مردہ ما بر زندہ شما بار ست (۲۰۸) ظریفی ابو العینا را از وزیر عبداللہ ابن خاقان طلب ملاقات نمود عبداللہ باوی گفت مرا از ملاقات خود معذور دار چون مرا مشغلہ بسیار ست ابو العینا گفت کہ چون ترا فراغت حاصل آید مرا احتیاج بسوی تو نماند یعنی تا وزیری ترا کار دارم و طلب دیدار تو مینمایم (۲۰۹) شخصی با گیوہ کہ قسمتی از کفش ست نماز میگذارد دزدی در کمین بود میخواست کہ گیوہ او را ببرد ـ چون سلام داد گفت ایمرد با گیوہ نماز درست نیست اعادہ کن کہ نماز نداری آن مرد گفت باکی نیست اگر نماز ندارم گیوہ دارم (۲۱۰) شخصی از امام جماعتی پرسید کہ امروز در مسجد مشغول نماز بودم دیدم دزدی میخواہد کفشہایم ببرد من نماز را قطع نمودہ او را مانع آمدم آیا بجہت این نماز بر من چیزی ہست امام گفت کفشہای تو بچہ مقدار ارزش داشت گفت دو قران می ارزید گفت باکی نیست نماز تو دو پول نمی ارزید (۲۱۱) جریر از شعرای مشہور عرب ست در ہجو بر طبیعتش غالب بود

شخصی اورا گفت تو آن کسی که زنهای عفیفه را دشنام میدهی جریر گفت آسوده باش ما در ترا از دشنام
چیزی نمیرسد آن کس بسیار خجل و منفعل شد (۲۱۲) آقا جمال خونساری که از دانشمندان و علمای بزرگ
ست به پسر خود آقا حسین ایراد نمود که خداوند تبارک و تعالی در کتاب مقدس خود میفرماید وَلِلذَّكَرِ مِثْلُ
حَظِّ الْأُنْثَيَيْنِ اگر میفرمود لِلأُنثى نِصفُ الذَّكَر مختصرتر و اقرب بفصاحت بود آقا حسین در جواب گفت فرزند
با این ترتیب که تو بیان کردی اگر میفرمود ما در ترا و همجنسانش هرگز بکتاب و ایمان نمی آوردند. آقا جمال
ازین جواب منفعل شد (۲۱۳) شخصی از روی تملق در مدح دیگری بحد افراط رسانید تا آنکه گفت بخدا که تو باغ دنیا
می باشی آنهم در جواب گفت تو هم نهری هستی که آن باغ از او سیراب میشود شخص متملق منفعل شد.
(۲۱۴) زندیقی با موحدی گفت که ترا عقیده آنست که مردم بعد از مردن زنده خواهند شد موحد گفت
بلی زندیق گفت تو اکنون صد اشرفی بمن قرض ده بعد از رجعت تو هزار اشرفی میدهم و سند هم می نویسم
موحد گفت میدهم بشرط آن که ضامن دهی که در رجعت بشکل سگ یا گراز مبعوث نشوی. زیرا که مرا اعتماد
در رجعت تو بشکل انسان نیست (۲۱۵) چون مهدی عباسی ببصره وارد شد ایاس ابن معاویه را که از
ازکیای عرب است و قاضی بصره بود دید که مقدم بر جمیع علما و اشراف بصره راه می پیماید چون ایاس خیلی جوان و
کم سن بود. مهدی باو متوجه شده گفت سنّت چند است ای جوان ایاس ملتفت شد که مقصود مهدی چیست یعنی
سزاوار نیست که تو با این کم سنی مقدم بر مردمان پیر و مسن شوی ایاس فوراً در جواب گفت. عمر امیر دراز
باد سنّ من بقدر سن اسامة ابن زیدست در وقتی که رسول خدا اورا امیر کرد بر لشکری که مردمان مسن بزرگ

دراد بسیار بودند از قبیل ابوبکر و عمر و ابوعبیده و سالم و حذیفه و غیرہم مہدی گفت مقدم شو که سزاواری خدا بر تو مبارک کند (۲۱۶) منجمی را امر بدار کشیدن صادر شد کسی دران محل از او پرسید که این صورت را در طالع خود دیده بودی گفت رفعتی دیده بودم ولی ندانستم که براین موضع خواهد بود (۲۱۷) اعرابی را پرسیدند که شوربای گرم را چه میگوئید گفت سخین گفت شوربای سرد را چه میگوئید گفت ما آن را هرگز نمیگذاریم که سرد شود تا او را نامی باید نهاد (۲۱۸) شخصی نزد بزرگی آمد و گفت که فلان مرا گفته است که مخنث آن بزرگ گفت مہمل گفته است برو و بکار خود مشغول باش (۲۱۹) روزی مامون بشکار می رفت بکوچه رسید که اطفال زیاد مشغول بازی بودند از دیدن حشمت و جلال مامون همه فرار کردند مگر طفلی که ایستاده و حرکت نکرد از جای خود مامون را از توقف آن طفل و فرار کردن بقیه تعجب دست داد و او را طلبیده گفت ای پسر تو چرا مانند دیگران فرار نکردی او در جواب گفت راه تنگ نبود که در رفتن تو مانع باشم و در خود گناهی هم نمی بینم که از تو خائف باشم و گمان هم ندارم که تو بیجرم و قصور بکسی ایذا و آزار رسانی۔

(۲۲۰) از خلیل نحوی که از علماء بزرگ است سبب پرسیدند که در باب علی علیه السلام چه میگوئی گفت چه توانم گفت در باب کسی که دوستان او را از خوف اعدا اظہار مناقب او نتوانستند نمود و دشمنان او از روی حسد فضائل او را پنہان داشتند و معهذا خافقین از مآثر و مفاخر او پر شده است (۲۲۱) محمد ابن نعمان از بزرگان و ارکین دولت عباسی بود قصری بسیار عالی در مقابل قصر مامون بنا کرد در حضور مامون درباره او افسادی نمودند که این کمال

بی دبیت که در مقابل دار الخلافه عمارتی باین عظمت بسازد مامون ازنجش درخاطر آمد و اورا طلبید و در آن
خصوص عتاب و خطاب نمود و او را سرزنش کرد محمد در جواب گفت دوست داشتم آن نعمتی را که امیر المومنین
در حق من عطا کرده او را مشاهده نماید و همیشه در پیشگاه چشم مد نظر باشد مامون از جواب او خوش آمد و
بر عطیهٔ او افزود (۲۲۲) شخصی از اهل حجاز با ابن شبرمه که از ظرفا بود بطور افتخار گفت بدرستیکه علم از ما
خارج شد و بدیگران رسید. ابن شبرمه در جواب گفت راست گفتی ولی بعد از خروج پیش دیگر بشما باز نگشت
(۲۲۳) بعد از مامون عباسی خلافت ببرادرش معتصم رسید وزیری عباس پسر مامون برادرزاده شد. در
حالتیکه اشراف و ارکان مملکت همه حاضر بودند خلیفه رو باو کرده گفت ای عباس حاضر مجلسی شدی که بر تو دیدن
آن خیلی ناگوار بود عباس گفت یا امیر المومنین تو عفو و اغماض میکنی از چیزهائی که یقین باو داری چگونه
عقاب و عتاب خواهی نمود از چیزی که توهم فرموده اید معتصم گفت اگر خیال عقاب و ترا عتاب نمیکردم و او را
دلجوئی نمود (۲۲۴) ابوالعتاهیه یکی از شعرای معروف عرب است وزیری از وی بتعرض بحسن بن هانی که
از شعرای مشهور است گفت شنیده ام که تا گل و ریاحین در حضور شما نباشد قادر بر گفتن شعر نخواهید بود
گفت چنین است بجهت آنکه تا گل و ریاحین نباشد طبیعت آماده برای گفتن شعرهای لطیف نمی شود
ابوالعتاهیه گفت اما من بر گفتن شعر در هر حال و مقام قادرم حتی در بیت الخلاء حسن گفت درست گفتی همین است
که در اشعار تو بوی ازین معنی استشمام میشود ابوالعتاهیه ازین جواب شرمنده و منفعل گردید (۲۲۵) روزی
امام علی نقی ع بر متوکل عباسی در آمد خلیفه قیام نمود و حضرت را پهلوی خود جای داد حضرت عمامهٔ نفیسی بر سر

بپسندیده بود متوکل بنظر دقت باو نگریست و از روی تعرض بحضرت گفت ای هادی این دستار را بچند خریده حضرت فرمود که بپانصد درهم متوکل گفت صراف فرمودی امام فرمود که شنیده ام که تو کنیزکی جمیله بده هزار دینار گرفته متوکل گفت چنین است امام فرمود که من به پانصد درهم نقره دستاری گرفتم برای اشرف ترین اعضایم و تو ده هزار دینار طلا کنیزک خریدی برای پست ترین اعضا خود انصاف بده که اسراف در کدام است متوکل خجل شد (۲۲۶) در آن هنگام که معاویه بمدینه رفت روزی بجمعی از قریش گذر نمود همه برای تعظیمش برپای برخاستند مگر ابن عباس که باو التفاتی ننمود معاویه روی کرده گفت هیچ چیز ترا از تکریم من مانع نشد مگر کینه آن که من با شما در صفین مقاتله نموده ام اما از این کار رنجیده نباید بود بجهت آنکه بر من طلب خون پسر عمم که او را بظلم بکشتند لازم بود معاویه از این سخن مقصود عثمان بود که شما او را بکشتید ابن عباس خبر داد نمود که من که مقصود ترا فهمیدم و گفت چه باید کرد عمر ابن الخطاب نیز مظلوم کشته شد معاویه گفت عمر را کافری بکشت ابن عباس گفت پس عثمان را که کشت گفت مسلمانانش بکشتند ابن عباس گفت همین معنی در ابطال مدعای تو بس است یعنی تو خود گوئی مسلمانان اجتماع ورزیده و او را بکشتند معاویه سخت ملزم شد و این سخن را ابگر دانید (۲۲۷) وقتی منافقی در حضور امام سجاد لب بستایش بگشود و فراوان آن حضرت را بستود اما در دل منافق در کینه ور بود امام باو فرمود - انا دون ما تقول و فوق ما فی نفسك یعنی من از آنگونه اوصاف محامد و ستایش که تو بر زبان می آوری فروترم لیکن از آنچه در نفس خود در حق من عقیده داری برترم (۲۲۸) شخصی غلامی داشت پارسا و خداترس وقتی آن شخص بیمار شد با خدا عهد کرد که اگر از آن بیماری خلاصی یابد غلام را آزاد کند حق سبحانه تعالی

او را شفا عطا کرد. خواجه دل در غلام بسته او را آزاد نکرد بعد از چندی باز بیمار شد غلام را گفت برو و طبیب بیار
تا مرا علاج کند غلام بیرون رفت و بعد از قدری باز آمد خواجه گفت طبیب کجا غلام گفت طبیب میگوید که او مخالفت
من میکند و بدان چه میگوید وفا نمی کند من او را علاج نمی کنم خواجه متنبه شد و گفت ای غلام طبیب را بگو که از
مخالفت باز گشتم و از نقض عهد توبه کردم و غلام را آزاد کرد (۲۲۹) یکی از ملوک عرب را با دشمنی اتفاق محاربه
افتاد. چون هر دو لشکر صف کشیدند امرای دولت ملک عرب را گفتند ای ملک مهم حرب از دو بیرون نیست یا
نصرت است یا هزیمت اگر بحکم قضا و قدر شکستی بر لشکر ما افتد ترا کجا جوئیم. گفت اگر بگریزم از رعایت پروردگار
محروم باد هر که مرا بیند و گردن نزند اگر غلبه خصم را باشد مرا در زیر سم اسپان طلبید یعنی یا کشته می شوم یا غالب
و گویند که در آن حرب حملها می نمود و شمشیر می زد تا آفتاب به نصف النهار رسید حرارت بر مبارزان غلبه کرد و
لبها از تشنگی خشک شده و غبار کارزار بر رخسارها نشست یکی از خواص غلامان ملک عرب با ظرف آب عقب
ملک می تافت تا نزدیک وی رسید گفت ای امیر تشنه شده باشی زمانی توقف فرمائی تا قدری آب بیاشامی
ملک گفت تیغ آبدار من از من تشنه تر است بخدا که تا او از خون دشمن سیراب نشود من تشنگی خود را تسکین
ندهم و بواسطه این عزم قوی و جرأت تام شجاعت کامل حق سبحانه او را بر دشمن ظفر بخشید (۲۳۰) در
در حضور حضرت سجاد عرض کردند که نافع ابن جبیر درباره معاویه گفته است کان یسکته الحلم و ینطقه العلم
یعنی معاویه را حلم و بردباری از معارضت مکروهات خاموش میساخت و علم و دانائی در مقامات سخن رانی گویا
میداشت یعنی هیچ وقت از این دو حالت بیرون نبود حضرت فرمود که نافع دروغ گفته است

بل یسکته الحصر و ینطقه البطر یعنی معاویه ضیق و انقباض ساکت می ساخت و طغیان
و غرور نشاط و تجبر ناطق می داشت (۲۳۱) وقتی ابن قریطه که از ادبای عرب است در مجلس
عبدالملک ابن مروان حضور داشت که ناگاه جمعی از اولاد عبدالملک وارد شدند ابن قریطه سوال
نمود یا امیرالمؤمنین اینها کیانند گفت فرزندان من اند ابن قریطه گفت بارک الله فیهم کما
بورک لابیک فیک و بارک لهم فیک کما بورک فی ابیک یعنی خداوند جوانان
را بر تو مبارک گرداند چنانچه ترا بر پدرت مبارک گردانید و مبارک کند ترا بر ایشان همچنانکه پدرت را
بتو مبارک گردانید خلیفه را بسیار خوش آمد امر نمود دهانش را از مروارید مملو ساختند

(۲۳۲) ابوعباس سفاح خلیفه عباسی وزری جواهر نفیسی بعماره ابن حمزه که از اکابر و اشراف
مملکت بود عطا نمود عماره در مقام تشکر بر آمد و گفت وصلک الله یا امیرالمؤمنین و برک
فوالله لان اردنا شکرک علی نعمائک لیقصرن شکرنا عن نعمتک کما
قصر الله بنا عن منزلتک یعنی نیکوهای شما را خداوند بشناساند سوگند بخدا اگر بخواهیم
از عهده شکرت بدر آئیم نتوانیم زبان ما از ادای شکر نعمت قاصر است چنانچه از علو منزلت و سمو مکان
حضرتت (۲۳۳) شبیب بن شبه که از وغاظه است بمجلس مهدی عباسی در آمد مهدی باو گفت مرا نصیحتی
فرما و موعظتی نما شبیب گفت یا امیرالمؤمنین ان الله جل و عز حیث قسم الدنیا لم
یرض لک الا بارفعها و اشرفها فلا ترض لنفسک من الاخرة الا بمثل ما رضی

لَكَ فِي الدُّنْيَا یعنی بدرستیکه خدای عزّ و جلّ هنگامیکه مراتب دنیاوی را قسمت فرمود بلندترین آنها
را و شریف ترین مرتبها را از برای تو خواست تو هم از برای آخرت خود همان طوری که خدا در دنیا
بهر تو خواسته بخواه (۲۳۴) از ابومسلم خراسانی پرسیدند که بچه وسیله و اسباب بمقصدی که داشتی
نائل گشتی و اساس دولت بنی امیّه را درهم شکستی و خلافت بنی عباس را بنا دستی گفت ارْتَدَيْتُ بِالْكِتْمَانِ
وَاسْتَتَرْتُ بِالْحَزْمِ وَحَالَفْتُ الصَّبْرَ وَسَاعَدْتُ الْمَقَادِيرَ فَأَدْرَكْتُ طَلِبَتِي وَحُزْتُ حَاجَتِي
یعنی قصد خود را پوشیدم و در انجام نیّت خود با ثبات قدم کوشیدم و هم صبر کردم و قضا و قدر هم مساعدت کرد پس
بمقصود خود نائل گشتم و از خدعه خود برخوردار شدم (۲۳۵) چون عمر ابن عبدالعزیز اموی فدک را که از مختصات خانوادهٔ
رسالت بوده تنها در تصرف دیگران بود با امام محمد باقر علیه السلام رد نمود جمعی بر او ایراد گرفته گفتند طَعَنْتَ عَلَى الشَّيْخَيْنِ
یعنی رد نمودن فدک بامام محمد باقر طعن بر شیخین نمودی چه ایشان آن را از خانوادهٔ رسالت گرفته بودند عمر ابن
عبدالعزیز در جواب گفت هُمَا طَعَنَا عَلَى أَنْفُسِهِمْ یعنی ایشان خود بر نفس خود طعن وارد کرده اند گویا مقصودش این است
که شیخین از برکت رسالت پناهی بمقام عالیه خلافت رسیدند و حکومت بر ممالک وسیعه رانده اند اگر این چند درخت خرما
را که وسیله معاش بود بخاندان رسالت وامیگذاشتند بکجای عالم اسلام خرابی میرسید (۲۳۶) روزی مامون عباسی
برای سرکشی و تفتیش مدارالانشا قدم نهاد در ردیف پیران نظرش بجوان خوش روئی افتاد بحکم مجذوبیت در پرسش ایستاد
به آرامی و نرمی پرسیدش کیستی جوان با کمال ادب گفت یا امیرالمؤمنین النَّاشِي فِي دَوْلَتِكَ وَالْمُتَقَلِّبُ فِي نِعْمَتِكَ
وَالْمُؤَمِّلُ لِخِدْمَتِكَ حسن ابن رجا یعنی بنده نشو و نما یافته دولتت و پرورده هرگونه نعمتت و آرزومند بندگی و

در خدمت حسن ابن رجا سلامت گفتارش بیش از صباحت رخسارش در خلیفه اثر نمود و گفت حسن کلام و بدیهه گوئی است که
مایه و پایه عقل و دانش گویند را ظاهر و آشکار می سازد و بفرمود تا درجه اش را بالاتر برند و صد هزار درهم بعنوان بخشش باو
دهند (۲۳۷) روزی هادی خلیفه عباسی برادرش هارون را در مجلسی که رجال دولت از اهل سیف و قلم کلاً حضور
داشتند طلبید و با کمال خشونت و شدت باو گفت ای هارون گویا در این اوقات خوابهای پریشان می بینی و مطلبی را
را توقع می نمائی که دست تو بان نخواهد رسید و آن سودای خلافت است که در سر داری هارون پس از استماع این ماجرا
برزانو نشست و در نهایت جرأت گفت ان تجبرت وضعت وان تواضعت رفعت وان ظلمت ختلت وانی لارجوان
یفضی الی الامر فانصف من ظلمت واصل من قطعت واصیر اولادک علی من اولادی وازوجهم
بناتی و ابلغ من ما یجب من حق الامام مهدی یعنی اگر تکبر و بزرگی جوئی بتقید و پست خواهی گشت و اگر فروتنی و
تواضع نمائی بلند مرتبه و ارجمند میگردی اگر ظلم کنی منکوب و مخذول میشوی امیدوارم که اگر این امر راجع بمن شود انصاف
دهم در حق کسی که تو درباره اش ظلم نمودی و صلت نمایم بانکه تو از او بریدی و اولاد ترا از اولاد خودم بمراتب بهتر
و نیکوتر پرورش دهم و بار آورم و دختران خود را بایشان تزویج نمایم و بجای می آورم حقوق امام مهدی که
خلیفه و پدر ماست هادی بعد از شنیدن این جواب تسکین در غضبش شد و گفت گمان من درباره تو همین است
نزدیکتر بیا. هارون رفت و دست هادی را بوسید خلیفه مابین چشمان وی را بوسید خواست قهقرا برگردد بجای خود
نشیند هادی گفت بحق شیخ جلیل و ملک نبیل یعنی منصور جای تو غیر از پهلوی من نیست او را در جنب خود نشانید
و بحرانی خازن امر نمود که یک ملیون دینار برای هارون بفرستد (۲۳۸) شخصی مکتوبی بدست عمر داد و در آن رقعه

از کسی سعایت و نمیمت نموده بود عمر جواب بدین مضمون در ذیل نوشته اش نوشت که تقرب و نزدیکی جستی باخبر یکه
ترا از خدا دور میکند و هر آن کس که بدین آرزو ترا نماید رستگار نخواهد شد (۲۳۹) یکی از فصحای عرب را پرسیدند
که فلان شخص را چگونه یافتی جواب مختصر که مبنی بر مدحش بود گفت کان یفتح من الرأی ابوابا منسدة و یغسل
من العار وجوها مسودة یعنی از رای صائب و عقل سلیم درهای بسته را باز و بمکارم اخلاق صورتهائی که از لکه سیاهی داشته اند
شست و شو می نماید (۲۴۰) شخصی از اعراب را که بفصاحت مشهور بود پرسیدند که در حق فلان قبیله چه گوئی
گفت اولئک غیوث الجدب و لیوث الحرب ان قاتلوا ابلوا و ان اعطوا اسنوا معنی آنکه خشک سالی ابر بارنده
و در روز رزم شیری درنده اند اگر بمجادله و مقاتله برخیزند بلای عظیم اند و بهر کس دست عطا کشایند بی نیازش سازند
(۲۴۱) یکی از اعراب نکته گو را گفتند که فلانی در چه کار است گفت یقطع النهار بالمنی و یتوسد ذراع
الهم اذا امسی یعنی روز خود را با امل و آرزو شب میکند و شب دستها را تکیه گاه غم و اندوه نموده بروز می آورد (۲۴۲)
عربی بذله گو را سؤال کردند که درباره فلان کس چه گوئی گفت زوجته جوعا اذا نام شبعا و لا یخاف فی العاجل
العار و لا فی الآجل النار کالبهیمة اکلت ما حصلت و نکحت ما وجدت یعنی زوجه اش از شدت گرسنگی بیدار در
حالتی که خودش از سیری در خواب و خمار نه شرمی در دنیا از ننگ و عار و نه خوفی در آخرت از دخول نار دارد مثل حیوان
چرنده هر چه دید از خوردنش مضایقه نیست و از مجامعت با هر کس که برا دستیافت مسامحه نمی نماید (۲۴۳)
یکی از امرای عرب بغایت ظالم و مستبد بود و پیوسته دست تعدی بر اموال و ناموس رعیت دراز و ظلم و بیدادش
آن بلاد را پریشان احوال نمود یکی از خیرخواهان عاقل در آن باب با وی گفتگو و از سبب سلوک آن طریقه جستجو کرد

آن ظالم در جواب گفت اجع کلبک یتبعک یعنی سگ را گرسنه دار تا از دنبال تو آید جهت آنکه چون رعیت
محتاج و پریشان باشد بهتر اطاعت و انقیاد می نماید تا اینکه پیمانه صبر رعیت لبریز گردید و دیگر تحمل برای
آنها نماند دست انتقام از آستین بر آورده بر او شوریدند و از سریر دولتش فرو کشیده بقتلش رسانیدند. یحیی
از حکما بر گشته او گذشته گفت ربما اکل الکلب صاحبه اذا لم یشبعه یعنی چون سگ را صاحبش سیر
نکند گاه باشد که از غایت گرسنگی صاحب خود را خورد (۲۴۴) عباس بن حسن وزیر المکتفی بالله عباسی بود
یکی از حکام بزرگ ایام خود نام ز کرد آن عامل بوی نوشته گله کرد که بدولت تو درجه عالی داشتم
چه تقصیر واقع شد که مرا در مرتبه نازل فرود آوردی و در میان ابناء جنس بی آبرو ساختی عباس در جواب او
نوشت مثل مسند من سلطنت مثل خیاط است که روزی جامه قیمتی برد و دوزد و روزی کم قیمت ٭
(۲۴۵) عیسی بن ابان میگوید که روزی نزد مامون عباسی نشسته بودم که دو پسر صاحب جمال در آمدند و بر
زانوی او نشستند به هر دو نگاهی کرد و بمن گفت بکدام از این دو راغبتر اکنم گفتم امیرالمومنین از این امور
مبرا است گفت ای عیسی نه آن است که تو گمان کردی اینها هر دو کنیز ند رخت پسرانه بایشان پوشانیده ام
و بزی غلامان قرار داده ام گفتم هر گاه چنین است پس امیرالمومنین اختیار دارد و بهتر میداند کنیز اول گفت
یا عیسی بخدا سوگند که ترا در حکومت معرفتی نیست آیا نشنیدی که حق تعالی می فرماید که والسابقون السابقون
اولئک المقربون دومی گفت آیا نشنیدی قول پروردگار را که می فرماید که وللآخرة خیر من الاولی
پس من از ایشان اگذشته بیرون رفتم و از فصاحت شان متعجب بودم (۲۴۶) روزی متوکل عباسی

باهل مجلس خود گفت از جمله مطاعن که مسلمانان بعثمان نسبت داده‌اند آن است که ابوبکر چون بخلافت رسید از پایه منبری که پیغمبر می‌نشست یک پایه پایین تر نشست و چون عمر خلیفه شد از پایه ابوبکر پایین تر نشست و چون عثمان بخلافت رسید مقام خلفا و پیغمبر را گذاشت و به بالای منبر رفت عباد که از ظرفا و ندما مجلس خلیفه بود گفت پس عثمان را بر شما منت و حق عظیم است زیرا که اگر بالای منبر نمی‌رفت و دستور میشد که هر خلیفه از خلیفه سابق یک درجه پایین نشیند امروز لازم بود که شما از ته چاه برای مردم خطبه بخوانید خلیفه و حاضرین بخندیدند (۲۴۷) ملا قطب الدین علامه شیرازی با فضل و کمال به بی قیدی و لاابالی گری در دیانت شهرت داشت و بین او و شیخ سعدی مطایبه و ظرافت سلوک بود و یکی از اتابکان شیراز آغاز عمارت مسجدی نمود و خود بنفس نفیس متوجه آن کار شد و عامه ارباب عمامه طلبا لمرضاته بر سر آن عمارت حاضر گشتندی و شیخ سعدی و ملا قطب الدین هم حضور داشتند اتابک را علاوه حسن و جمال هنوز سبزه خط بر گرد عذار نرسته بود در بین نصب کردن استاد بنا خشت را قطعه گلی پرید برخساره اتابک افتاد. ملا این آیه خواند یا لیتنی کنت ترابا اتابک نفهمید که وی چه گفت از شیخ سعدی پرسید که ملا چه می‌فرماید شیخ خواند یقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا معنی آیت یعنی در روز قیامت کافر میگوید کاشکه خاک بودم

(۲۴۸) یکی از فضلای نجف اشرف احنون عارض شد بقسمی که رخت خود میدرید و در کوچه و بازار میدوید شخصی در ماه رمضانش دید که در کوچه بنان خوردن مشغول است با او تعرض نمود گفت که از مثل تو فاضلی بعید است که در روز ماه رمضان مرتکب این امر گردد او در جواب گفت «اخذ ما وهب سقط ما وجب»

یعنی آنچه عطا فرموده بود از عقل باز گرفت پس آنچه واجب کرده بود از فرایض ساقط شد (۲۴۹) چون
اتابک محمد ایلدگز که از سلاطین ترک است وفات یافت قزل ارسلان بجای او نشست نظامی که معاصر او
بود قصیده غرا در مدح او انشاد نموده در محضر او بخواند چون باین شعر رسیده ❊ بدریا چون زند تیغ بلارک ❊
بماهی گاو گوید کیف حالک ❊ فاضلی ایراد نمود که بسبب ترکیب جار کاف مرفوع میباید نه مفتوح . نظامی جواب گفت
معذور دارید که گاو نحو نمی داند (۲۵۰) خاقانی که از شعرای مشهور است قطعه ای این شعر نوشته نزد شیروان شاه
ممدوح خود فرستاده ❊ وشقی ده که در برم گیرد ❊ یا وثاقی که در برش گیرم ❊ (وشق پوستین را گویند و وثاق غلام امرد)
شاه که آن شعر دید گفت چرا هر دو از ما نخواست این خبر بخاقانی رسید مگسی را بال و پر کنده نزد شاه فرستاد که من
با وثاقی نوشته بودم خطای این مگس است که نقطه دیگر بر بالا افزود (۲۵۱) وقتی فیضی که از فضلا و امرای سلاطین
مغلیه هندوستان است بیمار شد عرفی شیرازی که از شعرای مشهور بود برای عیادت او رفت فیضی همیشه میل و رغبت زیاد
بسگها داشت و سگ بچهای زیادی با قلادهای زرین اطراف او بازی میکردند عرفی از روی تعرض به فیضی گفت این
مخدوم زادها بچه اسم موسوم اند فیضی گفت باسم عرفی (یعنی اسم متعارف) عرفی گفت مبارک باشد (مبارک
اسم پدر فیضی است) (۲۵۲) شاعر لطفی نام مقرب درگاه بایسنقر میرزا که از سلاطین ترک است بود روزی قصیده
ردیف باغ هر مظفری را جواب بگو گفته بعرض میرزا رسانید میرزا گفت اگر راست می گوئی قصیده
ردیف سرای او را نیز در جواب بگو لطفی گفت اول بهم که از باغ او چه بر میخورم بعد از آن قدم در سرای و نهم میرزا
جواب او را تحسین نموده صله وافر باو داد (۲۵۳) شاه نعمت الله ولی کرمانی از اجله علما و بزرگان اهل سلوک است

در روزگاری باکمال عزت و جلال میگذرانید قاضی میر حسین یزدی در کتاب خود بتقریبی ذکر نموده که علمای کرمان شاه نعمت الله را تکفیر کردند شخصی برای او خبر برد این آیه را در جواب خواند یعرفون نعمة الله ثم ینکرونها واکثرهم الکافرون یعنی نعمت خدا را میشناسند انکار میکنند و اکثر آنها کافرانند (۲۵۴) شخصی بخوردن انجیر مشغول بود که ناگاه یکی از رفقایش رسید چون نمی خواست که با او شرکت نماید ظرف انجیر را زیر دامان خود پنهان نمود و با رفیق خود مشغول صحبت شد در ضمن پرسید که از قرآن هیچ حفظ داری گفت بلی گفت تلاوت نما او این آیه را خواند والزیتون و الطور السینین گفت انجیر را چه کردی گفت زیر دامان تست بخندید و او را آشکار نمود و باهم مشغول خوردن شدند (۲۵۵) اعرابی بر معاویه درآمد و در انجاح مسئله خود اصرار می نمود حضرت حسین ع نزد او حاضر بود معاویه با اعرابی نپرداخت و خویش را بصحبت سید الشهدا مشغول همی ساخت اعرابی سؤال کرد که این شخص کیست که معاویه بصحبت آن با باز داز گفتند این پسر علی مرتضی است اعرابی روی با آنحضرت آورد و گفت یابن رسول الله الطاف خویش را از من دریغ مدار و در انجاح حاجت من سخنی بگوی حضرت سفارش او را بمعاویه کرد معاویه فوراً پذیرفت و اعرابی را کامروا ساخت اعرابی هم بدیهة اشعاری در منقبت آنحضرت انشا نموده برآن حضرت خواند معاویه گفت من ترا صله و جائزه عطا می کنم و تو حسین را ستایش و ثنا می کنی اعرابی گفت که آنچه از تو بمن رسید از برکت سفارش او است و آنچه در دست تست از حقوق او است (۲۵۶) وزیر متوکل عباسی از ابو العینا شاعر پرسید که ترا در حق ابن مکرم و عباس ابن رستم چه عقیده است این آیه در جواب خواند الخمر والمیسر اثمهما اکبر من نفعهما یعنی این دو یکی بجای شراب و دیگری بمنزله قمار

که ضررشان بیش از نفع شان است متوکل گفت شنیده ام که تو ایشان را دوست داری در جواب این آیه را خواند لقد
اشتروا الضلالة بالهدی والعذاب بالمغفرة یعنی اختیار کردم گمراهی را بر هدایت و عذاب را بر آمرزش وقتی خلیفه با و
گفت سعید بن عبدالملک تو می خندد این آیه را در جواب خواند ان الذین اجرموا کانوا من الذین امنوا
یضحکون یعنی آنان که مجرم و گنهگار اند بر پارسایان و مومنین خندند (٢٥٧) شخصی با بوالعینا را گفت که ابراهیم
ابن نوح نصرانی از تو دلگیر است و ترا خوب یاد نمیکند ابوالعینا این آیه را خواند ولن ترضی عنك الیهود ولا
النصاری حتی تتبع ملتهم یعنی هرگز یهود و نصاری از تو راضی و خوشنود نشوند مگر آنکه ملت و آیین ایشان را
پیروی کنی (٢٥٨) زرقان که یکی از دوستان ابوالعینا را دید که با یکی از نصاری گرم صحبت و مزاح است
از روی اعتراض این آیه را بر او خواند یا ایها الذین امنوا لا تتخذوا الیهود والنصاری اولیاء یعنی ای
گروهی که بشرف ایمان فائز آمده اید یهود و نصاری را دوست خود مگیرید ابوالعینا این آیه را در جواب خواند لا ینهیکم
الله عن الذین لم یقاتلوکم فی الدین ولم یخرجوکم من دیارکم ان تبروهم یعنی خدا نهی نمیکند از معاشرت
با کسانیکه در امر دین با شما جدال و قتال نمی نمایند و از بلاد تان بیرون نمی کنند (٢٥٩) شخصی با بوالعینا گفت
که زنی دارم بغایت سلیطه بد خو و زشت وی کهن سال و دو سال است که بیمار و بستر است گفت میخواهی خبر مرگش
برایت آرند گفت نه گفت وای بر تو چرا گفت بجهت آنکه میترسم از شدت فرح من هم بمیرم (٢٦٠) زن درویشی
بخانه همسایه اش که مصیبتی برادر شده بود میرفت درویش او را گفت کجا میروی گفت برای تعزیت بخانه همسایه
می روم گفت در خانه برای اطفال چیزی ساخته گفت چون در خانه نه آرد است نه نمک و نه هیزم چه سازم درویش گفت

پس مصیبت در خانهٔ ماست تو کجا می روی. (۲۶۱) یکی از ملوک را وزیری بود صاحب عقل و دانش که مشکلات امور مملکت را با رای رزین و عقل دوربین او حل می کرد. اتفاقاً وزیر از شاه هراسان و ترسان شده بجزیره ای گریخت شاه نامه بملاطفت و مهربانی باو نوشت و بوعدهٔ احسان و عفو او را نزد خود طلبید وزیر در جواب نوشت که من در اصل فطرت آزاد بودم محبت و احسان شهریاری مرا در سلک عبید کشید باز جفا و جور تو مرا بآزادگی و خلقت اصلی برگردانید دیگر سر بعبودیت فرو نمی آرم و گردن بقید و بندگی نمی گذارم والسلام (۲۶۲) وقتی مابین هارون الرشید عباسی و زنش زبیده گفتگو شد که پالودهٔ لطیف و خوشگوارتر است یا لوزینج که (قسمی از حلوای رقیق است) این مرافعه بدیر کشید آخر بنا شد که ابو یوسف قاضی بغداد را حکم قرار دادند هارون او را طلبید و مطلب را براو اظهار داشت و از او تصدیق خواست او گفت بر شیٔ غائب چگونه حکم نمایم هارون حکم نمود که پالوده و لوزینه حاضر نمودند. قاضی از هر دو مقدار زیاد خورد. تا آنکه از هر دو مقدار قلیلی باقی ماند هارون بقاضی گفت خصم از میان برفت و دعوی باقیست پس حکومت و قضاوت چه وقت صورت خواهد گرفت گفت یا امیرالمؤمنین تاکنون هیچ دو خصم نیافتم که در دعوی باهم برابر باشند جز این دو ظرف که چون هر یک حقانیت خود برهانی اقامت کند دیگری بر صدق خود هم آن طور حجت آورد لاجرم از روی هر دو شرم دارم که حکم نمایم (۲۶۳) زنی جمیله براهی میرفت مردی شیفته و شده بعقبش افتاد زن ملتفت شده باو گفت چه میخواهی گفت عاشق و گرفتار تو ام زن گفت چه قدر نفهم و کج سلیقه در من چه دیده که گرفتار من شده پس اگر خواهر مرا که از عقب میرسد و در جمال بنظیر است ببینی چه خواهی کرد مرد از این سخن او را رها کرد و در تجسس خواهرش افتاد بعد از تحقیق و انتظار زیاد معلومش شد که با او خدعه کرده است

باز خود را باو رساند و گفت چرا دروغ گفتی زن گفت تو نیز در ادعای خود درست نگفتی زیرا که اگر عاشق و گرفتار من
بودی پی دیگری نمیرفتی (٢٦٤) یکی از پادشاهان خیلی نیک نفس و خلیق و متواضع بود. بخیردی باو تعرض
نمود و گفت پادشاه را سزاوار است که عظمت و کبریائی خود را از دست ندهند تا مهابت او در دلهای خلق جای
کند شاه در جواب گفت آن کس که من پادشاهی و سلطنت ارزانی داشته میتواند بدون آنکه تکبر ورزم و بدشمن او
ابلیس تشبه جویم مهابت مرا در دلهای بندگان خود جای دهد (٢٦٥) یکی از حکام بنی امیه مردی بیگناه
را در معرض تهدید و تخویف در آورده باو گفت زود باشد که ترا بقتل رسانم و اولادت را اسیر کنم و مالت را بگیرم
آن مرد در جواب گفت زود باشد که من دین ترا غارت کنم و آخرت ترا خراب نمایم و خداوند عز و جل را با تو دشمن سازم
(٢٦٦) انوشیروان را معلمی بود که در ایام کودکی به تعلیم و تادیب او قیام می نمود روزی معلم او را بدون تقصیری
بیازرد انوشیروان این معنی در دل ذخیره چون به رتبه پادشاهی رسید روزی معلم را طلبید و از او پرسید که چه چیز
ترا بآن داشت که در روزی از روزها یکه به تعلیم من قیام داشتی و بدون سبب بر من ظلم نمودی و مرا بی تقصیر
مورد آزار ساختی معلم گفت ای ملک چون امید آن داشتم که تو بعد از پدر برتبه پادشاهی برسی خواستم که ترا طعم ظلم
بچشانم تا در ایام سلطنت بظلم اقدام ننمائی و طریق عدل و شفقت نسبت بخلق مسلوک داری (٢٦٧)
یکی از ملوک را که اغلب اوقات خود را صرف دادرسی مظلومان می نمود گفتند چرا این مقدار رنج و تعب بخود
میرسانی و اوقات بعیش و راحت نمیگذرانی شاه در جواب گفت عجب دارم از شما که باین سخن زبان گشائید
من چگونه پادشاهی که هیچ کس غیر من قیام بآن نتواند نمود بگذارم و به چیزی که اغلب خلق را بآسانی میسر

است اشتغال ورزم (۲۶۸) زنی بهودیه را که بزهر دادن حضرت خاتم الانبیاء اقدام نموده بود بخدمت آنحضرت آوردند حضرت باو فرمود چه ترا وادار نمود بر اقدام این عمل یهودیه در جواب گفت باخود اندیشیدم که اگر اینمرد پیغمبر است و دین خدا البته باو ستم زهر را اثر نخواهد کرد و اگر برای پادشاهی و حکومت این کار کرده است مردم را از دست او خلاصی خواهم داد (۲۶۹) دزدی را دست بریدند- دزد برای تظلم نزد حکیمی رفت حکیم گفت چون چیزی که مال تو نبود گرفتی چیزیکه از تو بود گرفتند (۲۷۰) سپاهی از جنگ فرار کرد شخصی او را گفت فرار از جنگ فضیحتی بزرگ است او در جواب گفت که مرگ از فضیحت بدتر است (۲۷۱) لقمان حکیم در اوائل امر غلام مردی که یکی از اشراف بنی اسرائیل است بود روزی آقایش باو گفت گوسفندی ذبح کن و نیکوترین عضایش را کباب ساخته نزد من بیار لقمان رفت و گوسفندی را ذبح نموده دل و زبان را کباب ساخته نزد آقا آورد خواجه این خورش پسند افتاد روزی دیگر لقمان را حکم داد گوسفندی را ذبح نموده بدترین اعضایش کباب ساخته نزد من بیار لقمان باز دل و زبانش را کباب کرده بیاورد خواجه باو تعرض نمود که این چگونه ممکن است که این دو هم بهترین عضاست و هم بدترین لقمان گفت اگر دل با زبان موافق باشد بهترین عضاست و اگر با هم مخالف باشند بدترین عضا خواهد بود- این سخن را قین بسیار پسندید او را آزاد نمود (۲۷۲) عبدالملک ابن مروان اموی در مکه بطواف حرم مشغول بود حضرت علی ابن الحسین در پیش روی او طواف میفرمود و بهیچ وجه بعبدالملک التفات نمی نمود عبدالملک از حاضرین پرسید که این شخص کیست که در حضور ما بطواف مشغول است و بهیچ بما التفات نمی کند گفتند علی ابن الحسین حضرت را طلب فرمود و با آن حضرت خطاب نموده گفت یا علی من کشنده پدر تو نیستم

چه چیز ترا از ملاقات من باز داشت آن جناب فرمود همانا کشنده پدر من در این کردار که مرتکب گردید
دنیای فانی پدرم را بیهوده ساخت و پدرم سرای آخرت بقا را که فنا و زوال بخود نپذیرد بری آشفت و او را
تا روز قیامت مستوجب لعن و طعن گردانید اگر تو نیز دوستداری که مانند او باشی مباش یعنی این منت
بر من نیست که تو قاتل پدر من نیستی بلکه تو خود ممنون باش که بکیفر قاتل پدر من دوچار نیستی عبدالملک
گفت حاشا یا ابن رسول الله که من خواهان چنان باشم (۲۷۳) ابوحنیفه از نزد امام صادق بیرون
آمد امام موسی را که خورد سال بود ملاقات نمود. برای امتحان بانحضرت گفت از تو سوالی دارم جواب گوئی
حضرت فرمود بگو ابوحنیفه گفت که بنده در گناه مختار است یا مجبور. امام فرمود از سه حال بیرون نیست
یا گناه بنده از نزد خداست و او را نشاید که بنده را عذاب کند بچیزی که از آن او بوده و یا آنکه گناه
بنده از خدا و نفس بنده است بمشارکت بر این تقدیر نیز نشاید که از شریک قوی بر شریک ضعیف ظلم شود
و یا گناه بنده از نفس خود بنده است بی مشارکت حق تعالی. پس اگر خدا خواهد او را عذاب کند بگناه او
و اگر خواهد عفو کند بفضل خود ابوحنیفه از جواب امام متحیر ماند و بوسه بر فرق آنجناب داد و بگذشت (۲۷۴)
نزد مامون عباسی از فضل و علم و دانش و ادب عبدالعزیز ابن یحیی تعریف و مبالغه زیاد نمودند مامون
را رغبتی زیاد بملاقات او دست داد و امر نمود که او را حاضر نمایند چون حاضر گشت مامون صورتی دید
کریه و طلعتی ذمیم نفرتی در باطنش از دیدار او پدید آمد و گفت چگونه ممکن است علم و ادب را این هیکل ناجور
ظرف باشد عبدالعزیز گفت یا امیرالمومنین صباحت رو و لطافت موی نه مایه ایست که وسیله قرابت ارباب

حل و عقد توان ساخت حقتعالی در کلام مجید خبر میدهد که چون یوسف علیه السّلام را بمجلس عزیز مصر آوردند
با کمال جمال لاف از حسن خصال نزد نه از لطف لب و خال گفت اِنِّی حَفِیظٌ عَلِیمٌ، و نگفت انّی
جَمِیلٌ مَلِیحٌ و نیز اگر در قضیهٔ او تاملی رود معلوم گردد که زحمات یوسف از تبعات حسن او بود و تنعمات از علم و
عقل او مأمون را کلام او خوش آمده بمحل تمکینش رسانید و بانواع کرامت مخصوص گردانید (۲۷۵) روزی
هارون الرشید عبّاسی بهلول را در بیرون شهر دید نزد او آمده درخواست پندی نمود بهلول گفت ای هارون
هر کرا حق تعالی جمال و مال داده باشد و او بآن جمال عفّت و پرهیزگاری شیوهٔ خود سازد و بمال خود
مستحقان را نوازد خدای تعالی نام او را در دیوان ابرار ثبت سازد. هارون از این سخن حسن طلب فهمیده گفت
امر کردیم که قرض ترا بدهند بهلول گفت حاشا دین بدین ادا نمی شود آنچه در دست تست از مردم است
بایشان باز ده و بر من منّت منه (۲۷۶) از سقطی که از بزرگان اهل سلوک است نقل است که روزی
از گورستانی میگذشتم بهلول را دیدم بر بالای قبری نشسته و پاهای خود را فرو گذاشته بخاک بازی میکرد.
باو گفتم سبب چیست که غالب در گورستانها می مانی گفت بجهت آنکه از اهالی این محل بمن اذیت و آزاری نمیرسد
و اگر از ایشان غایب شوم از من غیبت و بدگوئی نمی کنند (۲۷۷) روزی یکی از وزرای هارون
بهلول را گفت ترا بشارت باد که خلیفه درباره تو لطف فرموده بر خر و خوک امیرت ساخته بهلول گفت
پس ملتفت خود باش که مبادا از فرمان من قدم بیرون نهی چون خلیفه مرا بر شما حاکم گردانیده خلیفه
و اهل مجلس بخندیدند و آن وزیر منفعل گردید (۲۷۸) شخصی از اهل سنت که قائل بعصبه در میراث اند بطریق استهزا

از بهلول پرسید که شخصی مرده وارث او مادری و دختری و زوجه ایست و از مال چیزی نگذاشته است به هر یک چه می رسد بهلول گفت دختر را یتیمی و مادر را نوحه و اضطراب و زوجه را خانه خراب باقی نصیب عصبه چون ملسنت اهل علاوه از پدر و مادر و اولاد بعضی از اقربا را هم وارث میدانند و آنها را عصبه میگویند (۲۷۹) یکی از افاضل سادات فارس نديم سلطان محسن بود و سلطان محسن از سادات آل مشعشع است که مدتی بر حویزه و اهواز و جزائر تا حد بغداد حکومت داشته و بخصائل پسندیده موصوف بود و آن نديم بطريق سادات مشعشع جامه آستین فراخ در بر مینمود مجلس سلطان حاضر میشد روزی شخصی طبق زرگی پر از نارنج برسم تحفه نزد سلطان آورد و سلطان از روی ظرافت آن نارنجها را یکی یکی در آستین جامه سید مذکور انداخت تا تمام نارنجها در او گنجانید و هیئت عجیب و شقلی غریب سید را هم رسید آنگاه سید را امر نمود که برخیز و سید چون حمل نارنجها را قادر نبود مثل مشهور را بر زبان راند لا يحمل عطایاکم الا مطایاکم یعنی جود و بخشش شما را هیچ چیز حمل نتواند نمود الا سواری شما سلطان را جواب او خوش آمد و اسب خاصه خود را که خیلی ممتاز بود با زین و برگ طلا و مرصع که جلوی دیوانخانه او بسته بود بسید بخشید و امر نمود که نارنجها را برا و حمل نموده بخانه سید رسانند (۲۸۰) یکی از غلنیا گوید که جاریه جمیله داشتم شبی مرا میل الیها گاه لغوظی دست داد قصد مباشرت کردم چون نزدیک او شدم فتوری دیدم او از آن حالت منفعل شدم و او را گفتم قطع عنک بسبب برد یعنی آنچه سبب خوشی تو بود بسبب سردیت از کار باز ماند کنیزک گفت نه چنین است بلکه لکن اذا قرب شلیح من نار ذاب یعنی چون یخ نزدیک آتش رسد از هم باز شود (۲۸۱) روزی بدیع همدانی که از ائمه ادب است بر صاحب ابن عباد

درآمد صاحب برای احترام او بر تخت نشست جای او در بین نشستن جدی از بدیع صادر شد خواست که رفع تهمت و

خجلت از خود نماید گفت «هذا صریر التخت» یعنی این آواز تخت است صاحب گفت نه چنین است بلکه

«هذا صریر التخت» یعنی بلکه آواز زیر است بدیع منفعل شد از مجلس بیرون رفت (۲۸۲) ابن جوزی

از وعاظ زبردست مشهور است و بر طریقهٔ برگزیده بود عقل را با شرع رعایت میکرد و باقتضای وقت گفتگو مینمود

روزی وعظ می کرد خلیفه در غرفه نشسته استماع می نمود و تحسین میکرد جمعی از ندمای خلیفه در مذهب او اختلاف

کردند بعضی گفتند سنی است بعضی گفتند شیعی است بر این قرار شد که از خود او سوال نمایند شخصی جلو منبر او

آمد سوال نمود که خلفا بعد از پیغمبر چند نفر بودند او از روی تغیر گفت اربعة اربعة اربع با این بیان طرفین

را از خود راضی کرد سنیها گمان کردند این سه بار اربعة گفت برای تاکید شیعها گمان کردند که از تکرار لفظ

اربع مقصدش دوازده است (۲۸۳) نعمت خان عالی شیرازی از ارکان و شعرای عالمگیر پادشاه مغلیه

هند است روزی عالمگیر از وی سوال نمود که چه مذهب داری این جواب را گفت ؎ بارها گفتم بتو ای شهریار

چار یارم چار یارم چار یار ؛؛ و از این تکرار چار یار مقصدش ائمهٔ اثنا عشر بود (۲۸۴) یزید ابن مهلب

از امرای بزرگ و حکام دولت بنی امیه است یکی از مصاحبانش او را گفت که بسبب چیست با وجود قدرت و

مکنت عمارات عالی برای خود بنا نفرمودی در جواب گفت مرا چه ضرورت است که عمارات عالی برای خود

بسازم و حال آنکه برای من عمارات با شکوه و فرشهای گسترده با جمیع لوازم زندگی موجود و مهیا است

آن شخص گفت آن سرای کدام است یزید گفت هنگامیکه امیر و حاکم دار الاماره سرا و منزل من است و

آن وقت که معزول شوم در زندان منزل گیرم یعنی بلندی طبع و علوی نفس من شق ثالثی را اختیار نکند
یا باید مردان اسیر امر و فرمان و دوچار بند و زندان من باشند یا من هرگز نخواهد شد که ذلیل و مسکین در
سرای عزلت و ذلت مکین گردم (۲۸۵) چون یزید ابن مهلب با پسر خود از زندان عمر ابن عبد العزیز
فرار نموده بعد از طی مسافت بسیار بسیاه چادری رسید که پیر زالی در او منزل داشت بر او وارد شد آن پیر زن
او را پذیرفت و بزغاله برای پذیرائی آنها ذبح کرد و طبخ نموده نزد آنها گذاشت یزید بعد از صرف غذا
از پسر خود سؤال نمود که برای خرج چه با خود داری گفت یکصد دینار گفت همه را به پیر زال بده پسر گفت
این عجوزه بوجه اندکی راضی و خوشنود میشود و تراهم که نمی شناسد یزید گفت اگر او بوجه اندکی راضی شود
من براضی نمیشوم و اگر او مرا نمی شناسد من که خود را میشناسم (۲۸۶) ابو برده پسر ابو موسی اشعری
روزی در مجلسی از پدر خود تعریف مینمود و فخر می کرد و از فضائل و صحبت او در حضرت ختمی مرتبت حرفها میزد
فرزدق شاعر در آن مجلس حاضر و بر مفاخرات او ناظر بود چون حدیث ابو برده بدراز کشید فرزدق خواست
دهان او ببندد گفت در ابو موسی نقصی غیر از دلاکی نبود (چون ابو موسی دلاک پیغمبر بوده است) ابو برده برآشفت
وگفت ابو موسی سر کسی را از غیر از پیغمبر دلاکی نه نموده فرزدق گفت ابو موسی از آن اجل و افضل بود که دلاکی
را در حضرت رسول خدا تجربت آورد و آنحضرت را تخته مشق خود قرار دهد یعنی قبل از این هم بدلاکی مشغول
بوده است ابو برده منفعل و خجل شد (۲۸۷) بامام محمد باقر ع عرض کردند که از چه رو دعا می کنید که اهل بهشت میخورند
ومی آشامند و بول و براز ندارند بر این دلیلی اقامت کنید که در دنیا شاهد مانند آن باشد حضرت فرمود

مانند طفل که در شکم مادر میخورد و فضولات ندارد (۲۸۸) روزی فرزدق شاعر بر استر خود سواره بجمعی زنها گذشت چون بر آنها رسید استرش تیزی بداد زنها بخندیدند فرزدق رو بانها نموده گفت هیچ مادهٔ مرا حمل نکرده است مگر آنکه گوزیده است یکی از آن زنها باو گفت پس وای بر حال مادرت که نه ماه ترا حمل نمود فرزدق منفعل شده زود بگذشت (۲۸۹) جریر از شعرای بسیار مشهور عرب است شخصی از او پرسید که اشعر عرب کیست جریر دست او را گرفته گفت بیا با من تا تو بنمایم و او را با خود برد در جائی دید پیرمردی بد ترکیب بزی را دست و پا بسته و از پستان او شیر می مکید در حالیتکه از اطراف دهنش شیر می ریخت گفت این را میشناسی آن شخص گفت نمیشناسم جریر گفت دانستی از چه روی از پستان بز شیر می مکد گفت نه گفت از بیم آنکه اگر شیر بدوشد شاید کسی صدای دوشیدن شیر را بشنود و از وی طلب کند این پدر من است اشعر ناس کسی است که با چنین پدر بهشتاد شاعر شریف افتخار جوید و در میدان مفاخرت بر تمام آنها نیرومند شود (۲۹۰) شخصی زنی گرفت در شب زفاف از عروس بی اختیار بادی خارج شد عروس بسیار خجل شده سر را انداخت شوهرش بجهت رفع خجلت او گفت باکی نیست غمگین مباش در شب زفاف این حرکت از عروس علامت ارزانی غله است عروس خوشحال شده گفت پس خوبست قدری زیادتر کنم شوهر گفت خانم بس است بجهت آنکه در انبار ما بیش از این نمی گنجد (۲۹۱) چون هلاکو بغداد را فتح نمود و مستعصم خلیفهٔ عباسی را اسیر کرد امر نمود که از او نان و آب باز دارند مستعصم از گرسنگی بیطاقت شد از موکلان غذا طلبید به هلاکو خبر دادند امر نمود طبقی از جواهر و زر نزد او برند تا بخورد چون نزد او بردند سوال کرد چیست گفتند هلاکو برای خوردن شما فرستاده است گفت این چگونه بدل

غذا تواند شد، هلاکو برای وی خبر فرستاد که چیزی که نتوان خورد چرا فدای جان خود و قوم و مملکت و حکومت خود نکردی و بخل ورزیدی تا رسیدی بآنچه ورزیدی و دیدی (۲۹۲) در زمان سلطنت محمود غزنوی در حوالی کرمان دزدان بلوچ قافلهٔ را غارت نمودند و جمعی را کشتند از آن جمله پسر پیرزالی بود پیرزال خود را بدار الملک رسانده دادخواهی نمود شاه گفت چون آن بلاد از دار الملک دور است دسترسی از او نمیشود پیرزال گفت چندان ملک بگیر که حفظ توانی کرد و در روز عرض اکبر از عهدهٔ جواب بیرون توانی آمد سلطان محمود از این جواب بسیار متاثر شد از پیرزن دلجوئی نمود و انعامش فرمود. و یکدسته فوج را برای سرکوبی غارتگران مامور نمود (۲۹۳) رمالی مشهور احمد نام که در علم رمل مهارتی داشت بجمیع رفقا و آشنایان خود خبر داد که در این هفته از روی اوضاع فلکی چنان معلوم میشود که مرا در اصفهان جمعیتی و کوکبه دست خواهد داد اتفاقاً در آن هفته بتهمتی گرفتار گشته او را بر گاوی نشاندند و عموم خلایق هجوم کرده گرد محلات اصفهانش گردانیدند یکی از رفقایش باو رسید گفت از حکمی که درباره کوکبه و دستگاه خود نموده بودی اثری ظاهر نشد منجم گفت از این بهتر چگونه ظاهر شود غایتش این جمعیت از روی فضیحت بود نه از روی شوکت (۲۹۴) چون سلطان محمد را وقت رحلت رسید و بحالت نزع افتاد پسر خود را که محمود نام داشت و ولیعهد کرده بود گفت برخیز و تاج شاهی بر سر بنه محمود گفت امروز روز نیکی نیست شاه گفت بر پدر نیک نیست اما بر تو نیک است (۲۹۵) مجد همگر یزدی از شعرای مشهور است زنی عجوزه در یزد گذاشته باصفهان رفت و ساکن گشت منکوحه تاب مفارقت نیاورده متوجه اصفهان شد یکی از شاگردان مجد باو گفت که مژده که خاتون بخانه فرود آمد. مجد گفت که

مژده آن بود که خانه بر خاتون فرود آید این سخن بزنش رسید چون مجد را بدید از روی عتاب با و گفت
(مصرع) پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است مجد گفت بلی بی بی پیش از من بلی و لی پیش از شما معلوم نیست
(اشاره از کهن سالی او منظور است) (۲۹۶) شمس المعالی قابوس ابن وشمگیر پادشاه جرجان و
مازندران و گیلان بود و معاصر با سلاطین آل بویه بوفور علم و دانش و فرط احسان و اکرام ممتاز بود
با وجود این همه مکارم و بزرگواری بسیار ظالم و سفاک بود و باندک جرمی جمعی را بقتل میرسانید ازین جهت تمام
طبقات خلق از او متنفر و منزجر و خائف بودند و عاقبت بر او شوریدند و دست تطاولش کوتاه گردانیدند و
منوچهر ابن قابوس را که حاکم گیلان بود طلب داشته بر سریر سلطنت نشاندند و قابوس را بقلعه جناشک
فرستادند عبدالله نامی که از جمله خصما بود وی را بقلعه میبرد قابوس در عرض راه از عبدالله پرسید که سبب
این واقعه چیست و این عمل از که ناشی شد وی گفت من و پنج کسی دیگر بجهت سفاکی و بیباکی تو اتفاق
نموده این کار را انجام دادیم و مردم را از شر تو خلاص کردیم قابوس گفت اشتباه نمودید چه اگر من سفاک و
بیباک بودم تو و سائر عاصیان را زنده نمیگذاشتم که مرا بدین روز نشانید (۲۹۷) جعد ابن درهم که از زنادقه
بود قدری آب و لجن در شیشه نموده بعد از چندی کرم زیاد در آن عمل آمد برفقای خود نموده گفت من
خالق اینها هستم این خبر بامام صادق ع رسید حضرت فرمود با و بگوئید اگر راست میگوید بگوید که عدد آنها
چند است و نر و ماده آنها چه مقدار است (۲۹۸) دختر عبدالله ابن مطیع بشوهر خود یحیی ابن طلحه گفت بیوفا
دلیست فطرت تر از رفقای تو ندیده ام که چون دنیا بتو اقبال نماید آنها بتو گروند و چون تنگی روی دهد رها سازند

یحیی گفت اینها بهترین احباب و موقع شناس آمدند و بر من سختی روا ندارند بجهت آنکه وقتی نزد من آیند که
مرا قدرت باحسان و اکرام آنها هست و وقتی از من دوری جویند که در من قوت و قدرت نیست بار گران
که پذیرای آنها باشد بر من وا ندارند و اگر بر عکس این میکردند کار مشکل بود (۲۹۹) ابا هذیل که از علمای
اهل کلام است باو خبر دادند که یهودی آمده با علمای اسلام مناظره نموده و بر تمام غالب شده و شاهکار او این است
که اول از آنها سوال میکند که شما موسی را به پیغمبری قبول دارید گویند بلی بعد گوید توراة را کتاب آسمانی
از جانب خدا میدانید گویند بلی آنوقت گوید ما و شما در این دو متفقیم اما ما پیغمبر و کتاب شما را قبول نداریم
در آنوقت آنچه علمای اسلام برای او ادله و برهان آورند منکر شود و قبول نکند ابا هذیل نزد او آمد خواهش
مناظره نمود. یهودی بر حسب دستور از او پرسید که موسی را به پیغمبری قبول داری ابا هذیل گفت اگر آن
موسی است که بشارت تشریف آوری پیغمبر ما را داده و نبوت او را تصدیق نموده بلی و اگر غیر اوست نخیر
یهودی گفت توراة را از کتب آسمانی میدانی گفت آن هم اگر توراة است که در او اشاره به نبوت پیغمبر
آخر الزمان نموده است بلی و الا خیر (۳۰۰) شخصی از شیخ ابو محمد رویم که از بزرگان اهل سلوک است پرسید
یا شیخ چه گوئی درباره دنیا و طالب او گفت دنیا آن است که مرد را غافل کند از آخرت اگرچه اندکی باشد
و طالب دنیا آنست که اندیشه آن پیوسته در دل داشته باشد اگرچه از دنیا او را بهره نباشد و تارک دنیا آنست
که با بسیاری آن ذره پروایش نبود و آن را ذخیره آخرت نماید (۳۰۱) از شیخ ابو نصر سراج که یکی از
مشاهیر صوفیه است پرسیدند که چه گوئی در حق آن کسان که تارک دنیا میباشند و روزگار خود را به انزوا و گوشه نشینی

میگذرانند گفت با نان چه اجر و مزدی در دنیا و آخرت خواهید بلکه تارک دنیا آن کس بود که در عین داشتن دنیا میل و دلبستگیش بدان نبود و آن را اسباب نیکی و رفاه خلق کند و بدان مغرور نشود و اسباب نافرمانی حقتعالی فراهم نیاورد و بجمع آن بهر کیفیت که باشد همت نگمارد. و از رسانیدن حقوق خلائق تکاهل نکند و بخل و امساک نورزد و مال را مایهٔ تکبیر خود نسازد و چون چنین کند در حقیقت تارک دنیا او باشد و به مثوبات اخروی فائز گردد

(۳۰۲) ابوتمام که یکی از شعرای مشهور عرب است در محضر یکی از شعرای هم عصر قصیده انشاد کرد که تمام آن بطرز فصاحت و لطف سیاقت آراسته بود مگر یک بیت او که پسند شاعر نیفتاد و گفت که ای ابوتمام قصیده تو تمام محسنات شعری و نکات فصاحت و بلاغت دارد الا یک بیت او که بسیار بیمزه است ابوتمام گفت من خود نیز بر قبح صورت و رکاکت معنی او واقف شدم لاکن بعقیده من آنچه از خاطر شاعر بیرون تراید با آنکه از صلبش بوجود آید برابر است چنانکه مرد بمرگ فرزند زشت خود رضا ندهد شاعر نیز باسقاط بیت ناخوش خویش دل ننهد

(۳۰۳) سکندر در امر گنهگاری با یکی از امرای خود مشورت کرد آن امیر گفت اگر من بجای پادشاه بودم بدین گناه که از او صادر شد او را سیاست بلیغ میکردم. پادشاه گفت اکنون چون تو بجای من نیستی شکرانه آن را باید بجا آورد که کار من برخلاف تو باشد و مقصر را بخشید و آن امیر را از چشم عنایت بینداخت چون این سخن را بی ادبانه گفته بود (۳۰۴) چون منصور عباسی از ابومسلم خراسانی متوهم و بدگمان گردید از سلام ابن قطیبه پرسید که در شان ابومسلم چه گوئی - در جواب این آیه را خواند لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا یعنی اگر در عالم دو خدا بودی از فساد دنیا سو منصور گفت آنچه گفتی درست است من سخن ترا در گوش و هوش خود ودیعت نهادم

(۳۰۵) درویش قوی همتی با پادشاه صاحب شوکتی طریقهٔ اختلاط داشت وزیری پیشانی شاه اثر گرانی معاینه کرد هر چند تجسس نمود جز کثرت تردد و بسیاری آمد و شد سبب ندید من از اختلاط او کشید وزیر پادشاه را با وی براهی اتفاق ملاقات افتاد شاه زبان بشکایت گشاد که ای درویش سبب چیست که از ما بریدی و قدم از آمد و شد در کشیدی درویش گفت موجب آن که از سبب نیامدن سوال به که از جهت آمدن ملال ***

(۳۰۶) وزیر زیاد ابن ابیه مشغول خوردن طعام بود که اعرابی در رسید و در طعام با وی شرکت نمود و از روی حرص و شره دست در هر چیز میزد و لقمهای بزرگ برمیداشت و نیم خاییده فرو میبرد. علاوه از این حرکات ناشایسته و خلاق پست وی بسیار زشت و مکروهی داشت زیاد باو گفت ای اعرابی ترا چندین عیال است گفت مرا هفت دختر اند که جمال من از ایشان بهتر و خوراک ایشان از من بیشتر است زیاد بخندید و یکصد دینار باو داد

(۳۰۷) مفلسی زن خود را گفت که قدری پنیر بیاور که خوردن پنیر معده را قوت دهد و اشتها را زیاد کند و شهوت را برانگیزاند زنش گفت پنیر در خانه نداریم گفت بهتر بجهت آنکه پنیر معده را بفساد می اندازد و بن دندان را سست میسازد زن گفت ازین دو قول مختلف کدام را اختیار کنم گفت اگر پنیر باشد قول اول و اگر نباشد قول دوم

(۳۰۸) یکی از حکام میل و رغبت زیادی بمعاشرت نهاد داشت و اغلب با بهنا میگذرانید یکی از رفقای خاصش کرر او را بطور نصیحت ازین کیفیت منع کرد حاکم را کنیزکی صاحب جمال بود و حاکم را با و رغبت تمام چندی امیر از کنیزک احتراز نمود و روزی کنیزک از امیر سبب احتراز و دوری او جویا شد امیر گفت فلان کس بدلائل و براهین مرا مانع گردیده است کنیزک از امیر خواهش نمود که برای چندی مرا بآن شخص بخشید تا نصیحت او بر شما واضح شود. امیر

قبول ننمودن او را انجشید با آن شخص تا صبح آن شخص را دید کنیزک خوش آمد دل باو باخت هر چه خواست باو درآویزد
کنیزک راضی نشد و او را از خود میراند و او الحاح و زاری میکرد کنیزک گفت اگر در محبت من کامل عیاری
و وصال مرا مائل و طالبی باید بگذاری قدری بدوشت سوار شوم آن شخص گفت زهی اقبال دوش من
که از سواری تو زینت یابد کنیزک گفت بشرط آنکه زین بر پشتت گذارم و لگام در دهانت کنم گفت هر چه
خواهی کن که حاضرم کنیزک چون او را مطیع خود یافت کسی را بخدمت امیر فرستاد و او را از واقعه مطلع ساخت
و خود زین بر پشت او نهاد و لجام در دهن او کرد و براو سوار شد و باطراف خانه میگشت که امیر داخل خانه
شد و او را بآن حالت مشاهده کرد گفت تو همیشه مرا از مجالست زنان منع می نمودی حال چون شد که
خود مبتلا گردیدی گفت یا امیر نصیحت من برای همین بود که ترا هم مثل من خر سازند (۳۰۹) شخصی
برای کاری ببصره رفت و دو سال در آنجا معطل ماند و قرض زیادی براو فراهم آمد و هر روز از جانب طلبکاران
شکایت میشد و قاضی چون با او سابقه و آشنائی داشت مسامحه میکرد تا آنکه طلبکارها بفریاد آمدند و بحاکم
بصره شکایت نمودند حاکم بقاضی امر کرد که بآن مرافعه رسیدگی نموده حکم دهد قاضی آن شخص را طلبید و باو
گفت فردا تو و طلبکارانت را بمحکمه خواهم طلبید آنچه بر تو ادعا کنند قبول کن آنوقت بتو خواهم گفت که باید حقوق
طلبکاران را بپردازی و الا حکم بحبس خواهد شد تو بگو که مرا مهلت دهید که خانه خود بفروشم اگر گفتند تو خانه
نداری بگو پس باغ خود را خواهم فروخت اگر گفتند باغ هم نداری بگو پس دکان خود را خواهم فروخت
بدستور العمل قاضی در موعد آن شخص و طلبکاران بمحکمه حاضر شدند قاضی گفت آیا تو مدیون این اشخاص

هستی گفت بلی قاضی گفت پس بر تو لازم است که آنچه از تو طلبدار ند بدهی والا مجازات سخت گرفتار خواهی شد آن شخص گفت از قاضی مستدعیم که مرا مهلت دهد که خانه خود بفروشم طلبگاران گفتند تو که خانه نداری گفت پس باغ خود بفروشم گفتند تو باغ هم نداری. گفت پس دکان خود بفروشم گفتند دکان هم نداری، بعد از این گفتگوها قاضی به طلبگاران نمود گفت که شما خود میگوئید که این شخص هیچ ندارد پس چگونه از او این اموالی را که ادعا میکنید بگیرم همه مجاب شده رفتند و دست از طلب خود کشیدند؛

(۳۱۰) فضل ابن ربیع که از وزرای هارون رشید است برای ختنه کردن اولاد خود از خلیفه و جمیع ارکان سلطنت دعوت نمود در روز موعود همه حاضر شدند هارون خود در مجلس بپذیرائی و سرکشی از مدعوین می نمود در ضمن نظرش بطفلی افتاد از دیدار او خوش آمد پرسید کیست گفتند برادرزادهٔ فضل ابن ربیع است هارون از او پرسید ای پسر خانه ما بهتر است یا خانه شما؟ آن طفل در جواب گفت این خانه بهتر است تا وقتیکه امیرالمؤمنین در او باشد چون بخانه خود رود او بهتر از این خانه شود. هارون از این جواب بسیار خوش آمد و پنجاه هزار دینار انعام نمود (۳۱۱) از بزرگی پرسید که بچه چیز رستگار دنیا و عقبی توان گردید گفت بملازمت تقوی گفتند چه باشد حقیقت تقوی گفت آنکه بیارائی باطن خود را از برای حق چنانکه می آرائی ظاهر خود را از برای خلق (۳۱۲) یکی از اکابر ملوک از دانشمندی پرسید بهترین اقسام شکار کدام است گفت شکار دلهای خلق زیرا که چون دل ایشان را بدام آوری همه چیز از پی او آید و در هیچ چیز از تو مضایقه ننمایند (۳۱۳) شخصی از ادنی مکر بی ادبیها نسبت به پادشاهی بظهور رسید پادشاه از تقصیر او در گذشت

واغماض نمود. روزی در برابر شاه نمودار شد شاه باو گفت دیگر بچه روی در برابر من آمدی در جواب گفت
بآن روی که در روز قیامت در برابر حق تعالی میروم و گناهان من بیش و بیشتر است از گناهان من نزد تو
شاه گفت راست گفتی و از کردهای او عفو واغماض نمود (۱۴۱۳) قیصر روم فرمود که نامهائیکه ملوک و
پادشاهان اطراف و اقطار با باو اجداد او نوشته اند در یک جا جمع نموده بنظر او رسانند روزی مشغول مطالعه
آنها بود در اثنای مطالعه چند نامه از پادشاه فرنگ بنظر او رسید که با با و اجداد او نوشته بود از آنجا معلوم
نمود که زمانه سلطنت خاندان آن پادشاه خیلی قدیم است و سالهای دراز است که سلطنت در خانواده آن
پادشاه برقرار است این معنی موجب تعجّب قیصر گردید از اعیان سلطنت خود سبب این معنی سوال کرد ایشان
بعرض رسانیدند که ما اینقدر می دانیم که ملوک فرنگ را در پادشاهی پایندگی هست و عمر ایشان دراز می باشد
لیکن سبب آن بر ما ظاهر نیست قیصر فرمود که ما را بجهت تحقیق و تفتیش این مطلب فرستادن ایلچی بآن دیار لازم
است پس ایلچی تعیّن کرد و نامهٔ به پادشاه فرنگ نوشت در طی آن نامه از سبب پایندگی دولت و درازی عمر
ملوک آنجا سوال نمود ایلچی روانه مقصد گردید چون وارد بلاد فرنگ شد و شاه از رسیدن او آگاهی یافت
او را ببارگاه خود طلب نمود ایلچی به مجلس شاه در آمد بعد از ادای تحیّت نامه را رسانید شاه نامه را خواند
بعد از چندی در جهت طلب نامه ببارگاه شاه آمد چون شاه او را ملاقات کرد گفت چنان می نماید که بجهت
جواب نامه آمده گفت بلی شاه گفت درختی کهن سال در جلو عمارت ماست هرگاه آن درخت از پای در آمد
جواب نامه را نوشته بتو خواهیم سپرد. ایلچی چون این مطلب را شنید بسیار ملول گشته با خود اندیشید که درختی

توی که ریشه آن چون اساس سلطنت پادشاهان عادل در زمین محکم گشته چگونه بدون سبب از پای
درخواهد آمد. بالضروره این معنی را برخود گوارا ساخته منتظر افتادن آن درخت بود بعد از چندی آن
درخت بدون سببی از پای درآمد ایلچی چون ازین معنی اطلاع یافته خوشوقت شد و نزد پادشاه آمده عرض نمود
که درخت مهوا از پای درآمد اکنون باید که پادشاه بوعده خود وفا نموده جواب نامه امرحمت نماید. شاه
گفت جواب نامه تو همین است که بدیده بصیرت مشاهده نمودی هرگاه تو یک نفر بودی و توجه نفس تو
این کار کرد که درختی کهن سال از پای درآورد هرگاه نفوس خلق کثیر متوجه امری باشد چگونه نخواهد شد
و بپادشاه خود عرض کن که با مردم طریق عدل سلوک داشته امرا و عمال و کارکنان خود را از ظلم و ستم
منع می نمایم و اگر کسی از ایشان جرات بر ستم کاری نماید او را مورد سیاست میسازیم و ازاین جهت نفوس
خلائق همه متوجه درازی عمر و پایندگی دولت ماست و این سخن را به پادشاه عرض کن که هر کس در تعمیر
دولت تو بکوشد در تعمیر حال او بکوش و هر کس در تخریب دولت تو کوشد در تخریب حال او کوش که زبده و
خلاصه قانون پادشاهی همین است ایلچی از بلاد فرنگ روانه خدمت قیصر گردید نامه و پیغام را رسانید و
قیصر آن سخنان را بسمع قبول اصغا نموده دستور العمل سلطنت گردانید (۱۳۱۵) یکی از عمال نوشیروان
باو نوشت که فلان کس از رعایا اینقدر مال و ثروت دارد که در خزانه پادشاه عشر آن نیست نوشیروان در
جواب نوشت که سپاس مر خدای را که بسبب عدالتی که از ما بظهور میرسد رعیت ما از ما غنی تر شده اند و بفرمود
که آن ساعی را بسیاست رسانند (۱۳۱۶) یکی از ملوک از حکیمی سوال کرد که بنای مملکت بچه باید گذاشت

حکیم گفت بر نیکی کردن با خیرخواهان و بدی نمودن با بدخواهان تا نیکان امیدوار گشته در نیکی بیفزایند و بدان از ناچار یافته از بدی باز آیند (۳۱۷) شخصی بخیلی را گفت که سبب چیست که با این دوستی و رفاقت یک مرتبه مرا مهمان نکرده بخیل گفت بجهت آنکه از قوهٔ اشتهای تو باخبرم هنوز لقمه بدهانت نرسیده لقمهٔ دیگر برمیداری گفت تو مرا مهمان کن شرطی میکنم که در میان هر دو لقمه دو رکعت نماز بجا آورم

(۳۱۸) شاعری مهمل گوئی قصیدهٔ نامربوط ساخته برای شخصی خواند و از او پرسید چه طور است گفت بسیار بی مزه و نامربوط ساخته. شاعر در خشم شده و اورا دشنام داد. آن شخص گفت "الحق نثرت بمراتب از شعرت بهتر است". (۳۱۹) روزی سلطان محمود غزنوی را غضبی سخت دست داده بود و امرا و مصاحبین در بیم و وحشت بودند یکی از امرا دلقک را که از مسخرگان شاه بود، گفت اگر کاری کردی که غضب شاه فرونشیند پانصد دینار بتو خواهم داد دلقک قبول کرده بحضور شاه رفت، دید در باغ زیر درختی نشسته و سر بزیر انداخته و با انگشت بر زمین خط میکشد دلقک گفت قبلهٔ عالم که این زمین را شخم میکنند چه خواهند کاشت شاه از روی غضب گفت کیر خر دلقک گفت مبادا که این را کاشت فرمائید بجهت آنکه نزدیک حرم سرا است کنیزکان نگذارند که سر از زمین بیرون کند شاه بخندید و رفع کدورت شد (۳۲۰) شخصی با زنش مرافعه نموده عازم شد که طلاقش گوید زن با و گفت آیا فراموش کردی آن مدت طولانی معاشرت و زندگانی با من را مرد گفت بسبب همین طول مدت است که میخواهم طلاقت دهم (۳۲۱) شخصی گفت فلان فقیه را دوش دیدم که از خوردن باده بیهوش افتاده بود دانشمندی گفت گر

هوش میداشت با ن می خورد (۳۲۲) جاهی بر سبیل تعرض و تسخر دیوانه را گفت که روزها بچه کار مشغولی و شبها کجا خفتی دیوانه تیزی داد آن شخص گفت ای بدبخت عقلا را چنین جواب دهند گفت نشنیدی که کلّم النّاسَ عَلیٰ قَدْرِ عُقُولِهِمْ یعنی با هر کس بقدر عقل او تکلم نما (۳۲۳) دیوجانس از جمله حکمای یونان است اسکندر او را طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد که ترا کبر و مناعت است و مرا صبر و قناعت تا آنها با تست نزد من نیائی و تا اینها با من ست پیش تو نیایم (۳۲۴) عمرو لیث صفاری را غلامی بود شبی در حالت مستی امیر او دشنام داد امیر بزندانش فرستاد چون بهوش آمد بقتلش فرمان داد غلام گفت ای امیر من بد کردم در حالتی که بیهوش بودم تو در حالتی که هوش داری بد مکن بدین سخن از قتلش درگذشت و انعام وافر باو داد (۳۲۵) مردی که بینی بزرگی داشت زنی را خطبه نمود و برای ترغیب او بنا کرد بشمردن محاسن خود و گفت علاوه از شرافت و نژاد خیلی محنتی و متحمل و صبورم زن گفت در صبر و تحمل تو هیچ شک نیست بجهت آنکه چهل سال این بار گران که دماغت باشد برداشتی و تحمل نمودی (۳۲۶) شخصی بزن اعرابی که ظرافتی داشت گفت چه سبب است که لبهایت شگافته گفت انجیر که در شیرینی بکمال رسد بشگافد (۳۲۷) شخصی بسبب جرمی کتی از پسر خود رنجید او را دشنام زیاد داد و گفت آیا حقوق مرا فراموش کردی پسر در جواب گفت ای پدر بزرگوار حقوق بزرگی که بسبب پیری بر من داری حقوق کوچک مرا بر تو باطل و نابود نمیکند (۳۲۸) جاهلی از روی بی اعتنائی و تکبر میگفت که من هیچ قید و باک و پروا ندارم از اینکه کسی هجو من کند یا ذم دانشمندی باو گفت خود را آسوده و راحت کردی از آنچه مردمان شریف

وبزرگواران با ومقید نند (۳۲۹) شخصی از دوست خود سوال کرد که نمیدانم سبب چیست که ریشم زودتر از سرم سفید شد آن ظریف در جواب گفت جهتش این است که از چونه خود بیش از سر کار گرفتی از این سبب آثار پیری و خستگی را زودتر نمایان شد یعنی شکم پرستی را بر عقل و دانش ترجیح دادی و خدمت او بیشتر نمودی

(۳۳۰) در یکی از دعوتهای رسمی دولت فرانس که تمام اعیان و اشراف و سفرای دول حضور داشتند دختر لوی چهاردهم پادشاه فرانس از سفیر مراکش که مسلم بود سوال نمود که سبب چیست که شما مسلمانان بیک زن قناعت نمیکنند بنظر من برای مرد یک زن کافی است و یک زن را قدرت هست که جمیع لوازم زندگانی و آسایش را برای شوهر و خانهٔ خود فراهم نماید سفیر در جواب گفت فرمایش شما درست و بجاست ولی در وقتی یک زن کافی تواند بود که مثل وجود مقدس جامع صفات نیکو و اخلاق پسندیده و هنرهای مختلف بوده باشد شاهزاده خانم از این جواب بسیار خوشوقت شد و از سفیر تشکر و تصدیق نمود

(۳۳۱) شخصی پیراهنی دزدید به پسر خود داد که بفروشد پسر پیراهن را به بازار برد برای فروختن از او دزدیدند دست خالی مراجعت نمود پدر از او سوال کرد که پیراهن را بچند فروختی گفت بآن قیمتی که شما خریده بودید

(۳۳۲) شخصی از طفلی سوال کرد که اگر گفتی که خدا کجاست یک اشرفی بتو خواهم داد آن طفل در جواب گفت اگر گفتی که خدا کجا نیست دو اشرفی بتو خواهم داد

(۳۳۳) یکی از مستخدمین حکومت حکیمی را دید که بر لب جوی آب نشسته و از سبزیهائی که بروی آب میگذشت گرفته با نان جوین خود میخورد آن شخص گفت اگر خدمت پادشاه اختیار میکردی ترا احتیاج بخوردن اینها نبود حکیم در جواب گفت اگر تو مثل من قناعت می نمودی"

ذلت نوکری بر خود نمیگذاردی (۲۳۴) قاضی عضدی از علمای مشهور است خیلی جسیم و چاق بود با یکی
از علمای زبردست شیراز که ملا پادشاه نام داشت و خیلی لاغر و ضعیف الجثه بود مباحثه در میان در گرفت
و بطول انجامید و بخصومت کشید. در پیش روی ملا پادشاه دوات و قلمی بود عضدی از روی تمسخر و تحقیر
گفت که از پشت این دوات آوازی می آید ببینید چه خبر است و مقصودش اشاره به پستی و حقارت
ملا پادشاه بود. ملا پادشاه در جواب گفت از یک نطفه بیش تر از این متکون نمی شود. قاضی از این
جواب بسیار شرمنده و منفعل گردید (۲۳۵) ابراهیم حرانی از اشراف بغداد بود روزی در حمام شخصی را دید
که آلتی بزرگ داشت ابراهیم از روی شوخی باو گفت این استر را چند میفروشی و اشاره بآلت او نمود آنمرد
گفت اگر شما را بسواری آن رغبت باشد بشما پیشکش کردم ابراهیم بسیار منفعل شد (۲۳۶) پادشاهی
ندیم خود را گفت که نام ابلهان این شهر را بنویس ندیم گفت از این خائفم که اگر نام بعض اشخاص را بنویسم
پادشاه را خوش نیاید شاه گفت مطمئن باش هر که را ابله یافتی نام او بنویس هیچ ملاحظه نکن ندیم اول
نام شاه را نوشت شاه از دیدن آن برافروخت و گفت اگر ابلهی را بر من ثابت نکنی ترا سیاست بلیغ خواهم
نمود. ندیم گفت که تو صد هزار دینار طلا بفلان نوکر دادی که بفلان مملکت برود و بعضی اشیا خریده بیاورد. پادشاه
گفت بلی. ندیم گفت من آنمرد را می شناسم که در این ملک هیچ علقه و علاقه ندارد و مالک یک وجب زمین نیست
و قوم و قبیله هم ندارد اگر آن مبلغ را در بلاد بعیده از خارج مملکت بمصرف خود رساند و خواهش پادشاه را انجام
ندهد چه خواهی کرد شاه گفت اگر انچه را من خواستم آن شخص با آن مبلغ که باو داده ام خرید نمود و آورد آن وقت

چه کنی ندیم گفت آن زمان نام پادشاه دور کنم و نام او ثبت نمایم (۲۳۷) لوی چهاردهم پادشاه فرانس برای امری سیاسی سفیری با سپانیه فرستاد سفیر رفت و بعد از انجام دادن مقصد مراجعت نمود لوی از او احوالات اسپانیه را سوال مینمود سفیر هم از اجزئی و کلی آنچه دیده بود بیان میکرد منجمله از بیانات او این بود که چون قریب دار السلطنه رسیدم قاطری برای من آوردند و مرا بر او سوار نمودند و یکدسته فوج از جلو و عقب با عزت و احترام وارد شهرم کردند سفیر که باینجا رسید لوی از روی مزاح باو گفت بسیار مشتاق بودم مشاهده دیدار ورود آن و قاطر الشهر اسپانیه ببینم سفیر هم بدون تامل در جواب گفت هیچ مجالی از برای این اشتیاق نیست بجهته آنکه من سفیر و نماینده اعلیحضرت بودم (۲۳۸) در مشکین که یکی از توابع تبریز است شخصی را اسب اصیل خوش نژادی بود که از اطراف برای تخم گیری مادیانهای خود را می آوردند و دستور بود که صاحب اسب بیشتر از یکمرتبه اجازت نمیداد اسب را بر مادیان کشند و از برای اجرت یکمرتبه یک ابره که پارچه ایست میگرفت دهقانی مادیانی داشت میخواست برایش از آن اسب کره بگیرد وجهی قرض نمود و ابره خرید و با مادیان بمشکین رفت ابره را تقدیم نمود و خواستگار شد که اسب با مادیانش جمع شود اسب را آوردند در وقت مجامعت میزان درست گرفته نشده بود اسب اشتباهاً بجای دیگر نهاد و زور آورد حیوان را صدمه زد و فارغ شد دهاتی بیچاره دید که خلاف مقصود عمل آمد از صاحب اسب خواهش کرد که یکمرتبه دیگر اجازت دهد قبول نکرد ناچار برگشت در راه یکی از رفقایش باو برخورد گفت کجا بودی گفت بمشکین رفته بودم گفت چه کار داشتی گفت یک ابره دیگر کون مقروض بودم رفتم دادم حالا برمیگردم ❊

(۳۳۹) ابونواس که از شعرا و ندمای خاص هارون رشید است روزی بدربار خلافت حاضر شد از دور که
هارون او را دید با اهل مجلس خود گفت اینک ابونواس می رسد می خواهم او را مسخره کنم و امر نمود چند عدد
تخم مرغ آوردند و بهر شخص یک تخم دادند بآنها گفت چون ابونواس وارد شود من از روی
غضب بشما عتاب و خطاب خواهم نمود و بشما می گویم که بایست هر یکی از شما یک تخم بگذارد
و الا گردن او را خواهم زد شما یکی بعد دیگری خود را فشار دادن یک تخم بر آورید درین هین ابونواس
وارد شد خلیفه بحسب دستور بعد از غیض و غضب یاد گفت بایست هر یک از شما یک تخم بگذارد و الا قتل
خواهد شد حسب الامر یکی بعد دیگری بخود زور آوردن یک تخم از زیر در آوردن در حضور خلیفه می گذاشت ابونواس
ملتفت شد که این همه مقدمات برای اوست که مقصرش سازند و براو خندند چون نوبت باو رسید
بازوهایش را بر پهلو زد و مثل خروس آواز بر آورد قوقوقو. قوو گفت این همه مرغ بدون خروس ممکن نیست
من خروس اینها هستم خلیفه بسیار بخندید و او را انعام داد (۳۴۰) روزی هارون برای مزاح جمعی
را امر نمود که بروید بخانهٔ ابونواس و بر فرش و بستر خاص او تغوط نمائید و اگر مانع آمد بگوئید خلیفه امر نموده است
حسب الامر رفتند و بر ابونواس وارد شدند ابونواس سؤال کرد در چه خبر است مطلب اباو گفتند گفت امر خلیفه
مطاع و متبع است غیر از این دیگر امری نفرموده گفتند نه ابونواس یک چوب بسیار کلفتی بدست گرفت و آنها
را بر بستر خود آورده گفت حسب الامر تغوط نمائید اما کسی مرخص نیست که بول بکند و اگر کرد با این چوب
سر او را خواهم شکست چون براز بدون بول ممکن نیست متحیر ماندند و برگشتند و بخلیفه خبر بردند خلیفه بخندید

(۳۶۱) ابونواس محتسبی را دید که مردی آویخته و میخواهد که او را تازیانه زند بجهت آنکه در دست آن چیزی
دیده بود که شراب با او هم میز نشد ابونواس به محتسب گفت از این بیچاره چه میخواهی بگذار برود گفت
تا او را حد بزنم رها نسازم گفت چرا گفت بجهت آنکه آلت شراب سازی با خود دارد ابونواس دامن بالا زد
و عضو تناسل خود بدو نمود و گفت مرا هم تازیانه بزن که آلت زنا کردن با خود دارم محتسب خجل شده
رفت (۳۶۲) شخصی نزد قاضی رفت و بر کسی ادعا کرد. قاضی گواه طلبید مدعی ظریفی را بگواهی نزد
قاضی آورد. قاضی از گواه سوال کرد ترا چه کسب کار است گفت قبر کنی گفت مسائل قبر کنی و دفن
میت را دانی گفت بلی گفت آن وقت که مرده را القبر سر از زیر نمائی و در لحد خوابانی چه گوئی گفت گویم که
خوشا بحال تو که مردی و از شهادت دادن نزد قاضی خلاص شدی (۳۶۳) شخصی نزد طبیبی رفت و
اظهار کرد که سه روز است بیمارم و هیچ رغبت بغذا ندارم و ضعف زیاد بر من مستولی شده است طبیب نبض او
گرفت و پرسید که امروز چه خورده گفت چیزی درستی نخورده ام گفت آخر گفت چون برای معالجه اینجا می آمدم
از دکان کله پزی رد شدم تازه دیگ را برداشته بود بوی کله بدماغم خورد مرا خوش آمد نزد او رفته یک
کله و سه پاچه گرفته با یک من تبریز نان خوردم تو پاچه را دو فرض کن و نان را نیم من بعد بشیرینی رغبت
نموده دو سیر حلوای بادام گرفته خوردم تو یک سیر فرض کن بعد بدکان میوه فروش رسیدم دیدم انگورهای
خوبی دارد تقریباً چهار پنج سیر انگور گرفته خوردم تو دو سیر فرض کن طبیب چون این بیانات را شنید گفت
تو نیز حساب نگاهدار شش ماه بسرسام مبتلا شوی تو سه ماه فرض کن بعد از آن دو سال بمرض دق مبتلا شوی

تو یکسال فرض کن بعد از آن هر دو چشمت کور شود تو یک چشم فرض کن بعد از ان هر دو پایت شل شود
تو یک پای گیر. بعد از آن بد شکل بپیری چون ترا در قبر نهند و صد خروار خاک بر بالای تو ریزند تو پنجاه
خروار فرض کن (۳۴۴) ملا قطب الدین از علمای بسیار بزرگ و مشهور به بقیبیدی و للاو بالی گری بود در
شیراز به محله جهودان رفت و گفت مرا می شناسید که از حکمای دانشمند اسلامم و دین اسلام را سبب من
تقویت گفتند بلی میدانیم که تو بمثل زمان و نادره دورانی ملا گفت دلم از مسلمانان و مسلمانی گرفته اگر
شما مرا انجوری که دل بخواهست مهمانی شایان کنید و الوان اطعمه و اشربه که خواهم برای من مهیا سازید
بدین شما در آییم و آیین شما را تقویت نمائیم جهودان ازاین خبر بشارت بسیار خوشوقت شدند و گفتند
که مهمانی سهل است از جان و مال در راه تو مضایقه نکنیم و هر روزی در خانه یکی از محترمین جهود مهمانیها
بشایان از او نمودند و آنچه ممکن بود از برای آسایش و خوشی او فراهم آوردند چون مدت چهل روز گذشت
آمدند که میعاد بسر رسید باید که بوعده وفا کنی گفت ده روز دیگر بر مدت ضیافت بیفزائید قبول کردند بعد از
ختم ده روز از جمیع طبقات یهود نزد ملا جمع آمدند و طلب وفای وعده نمودند ملا گفت شما جهودان معلوم میشود
که خیلی ابله و نافهمید من پنجاه سال است که طعام و شراب مسلمانان میخورم و مینوشم و لباس ایشان میپوشم
هنوز مسلمان نشده ام به پنجاه روز که طعام شما خوردم چگونه یهودی شوم (۳۴۵) یکی از اتابکان که
فرمانفرمای شیراز بود خبر ظرافتهای ملا قطب الدین را شنیده خواست تا با او صحبتی دارد و ظرافتی کند مجلسی
ترتیب داد و از جمیع علماء و اعیان شهر دعوت نمود منجمله انها ملا قطب الدین هم بود و ملا را بر جمیع مقدم

نشانید و تعظیم او کما ینبغی بجا آورد چون سفره کشیدند خوانچهای طعام پیش مردم چیدند خوانچهٔ سرپوشیده نزد
ملا گذاردند آتابک در خلوت مقرر کرده بود که آلت نری گوسفندها را طبخ نموده در آن خوانچهٔ سرپوشیده نهاده
بودند چون امر بخوردن غذا شد و سرپوش از خوانچه برداشتند همه ملتفت شدند که آتابک با ملا مزاح و برای
مسخره کردن او اینکار کرده ملا هم بیدرنگ بانگ بر خادم زد که چرا اشتباه و غلط کرده خوانچهٔ آقائی که برای حرم سرا
ترتیب داده اند اینجا آوردی حضار بخندیدند و آتابک خجل شد و از ظرافت خود پشیمان گشت (۳۴۶) روزی
معاویه بخوردن برهٔ بریانی مشغول بود ناگاه عربی درآمد و در خوردن با او شرکت نمود و از روی گرسنگی و حرص
گوشتها را از هم میدرید و استخوانها می شکست معاویه گفت از رفتار تو چنان معلوم میشود که این بره ترا شاخ
زده است اعرابی گفت از این لطف و شفقت تو درباره او چنان معلوم میشود که مادرش ترا شیر داده معاویه
بسیار خندید و او را انعام داد (۳۴۷) یکی از سفرای ایران در لندن با شخصی انگلیسی کپتان نوفام نام
دوستی و رفاقت بهم رسانید روزی آثار جراحاتی که در بدن داشت برفیق خود نشان داد و از روی افتخار
میگفت اینها اثر جراحاتی است که در جنگهائی که با دولت ترک نمودیم بر من وارد شده رفیق انگلیسی باو گفت
با این کثرت سوراخ گمان نکنم کسی طالب و مشتری شود پوست مبارک جنابعالی را سفیر از افتخارات خود
شرمنده شد (۳۴۸) روزی هارون الرشید با امام موسی کاظم سلام الله علیه گفت فدک را محدود نما
تا بتو واگذارم چون میدانم در این امر بر اهلبیت رسالت ظلم شده است امام فرمود که اگر بان حدودی که هست
محدود نمایم نخواهی داد هارون سوگند خورد که خواهم داد امام فرمود حد اول آن عدن است هارون برآشفت

گفت دیگر گفت حد ثانی او سمرقند است رنگ هارون متغیر شد گفت دیگر گفت حد سوم او از افریقیه تا جبل طارق
است هارون سرخ شد گفت دیگر گفت حد چهارم او ارمنیه است رعشه بدست هارون افتاد و مدتی سر در پیش
انداخت و بعد از وی غضب با امام گفت ای موسی تو حدود ممالک ما را نام بردی یعنی آنچه از ممالک در حیطهٔ
تصرف ماست حق بنی فاطمه است و بنی عباس غصب و ظلم کرده اند امام فرمود که ای هارون من از اول
معذرت خواستم از تحدید نمودن تو خود اصرار نمودی هارون دم فرو بست و کینهٔ امام را در دل گرفت ؛
(۳۴۹) العزیز بالله که از سلاطین فاطمین مصر است حکومت شام را بمنشا نامی یهودی و حکومت
مصر را بعیسی نصرانی تفویض کرد و این دو حاکم بر مسلمانان ظلم و جور بسیار نمودند و رعایت از هم مذهبان خود
میکردند زنی برای تظلم نزد العزیز بالله رفت و رقعه باو داد عزیز رقعه او را نخواند و انداخت زن فریاد
برآورد که ای امیر ترا بآن خدائی که جهودان را بانتشار و ترسایان را بعیسی عزیز کرد و مسلمانان را بواسطهٔ تو ذلیل
گردانید نظری بر حالم افکن و بدادم رس عزیز از این بیان بسیار متاثر شد و بعرایض آن زن رسید آن دو
حاکم را عزل نمود و مصادره کرد و اموال مغصوبه اگرفت باهلش رد نمود (۳۵۰) یکی از قضاة اسبی دیده
پسند نمود بفکرش خطور کرد که آنرا بحیله از صاحبش بگیرد اما نمیدانست که سبب است شخصی را گفت برو
ادعا بر مادیان او بکن او را بمرافعه نزد من بیاور هرچه حاصل شود نصف از من و نصف از تو آنشخص نزد صاحب اسب رفت گفت این
مادیان از من است و او را نزد قاضی برد قاضی بصاحب اسب گفت آیا شاهد داری که این مادیان از تست گفت بلی نفر شاهد عادل
دارم قاضی گفت بیاور آن مرد برخاست و جل اسب را بالا زده و هر دو خصیه و آلت آن را بدست گرفته گفت این مرد

ادعای ما دیان میکند این سه شاهد بر اینکه با دیان نیست و زانست قاضی دم فرو بست و ساکت شد

(۳۵۱) حضرت امیر علی علیه السلام در مسجد حاضر بودند اعرابی آمد و نمازی بسرعت تعجیل گذارد چنانکه تعدیلی

در ارکان بجای آورد و نه ترتیلی در قرأت رعایت کرد بعد از ختم نماز خواست که بیرون رود حضرت بانگ بر او زد

و نعلین حواله او نمود که برخیز و نماز را اعاده کن که درست ننمود اعرابی از ترس نعلین با کمال خضوع و خشوع

طمأنینه نماز را اعاده نمود چون فارغ شد حضرت با و فرمود از این دو نماز کدام بهتر است اعرابی گفت اولی

حضرت فرمود چگونه اعرابی گفت زیرا اول از ترس خدا بود و دومی از ترس نعلین (۳۵۲) جمعی از خوارج

بر حجّاج خروج کردند بعد از زد و خورد زیاد خوارج شکست خورده فرار نمودند زنی از آنها اسیر شد و از نزد حجّاج

بردند حجاج با و عتاب و خطاب مینمود و او سر در پیش و چشم بر زمین دوخته بود نه جواب میگفت و نه بجانب او

نظر می افکند یکی از حاضرین گفت امیر با تو سخن میگوید و تو با و التفاتی نمی نمائی - زن گفت من از خدای تعالی

شرم میدارم که نظر بشخصی کنم که او نظر خود از او برداشته - حجاج گفت از کجا بر تو معلوم شد که خدا نظر از من

برداشته زن گفت از آنجا که اگر خدا بتو نظر داشتی - ترا بچنین ظلم باز نداشتی - حجّاج را حالتی رخ داد و گفت

راست میگوید و هزار دینار با و انعام داد و رهایش ساخت (۳۵۳) طریح ابن اسمعیل الثقفی از شعرای مشهور

است و زی بر منصور عباسی در آمد و در صف شعرا ایستاد منصور ملتفت او شد بطور عتاب خطابش کرد که ای بدبخت

تو آن نیستی که شرم از خدای ننموده و در حق ولید بن عبدالملک اموی باین مضمون اشعار گفتی ؎

اگر بسیل بگوئی که رو بگردان زود | در آن زمان که بود موج او چو کوه گران

فرو رود بزمین یا زراه . برگردد   نیاورد که رود برخلاف آن فرمان

طرح گفت یا امیر خدای شاهد و گواهست که من در آن وقت که این ابیات را می خواندم دستهای خود را برداشته و بطریق مناجات می خواندم و حوائج خود را از خدا می خواستم منصور بسیار بخندید و انعامش داد *

(۳۵۴) فربی از زوجهٔ تکایت برفیق خود میگفت که عجب بمرارت و زحمت شکم گرفتاریم هفتاد سال است که کار میکنیم و شکم میخورد ـ آن شخص گفت سهل است چندی قرار برین گذارید که شکم کار کند و شما بخورید

(۳۵۵) روزی دارا شکوه در محضر پدر خود شاهجهان که از سلاطین مغلیه هند است در تعریف شاعری "چندر بهان برهمن" که میر منشی او بود مبالغه ها نمود. شاه برغبت تمام او را طلبید برهمن حاضر خدمت شد. شاه باو گفت از اشعار خود چیزی بخوان برهمن غزلی شروع کرد تا باین شعر رسید ؎

مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار   بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم

شاه را بگمان رسید قصد برهمن ازاین شعر توهین بکعبهٔ اسلام بود. امر بزدن و حبس نمود. از حسن اتفاق افضل خان شیرازی که مرد محترم خردمندی بود حضور داشت فوراً گفت شاها ؎

خر عیسی اگر بمکه رود   چون بیاید هنوز خر باشد

اگر برهمن هم بعد از برگشتن از مکه به برهمنی خود باقی ماند عجب نباشد شاه بسیار بخندید و برهمن را ببخشید *

(۳۵۶) معلمی از شاگرد کودن خود که تقریباً بیست سال عمر او بود سوال کرد که خالق تو کیست آن بیحس مات و متحیر ماند که چه بگوید معلم هم باصرار تمام از او جواب طلب می نمود. بعد تحیر و تفکر زیاد گفت مادرم مرا خلق

کردہ است چون جوابش خیلی احمقانہ بود معلّم تعجّب نمود از طفل دیگر کہ سنّش چار پنج سال بیش نبود همان سوال را کرد۔ آن طفل بدون تاٰمّل گفت خدا خالق من است معلّم او را تحسین نمود و رو کرده بشاگرد اوّلین گفت آیا شرمت نیامد کہ این بچہ با این کم سنی خالق خود را داند و تو با این سن و سال ندانی گفت امیدوارم استادم از این غلط گوئی معفو دارد سبب اینکه این بچہ خالق خود را از من بهتر می شناسد این است کہ مدّت زیادی نیست کہ خلق شده و من مدّت مدیدیست کہ خلق شده ام از اینجهت او یاد دارد و من فراموش کرده ام (۳۵۷) هنری هشتم پادشاه انگلیس با فرنسیس اول پادشاه فرانس هم عصر و رقیب بودند و هر دو زحمت و مستبد و سریع الغضب هنری بجهت مطلب ناگواری خواست سفیری نزد فرانسیس بفرستد بجهت این سفارت سرتوماس موُر را کہ یکی از وزرای محترم بود نامزد نمود و او را طلب کرده مطلب را باو گفت و تاکید نمود کہ مطلب را بدون کم و کاست بهمان الفاظ کہ او گفته است ادا نماید سفیر چون از تندی مزاج فرانسیس واقف بود به هنری عرض کرد۔ قربانت شوم اگر این فرمائشات اعلیحضرت را باو بگویم یقین دیگر مالک سر نخواهم بود هنری باکمال حدّت به سفیر گفت کہ هیچ وحشت نکن بشرف بریطانیا قسم اگر سر ترا برباید امر خواهم کرد کہ سر جمیع فرانسوی ها کہ در مملکت من اند ببرند سفیر باکمال خضوع عرض کرد از مراحم خسروانہ و چاکر نوازی اعلیحضرت بسیار متشکر و ممنونم ولی گمان نکنم کہ در تمام سرهای فرنسوی ها سری کہ موافق و قالب با گردن من باشد یافت شود هنری ازین جواب بسیار خندید و او را از سفارت معاف داشت (۳۵۸) لوی چهاردهم پادشاه فرانس شبی با یکی از ارکان دولت خود مشغول بازی گنجفه شد بعد از انکه قدری بازی کردند صاحب منصب

برلوی غالب شد و لوی مغلوبیت را منکر شد و بنای مشاجره را گذاشت صاحب منصب هم از حق خود اغماض میکرد و بر غالبیت خود اصرار داشت بنا شد حکمی قرار دهند لوی بیکی از افسران فوجی که دور از باری ایستاده بود اشاره کرد که این شخص را حکم قرار دهیم خصم قبول کرد لوی او را طلبید و باو گفت ببین که مغلوب کدام یکی از ماست آن شخص هم پیش آمده بعد از تأمل کمی گفت در مغلوبیت اعلیحضرت هیچ شکی و شبهه نیست لوی گفت از کجا میگوئی گفت از سکوت حاضرین چنین برمن معلوم شد که اعلیحضرت مغلوب شدند لوی را از خوش حدتی و منصف مزاجی او خوش آمد و او را تحسین و تصدیق نمود و انعامش داد

(۳۵۹) در عروسی یکی از اشراف رومان که تمام زنهای بزرگان حضور داشتند و همه ملبس بلباسهای ملوکانه و جواهرهای بیش بها بودند «کرنیلیا» دختر «سیپیون» پادشاه سابق رومان که زن «سمپرونس» قائد بزرگ رومان بود نیز حضور داشت و لباس ساده لطیفی پوشیده بود و هیچگونه جواهر بخود نزده بود چنانچه عادت زنهاست که آنچه دارند بهم دیگر بنمایند و در صدد هم بر آیند که دیگری چه دارد حسب العاده یکی از زنها بشهزاده خانم ایراد کرد که چرا مثل سائر خانمها لباس رنگین و جواهر ثمین نپوشیده اید شاهزاده خانم گفت آن جواهراتی که نزد من است طرف نسبت نیست با آنچه اینها پوشیده اند و اگر خواهی ترا نشان دهم آن زن با کمال اشتیاق طالب دیدار آنها گشت شاهزاده خانم دو فرزند بی مانند خود را که بزیور علم و دانش آراسته بودند طلبید و اشاره بآنها نموده گفت این است جواهرات ملوکانهٔ من که برای وطن عزیز و مقدس خود فراهم نموده ام همه او را تحسین و تصدیق نمودند:

(۳۶۰) قاضی عبدالله گیلانی روزی از علمای با دانش و صاحب فضل و در ادب مشهور و ممتاز بود سلطان

محمود غزنوی را برای تربیت و تعلیم فرزندان خود طلبید و خیلی از او رعایت مینمود و احترامش بجای می آورد و شاهزادگان را امر نمود که زیاده از حد در تکریمش کوشند و اوامرش را بپذیرند. قاضی چون بغذا خوردن مشغول میشد بشاهزادگان امر مینمود که مانند خدمتگذاران یکی قدح آب بدست گیرد و دیگری دستمال تا او از خوردن غذا فارغ شود. این کیفیت بر شاهزادگان خیلی ناگوار بود. نزد پدر خود از او شکایت نمودند که مانند غلامان با ما رفتار مینماید و در وقت خوردن غذا برای خدمت خود ما را بر پای میدارد. این کیفیت بر شاه خیلی ناگوار آمد. برای او پیغام فرستاد که فرزندان من شاگردان تواند نه خادمان. در عالم انصاف و مروت خوار نمودن عزیزدوران از خردمندی است. عبدالله در جواب گفت که تو فرزندان خود را برای تربیت و آموختن اخلاق و ادب دین و دنیا نزد من نهاده و خود میدانی که غرض من از این کار نمایش عظمت و بزرگی نیست بلکه این کار برای آن کنم که چون بمنصب سلطنت و شهریاری رسند و بر مائده تنعم نشینند قدر بر پای ایستادگان بدانند و از ایشان یاد کنند. شاه جواب او را پسندید و از او معذرت خواست ::

(۱۰۳) حکیمی حاذق ببغداد آمد و بمجلس خلیفه ابو العباس سفاح حاضر شد و گفت برای خلیفه سه تحفه آورده ام. خلیفه گفت آن چیست. گفت اول خضابی است که موی سفید را چنان سیاه کند که مادام العمر سفید نشود. دوم معجونی است که بسبب او آنچه غذای سنگین انسان خورد بر معده گرانی نکند و هضم شود. سوم حبی است که از تناول او پشت و کمر قوی شود و قوه باه را تجدید کند که هر چند شهوت راند ضعف تاری نشود. خلیفه زمانی تامل کرد و گفت ای حکیم پیش از این سخنان قدر تو نزد من بیش بود. من ترا از این دانا تر

گمان داشتم و عاقل تر می پنداشتم. اما خضابی که گفتی سرمایهٔ فریب و غرور است و انسان نباید برخود را
اشتباه کاری کند و معجونی که ذکر کردی من از آن قبیل اشخاص نیستم که طعام بسیار خورم و با آن لذت برم
چه از آن ناخوش تر که هر لحظه بجائی باید رفت که در آن نادیدنی باید دید و ناشنیدنی باید شنید و نابوییدنی باید
بویید و حبی که نام بردی برای مباشرت با زنان افراط و مبالغه در شهوت رانی شعبه ایست از جنون و
شیوه از دائرهٔ خرد بیرون و بغایت نامناسبست که خلیفه روی زمین هر روز پیش زنی بدزانو در آید و
تملق و چاپلوسی نماید (۳۶۲) بین ناپلیون فرانس و دولت اطریش که نمسا باشد جنگی سخت واقع شد
ناپلیون یکی از شهرهای معتبر نمسا را محاصره نمود و مدت حصار بطول انجامید و بر اهالی شهر صدمات زیاد وارد
شد آخر الامر ناچار از زور گرسنگی و بی آذوقگی شهر را تسلیم نمودند ناپلیون با فوج خود بشهر درآمد و مردم را در حالت
پریشانی دید از جانب ناپلیون اعلانی منتشر شد که احدی از فرانسوی ها حق تعدی بر کسی ندارد و جان و مال
همه در امان من است و اگر از فوجیها بکسی تعدی شد سخت ترین کیفیت مجازات خواهد شد و تمام طبقات مردم
مثل سابق بکار و بار خود مشغول باشند. بعد از این اعلان اهالی مطمئن شده هر کسی بکار خود مشغول شد.
یک نفر دهقان بعد از شنیدن این اعلان چند عدد مرغ برداشته بطرف شهر روانه شد تا آنها را فروخته برای
عیالات خود قوتی فراهم کند چون بدروازهٔ شهر رسید یکی از فوجیهای فرانس یک دانه مرغ از دهقان
گرفت دهقان مطالبهٔ قیمت نمود. فوجی گفت قیمت ندارد بایست مجانا بدهی. دهقان بیچاره با کمال ناله و زاری
از او مطالبه نمود و گفت نه آخر پادشاه شما امر کرد که بر کسی تعدی نکنید و جان و مال ما را در حمایت خود قرار داد.

فوجی گفت تمام اینها درست است اما یک پول از من نخواهی دید اگر بیش ازین فضولی کنی کتک هم خواهی خورد
دهقان بیچاره از مرغ گذشته با چشم گریان و دل بریان وارد شهر شد و دریافت نمود که سراپرده ناپلیون
کجاست باو گفتند در خارج شهر فلان جاست یکسر بانجا رفت و صدا بفریاد و تظلم برآورد و بنای نالش و زاری را
گذاشت اتفاقاً ناپلیون در جلو جایگاه خود قدم میزد و او از دور اشنید گفت چه خبر است گفتند دهقانی برای تظلم
آمده است او را طلبید بحضور رسید گفت کیستی؟ و چه کار داری گفت دهقان و زراعت پیشه ام. درین مدت
جنگ آنچه زراعت و ذخیره داشتم نیست و نابود شد آنچه گاو و گوسفند هم بمصرف رساندیم و بغیر از چند عدد مرغ
دیگر چیزی نزد ما نماند من هم باطمینانی که اعلیحضرت فرموده بودند آن چند عدد مرغ را برداشته رو بشهر آمدم که
بفروش رسانده از وجه او قوتی برای عیالات خود ترتیب دهم بدروازه شهر که رسیدم یک نفر فوجی یکی از مرغهای
مرا گرفت مطالبه وجه نمودم باکمال تندی مرا جواب داد که قیمت نخواهم داد باو گفتم آخر اعلیحضرت جان و مال ما را در پناه
خود گرفته است و از تعرض بخلق الله منع بلیغ فرموده جواب داد آنچه گفتی همه را میدانم ولی با همه اینها قیمت
مرغ را بتو نخواهم داد و اگر زیاده ازین چون و چرا کنی کتک خواهی خورد. من مجبوراً از حق خود گذشته باستان
حضرت ملتجی شدم تا احقاق حق فرمائی و داد مظلوم از ظالم بستانی ناپلیون بعد از شنیدن این ماجرا بسیار
برآشفت و دلش بحال او بسوخت گفت آیا او را می شناسی گفت اگر او را ببینم می شناسم ناپلیون امر نمود آن
تعداد فوجی که بر دروازه بودند حاضر نمایند همه را حاضر کردند و یک یک را از نظر دهقان گذراندند تا بان متعدی
رسید دهقان گفت همین است ناپلیون آن فوجی را نزد خود طلبید و گفت تو مرغ این شخص را گرفتی و قیمت

ندادی گفت بلی گفت اعلان مرا نشنیدهٔ گفت شنیدم ناپلیون گفت پس چرا تعدّی باو گردی گفت این مطلب را محرمانه عرض میکنم گفت بگو فوجی سر بیخ گوش ناپلیون گذاشته گفت آیا این شهر را که بقهر و غلبه گرفتی و هزارها از اهالیش بوادی عدم فرستادی و دارائی آنها را برباد نمودی آیا مال پدر تو بود گفت نه گفت آیا بیچارگان این شهر بحقوق دولت فرانس تعدّی و زیادتی نموده بودند ناپلیون گفت نه گفت پس بحیه قانون و قاعده با آنها اینقدر تعدّی و سخت گیری نموده باین وزر سیاه نشاندی گفت بقانون زور گفت من هم بهمین قانون این مرغ ازاو گرفتم. ناپلیون را ردگوئی او خوش آمد و گفت دیگر اعمال این قوانین مکن و رهایش ساخت و دهقان را دلجوئی نموده و انعامش داده مرخص نمود.

(۳۶۳) محمد ابن اسحاق والی خوزستان را وزیر دانشمندی باهنر و مدبر بود که جمیع دوائر مملکت با کمال انتظام و خوبی از حسن کفایت او در کار بود و بعضی از ارکان مملکت چون موقع جا بیدن بانها داده نمیشد همیشه در کار انداختن وزیر از آن عهده بودند. و غلبه نزد محمد ابن اسحاق از او سعایت مینمودند و التفات بگفته آنها نمی نمود عاقبت تیر تزویر شان بر هدف مقصود آمده محمد بن اسحاق وزیر را معزول ساخته مصادره نمود و وزیر وزری چند مصابرت پیشه کرد تا شعله غضب مجلی فرو نشست آنگاه پیغام داد که من بنده در خدمت این دولت حقوق بسیار دارم و چون درین ایام از منصب و مال درمانده استدعا دارم که امیر از مملکت خود قریهٔ ویرانه بمن دهد تا بزحمت و محنت خود او را آباد نموده از آن ممر وجه معاش بدست آورم امیر باد جواب فرستاد که تو هر قریهٔ که تعین نمائی ما بتو واگذار کنیم. وزیر جواب داد که چون در امور ملکی هیچ عهده ندارم

تعیین نمودن من مشکل است باید که از ارباب مناصب اعلی قریه معین شود امیر دیوانیان را فرمود که قریه خرابی
پیدا کنند تا بوزیر معزول داده شود حسب الامر دیوانیان تجسس و تفتیش زیاد نمودند دیدند که هیچ قریه و دهی
که آباد نباشد نیست این کیفیت را با امیر عرض کردند امیر بوزیر خبر داد که قریه و دهی خراب یافت نمیشود بهر ده
و قریه آبادی را که ببیندی بتو واگذار خواهیم نمود وزیر برای امیر خبر فرستاد که غرض من قریه آباد و خراب نبود بلکه
مرا غرض آن بود که بر امیر واضح و روشن شود که بسبب حسن خدمت و صداقت و التفات من در مدت خدمت چنان مملکت آباد شده است
که یک دهی خراب در تمام مملکت یافت نمیشود. بر امیر لازم است که آنکس عهده وزارت را باو تفویض نموده دید بدین نسق رفتار کند که من کرده ام
امیر از خواب غفلت بیدار شد از وزیر معذرت خواست و گفت هیچ کس را غیر از تو لیاقت این عهده نیست و باز منصب وزارت را باو تفویض نمود
(۳۶۴) ربیع حاجب گوید که نوبتی شخصی عریضه بمنصور خلیفه عباسی داد باین مضمون که نزد فلان کس که از اعیان کوفه
بود بنی امیه نقود و جواهر بسیار بر سبیل امانت گذاشته اند منصور آن شخص را طلبید گفت مال وافری از بنی امیه نزد تو باید
که آنرا تسلیم نمائی و بهانه نیاری والا بعنف و جبر از تو بستانیم آنمرد گفت ای خلیفه دوران تو وارث بنی امیه ئی گفت نه گفت
ایشان ترا وکیل کرده اند که آنمال را از من بگیری گفت نه. گفت پس حسب قانون شریعت ترا بر من چه حقی و چه طلبیست منصور از
شنیدن این بیان ساعتی سر در پیش انداخت و اثر غضب بروی ظاهر گشت - آنگاه سر بر آورده گفت
چون بنی امیه در اموال مسلمانان خیانت کرده اند و مال ایشانرا بغصب گرفته اند - بر من که والی مسلمینم
لازمست که آن اموال را گرفته در مصالح مسلمین صرف نمایم آن مرد گفت خلیفه درست میفرماید - اما آیا بر او
معلوم است که آنچه از مال بنی امیه نزد من است از آن جمله است که ایشان از مردم بجبر گرفته اند یا نه و این معنی را

برهان ثابت باید کرد منصور نوبتی دیگر متفکر شد و بربیع گفت که مارا برانیم و حجتی نیست است میگوید و عبث
از او باز خواست مینمایم و روبان مرد کرده گفت آیا حجتی داری گفت بلی منصور گفت بطلب آمد و گفت این شخص که
سعایت کرده و این سخن بخلیفه رسانده است حاضر فرمایید تا دربر شود و او را سوگند دهم بجهت آنکه از بنی امیه در من هیچ
امانتی نیست و نخواستم که دری خلیفه زبان بانکار گشایم و او را رد کنم منصور فرمود تا غماض را حاضر سازند چون حاضر شد آن مرد گفت
یا امیر المومنین این شخص غلام زر خرید من است و چندی قبل سه هزار درهم باو داده و برای تجارت فرستادم
و مدتی نابود گشته اکنون او را بدینجا می بینم منصور از غلام پرسید و او را استنطاق کرد غلام اقرار کرد و گفت
چون مال آقای خود را تلف کرده بودم می ترسیدم که مرا عقوبت کند از بیم این افترا را بستم منصور بآن شخص
گفت که غلام خود را بگیر و هر عقوبت که خواهی بوی کن گفت بجهت سلامتی خلیفه او را آزاد کردم و سه هزار
درهم دیگر هم باو میدهم منصور گفت آزادی کافیست زر دادن برای چیست گفت بشکرانه آنکه بواسطه او در بساط
خلافت راه یافتم منصور او را تحسین کرد و خلعت شایان باو داد (۳۶۵) "رمیکه" جاریه معتمد ابن عباد- امیر
اشبلیه که از بلاد اندلس است بود. و در حسن و جمال و زیبائی ممتاز و امیر را باو محبت تامی بود و تمام فرزندان او
از بطن اوست اگرچه مشارالیها مانند اقران خود در موسیقی ربطی نداشت. اما حسن و ملاحت و طلاقت و فصاحت
و حلاوت گفتار را بدرجه کامل دارا بود و امیر زیاده از حد باو مانوس بود و از مصاحبت او بی نهایت محظوظ
میگردید و انجام خواهشات او را بر ذمه خود فرض میدانست و هر وقت در صدد بود که اسباب خوشی او فراهم آورد
روزی "رمیکه" جمعی از زنان دهقانی را دید که مشکهای شیر بر دوش انداخته و با پای برهنه در گلها راه میروند

وشیر میفروشند او نیز هوس کرد که پا برهنه در گل راه رود و بشغل ایشان تشبه نماید معتمد همانوقت امر نمود که در ایوان آن عمارت که تمام مفروش بسنگهای مرمر شفاف بود گلی ترتیب دهند باین قسم که نصف خاک و نصف عنبر و مشک و زعفران و عود و صندل و دیگر معطرات مخلوط نموده با گلاب خمیر کنند حسب الخواهش او نمودند "رمیکه" با جمعی از زنها و دختران خانواده سلطنت مشکهای شیر بدوش انداخته با پای برهنه در آن گلها راه میرفتند و بتقلید زنهای دهقانی بحاضرین شیر می فروختند گویند چون معتمد بدست پادشاه اندلس اسیر شد و در اباحات ذلت با "رمیکه" در یکی از قلاع محبوس بود و آنجا روزگار می گذرانید با آن همه لطف و محبت اتفاقی که معتمد درباره "رمیکه" بجای آورده بود مع ذلک تحمل همراهی با او در ذلت و مسکنت را گوارا ننموده روزی بمعتمد گفت که من هرگز از تو خیری ندیده ام معتمد گفت "ولا یوم الطین" یعنی حتی در روز گل از من خیری ندیدی و اشاره کرد بهمان روز که بجهت یک خواهش بیمعنی آنقدر تهیه فراهم آورد که مبادا چیزی در دل و بماند و خلاف آرزوی او عمل آید "رمیکه" ازین جواب یادآوری معتمد بسیار خجل و شرمنده شد از او معذرت خواست

(۳۶۶) بعد از حضرت سید الشهدا اسلام الله علیه عبدالله ابن زبیر در مکه ادعای خلافت نمود و مردم را بر بنی امیه بشورانید و جمع زیادی اطراف خود جمع نمود با بنی امیه جنگهای سخت کرد بواسطه بخل و امساکش غالب اطرافیهایش از دورش پاشیدند مگر معدودی حجاج بن یوسف بامر عبدالملک ابن مروان ورا در مسجد الحرام محاصره نموده هفت ماه طول کشید بسبب سختی و طول محاصره و نبودن آذوقه همراهان او رهایش ساخته رفتند حتی دو پسر او که حمزه و حبیب نام داشتند آنها هم پدر خود را گذاشته رفتند و با او نماند مگر پسرش زبیر و مادرش

اسماء ذات النطاقین که دختر ابی بکر بن ابی قحافه بود و معمری از صد سالی او در آن وقت عبدالله ابن
الزبیر نزد مادر خود اسماء آمده گفت ای مادر همراهان دست از یاری من کشیده رفتند بلکه اهل و فرزندان در این
سختی ترک من گفتند اینک قلیلی مانده که آنها هم بیش از ساعتی صبر و ثبات نخواهند داشت اگر من
تسلیم شوم حجاج و یارانش در پذیرفتن مطالب من حاضر خواهند بود و هیچ مطلبی را رد نخواهند کرد ای مادر
رای تو در این باب چیست اسماء گفت ای فرزند تو تکلیف خویش را از من بهتر میدانی اگر در حقیقت و تحقیق
خود تردیدی نداری و بر یقینی که خلق را بحق دعوت مینمائی مقاومت کن و ثابت قدم باش بدان که اصحاب تو بدرجه شهادت
فائض شدند خود را ملعبه بنی امیه مساز و قلاده بندگی آنها را بر گردن منه و اگر قصد تو دنیا و ریاست بوده بد بنده بودی که
جمعی از مخلوق خدا را برای نفس هلاکت دادی و اگر گوئی من محقم ولی بسبب ضعفی که بر من طاری شده چاره بجز تمکین و تسلیم ندارم
گویم این کار آزادگان نیست و دور از شرافت و بزرگواریست مگر تو تا کی زنده خواهی بود پس همان به که
بدون تأمل و درنگ از ناموس و شرافت خود دفاع نمودن تا راه آخرت پوئی و برای دو روزه زندگانی
در دنیا ذلت بر خود راه مده عبدالله گفت از آن خوف دارم که بعد از کشتن بنی امیه مرا مثله نمایند اسما گفت
ای فرزند گوسفند که کشته شد اگر پوست از او بر کنند متألم نشود از خدای تعالی یاری خواه و در عزم خود راسخ
باش عبدالله دست مادر خود بوسید و جنگید تا کشته شد پس از قتل عبدالله حجاج اسماء مادر عبدالله را
بمجلس خود طلبید ثانیاً با تهدید امر باحضار او نمود تمکین ننمود دفعه سوم خود بحضور حجاج رفت حجاج باو
گفت در این بلا که بر عبدالله وارد آوردم مرا چگونه یافتی اسما گفت چنان یافتم که دنیای پسرم را خراب کردی

و آخرت خود را (۳۶۷) در سلطنت بنی امیه از ابتدای حکومت معاویه تا اول خلافت عمر ابن عبد العزیز
در انها چنین دستور بود که در زمانه بر سر منابر در تمام قلمرو حکومت خود حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام
را لعن و سب میکردند. و مردم فهمانده بودند که در این کار ثواب بزرگیست عمر ابن عبد العزیز این کار نا خجسته را نپسندید
و خیلی برای او ناگوار بود ولی چون مدتها این کردار زشت دستور شده بود و خلفاء اموی در اجرای این کار
جد بلیغ داشتند از این جهت نمیتوانست که یک مرتبه منع کند بجهت اینکه چنین در ذهن مردم کرده بودند که
این مثل یکی از فرایض است و از بجای آوردن او مزید در اجر و ثواب شود. ازین رو عمر ابن عبد العزیز تدبیری
اندیشید و یکی از اطباء یهود را تعلیم نمود که در محفلی که بزرگان و ارکان و اعاظم بنی امیه و اعیان شام حاضر
باشند در ان مجلس بیا و دختر مرا برای خود خواستگاری نما چون چنین کنی من تو گویم که این چگونه ممکن است بجهت
اینکه تو بیگانه از دین و آیین مائی. تو در جواب بگو که پس پیغمبر شما چگونه دختر خود را بعلی بن ابیطالب داد.
من در جواب گویم که علی بزرگترین کسی از ارکان اسلامست و بجد و جهد او رایت اسلام بلند شد و قوت گرفت تو
در جواب بگو که اگر چنین است پس چرا بر منابر باو ناسزا میگویید حسب دستور عمر یهودی در روز معهود بمجلس در آمد
دختر عمر را برای خود خواستگاری نمود و همان بیانات سابق بین ایشان رد و بدل شد. بعد از دید اعمر بن عبد العزیز روی باهل مجلس
نموده گفت جواب یهودی را گویید همه مجاب و ملزم شده سر را بزیر انداختند عمر نهی صریح و امر بلیغ نمود که دیگر بان کار
و گفتار زشت زبان نگشایند و آن حکم را امر نمود در تمام مملکت منتشر سازند (۳۶۸) حجاج ابن یوسف
اعرابی را در یکی از نواحی عراق حکومت داد اعرابی مدتی بر سر حکومت خود بود تا روزی یکی از اعراب که

از همسایگان قبیله او بود بنزد او رسید در حالتی که طعام حاضر و مشغول بخوردن بود و اعرابی بسیار گرسنه بود حاکم بنای پرسش را از او گذاشت و از اهل و عیال و خاندان خود جویا میشد اعرابی حالات یک یک را بیان میکرد حاکم گفت پسرم عمیر در چه حال است اعرابی گفت چنانچه تو دوست داری تمام قبیله بوجود او مفتخر است و او سزاوار بزرگی و سیادت است حاکم گفت ام عمیر در چه کار است گفت در صلاح و صواب و سلامتی و عافیت و باکمال سلیقه مشغول انتظام و سرپرستی خانهٔ توست گفت حالت خانه و آشیانه چیست گفت با اهل و کسان خود آباد است گفت سگ من ایقاع نام در چه حالست گفت از صدا و آواز او شیر رم میکند و مثل پروانه تمام شب بدر خانهٔ تو میگردد و پاسبانی میکند گفت از شترم زریق بازگوی گفت از مستی و چاقی عطایش نزدیک است بهم متصل شود حاکم چون این پرستهارا نمود بخادمش اشاره نمود که خوان طعام را بردارد و بر بالش خود تکیه نموده بعرب گفت که ورود تو بسیار مبارک و میمون بود. دیگر باره آنچه گفتی بازگو عرب چون از اطعام او مایوس شد گفت هرچه خواهی بپرس تا بگویم حاکم گفت وقتیکه آمدی سگم ایقاع را دیدی گفت مرده او را دیدم گفت سبب مرگش چه بود. گفت چون از گوشت شتر زریق بسیار خورد بخناق گرفتار شده مرد گفت مگر شترم مرده است گفت بلی گفت سبب مرگش چه بود گفت از کثرت مشقت و زیادت بارکشی برای واردین بر سر قبر ام عمیر حاکم برآشفت که مگر ام عمیر مرد گفت آری گفت سببش چه بود گفت از بسکه بر عمیر گریست حاکم بسیار متغیر شد و از زی وحشت و دهشت پرسید مگر عمیر مرد گفت بلی گفت سببش چه بود گفت خانه بر سرش فرود آمد گفت پس خانه ام خراب شد گفت بلی حاکم دیگر تحمل ننموده و چون شیر بر عرب حمله نمود آن هم فرار کرد.

(۳۶۹) مرزبان از جملهٔ افسانه سرایان و او از خوانان شاپور بود وقتی شاه از او رنجید و از خدمت خود براند مرزبان بزحمت زیاد آواز سگ و گرگ و اسب و قاطر و خر و دیگر بهایم بیاموخت و بتدبیری خود را نزدیک بخلوتگاه و خوابگاه شاه رسانید و پنهان شده بود تا شاه خلوت کرد آن وقت بانگ چون بانگ سگ برآورد و چنین بانگ سگ شبیه بود که شاه یقین کرد که سگ داخل عمارت شده است گفت چرا سگ آمده است انجام مرزبان بانگ چون گرگ برآورد پادشاه بوحشت افتاد و از خوابگاه بزیر آمد مرزبان مانند خر نهیقی برکشید مستخدمین و غلامان شاه برهم ریختند و در صدد تجسس برآمدند و هرچه باو نزدیک شدند آن صدا را فرو گذاشته آواز دیگر چون یکی از جانوران برمی آورد - این صداهای مختلف دهشتی بهمه وی داد آخر یکدسته از غلامان باشمشیرها کشیده بطرفیکه آواز می آمد هجوم نمودند مرزبان را یافتند و بشاه رساندند که این آوازها از مرزبان بود شاه بسیار رنجیده و او را طلبید و باو گفت بدبخت سبب این کار چه بود گفت از وقتیکه قبلهٔ عالم از من دلگیر شده یزدان دادگر مرا بصورت سگ و گرگ و اسب و قاطر و خر مسخ فرموده است شاه از تقصیر او درگذشت و بمقام و بمنزلتی که داشت باز گردانید و بصحبت و بمنادمت او شاد گردید (۳۷۰) در اصفهان جمعی از اعیان اشراف بطور دوره هر شب در خانهٔ یکی مهمانی باشکوهی داده می شد شبی یکی از آنها که خود را خیلی بزرگ و محترم می پنداشت گفت ای رفقا خیلی ملول و افسرده ام گفتند چرا گفت بجهت اینکه هر شب باید بهمین غذاها و طعامهای عادی گذرانید - باید فکری کرد تازه که موافق اندازه تغیر در اوضاع داده شود و خوراکهائی تازه بدست آید بعد از چندی در اصفهان قحط و غلا روی داد و هیچ

چیز گیرش نمی آمد روزی هزارها از گرسنگی می مردند کسی همان شخص را دید که بیک حالت دهشت وحشتی برای
تحصیل قوت در بازارها میگردید شخصی باو گفت که در فلان محله الاغی را کشته اند و گوشتش را در معرض فروخت
آورده بودند. زود خود را بانجا برسان جناب آقا هراسان دوان دوان روان شد و در بین راه بهر کس
میرسید پرسید که صحت دارد یا نه میگفتند آری ولی دورش جمعیت بسیار است و یک من شش تومان بفروش
میرسد چون جناب آقا رسید اثری از گوشت ندید گویا روحش پرید از نهایت ضعف و شدت گرسنگی
نشست و بناله و زاری آواز بر کشید که دیگر هیچ نمانده از این گوشت گفتند بغیر عضو تناسلش چیزی
باقی نمانده است بهر از خواهش و التماس آلت الاغ را بده تومان خرید وقتی بدست گرفت گویا روح تازه
ببدنش دمید و بسرعت تمام بطرف خانه خود میرفت در بین راه یکی از رفقای مجالس مهمانی که از جناب آقا
شنیده بود که دلش از طعامهای عادی رنجیده و بفکر خورش تازه اندر خورد باو گفت جناب آقا
این همان خورش تازه است که موافق اندازه است بخورید نوش جانتان آن شخص سر از خجالت در پیش
انداخته رفت و دم نزد. (۳۷۱) معاویه ابن ابی سفیان مدت هفت سال در خیال بود که یزید را بولایت
عهد اختیار کند و از انکار مردم بیمناک و خائف بود و همیشه بین خوف و رجا بود چون یزید را هیچ لیاقت
نبود و همه او را سفاک و بیباک و زناکار و شراب خوار میدانستند و اغلب بصحبت سگ و یوزینه و شاهد شکار
میگذرانید و همه از او متنفر می بودند حتی اقربای او بالجمله در سال پنجاه و سیم هجری معاویه بعمال و کارگذاران
خود نوشت که عازمم یزید را بولایت عهد برگزینم مروان ابن الحکم و سعید ابن العاص و عبدالله عامر که از

بنی امیه بودند باو نوشتند که درین کار عجله مکن و دست باز دار تا با اهالی مدینه مشورت نمائیم و خیالات آنها را
بفهمیم معاویه چندی صبر کرد و یزید را برای حج بمکه فرستاد و اموال زیاد باو داد و باو گفت از بذل و بخشش
خودداری مکن یزید هم بدستور العمل پدر عمل نمود و جماعتی را بدستیاری درهم و دینار دوست خود ساخت
لاکن عموم مردم از وی رمیده خاطر بودند و با خیال ولایت عهد او نمی آرمیدند و معاویه مردم را بولایت
عهد یزید دلالت میکرد و رغبت میداد روزی معاویه احنف ابن قیس را که از دانشمندان عرب بود طلبید و باو
گفت تو در ولایت عهد یزید چه می بینی و چه رای داری احنف گفت اگر براستی سخن گویم از تو میترسم و اگر
دروغ گویم از خدا خواهشمندم از تو که مرا ازین مشورت معاف داری بالجمله همواره معاویه در تمهید این امر رنج
میبرد و روز می شمرد تا در سال پنجاه و پنجم هجری یکباره خیال خود را آشکار ساخت و بزرگان قبائل را طلبید
و برای انجام آن مقصد مجلسی پرداخت و سخن یزید بمیان آورد محمد ابن عمرو ابن خرم که از اعیان مدینه بود
برخاست و گفت ای معاویه اگرچه یزید بکثرت ثروت و مزید مروت و شناس است لاکن تو درین مهم غوری
نیکوتر ازین کن و پشت و روی این کار را بهتر ملاحظه نما و باندیش آنگاه معاویه عبدالله ابن عمر ابن خطاب
را طلب کرد و با او در امر یزید ابواب مراوده و مشاوره گشاد عبدالله گفت ای معاویه این کار خوردی نیست که
بدست گرفته نیکو بنگر که بر سر امت محمد کرا ولایت میدهی و متولی میفرمائی فردا که قیامت فرا رسد و میزان
حساب بپای شود از تو بازپرس خواهند کرد معاویه چون این سخن خلاف طبیعت بشنید آهی سرد برآورد
و گفت ای عبدالله تو مرد نیک اندیشی و سخن بمیزان عقل خویش فرمودی از تو بیش ازین نتوان خواست لاکن

دانسته باش که از پسران صحابه جز یزید چند تن دیگر بجای نمانده است و یزید در نزد من از پسر دیگران محبوب تر
و فاضل تر است چون سخن بدینجا رسید دیگر کسی را مجال گفتگو نماند مجلس بهم خورد و هر کسی بمنزل خود رفت روز دیگر
معاویه ضحاک ابن قیس را که شحنه و داروغه شام بود طلبید و گفت من امروز از صنادید و بزرگان عرب مجلسی
ترتیب خواهم داد و در خصوص ولایت عهد یزید گفتگو خواهم کرد تو و چند نفر دیگر که نام بردم در آن مجلس مرا در ولایت
عهد یزید ترغیب و تحریص نمائید ضحاک گفت بسر و چشم چون مجلس مرتب شد و تمام بزرگان عرب جمع آمدند معاویه
ابتدا بسخن کرد و فصلی در سپاس و ستایش یزدان پاک بپرداخت و رسول خدا را درود فرستاد و فضل و نعم خداوندی
را بیاد آورد و خدمات خود را بقوم و ملت بیان نمود آنگاه از ترویج دین و تعظیم اسلام شرحی بیان نمود
و در معنی اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم چیزی گفت از پس آن سخن را چنانکه از سلاست نیفتد
نرم نرم بذکر یزید پیوسته کرد و او را الحق بطهارت ذیل و شجاعت ذات و سماحت طبع و حصافت عقل بستود ضحاک
ابن قیس را که منتظر فرصت بود وقت برسید و بپای خاست و بانگ برآورد که یا امیر المومنین عنان سخن باز کش
و گوش وا دار و دانسته باش که هیچ کس در این جهان دیر نپاید و انسان را از مرگ گریز نباشد لاجرم واجب است که
بر مردمان ولیعهدی بگماری تا امت محمد را چون رمه بی شبان نگذاری اینک یزید پای مرد تو و دست پرورده
تست نخل وجود او را تو ببار آورده و فضل و علم او را تو آموزگار بوده او را ولیعهد خویش کن و مردم را باطاعت
و متابعت او فرمان ده تا همگان بظل حمایت او در آیند و در سایه عطوفت او بر آسایند و امصار و بلدان بر
ساکنین سور و سلوت گردد و طرق و شوارع بر مجتازان و بازرگانان امن و امان باشد ضحاک این جمله بپرداخت

دخاموش بایستاد. آنوقت سعید بن عاص برخاست و گفت یزید مردیست که ملجأ رجاء مردم تواند بود و
خاص و عام را بطریق امن و امان تواند داشت نیازمند را حاجت روا کند و ستم رسیده را داد بستاند
و سائل را از در سماحت براحت رساند نیاکان سلف را بهتر خلفیست و درامر دز بر یزید مزیدی نیست
معاویه گفت با با امیه بنشین که او سخن بداد و از باب بسته چیزی بجای نگذاشتی از پس او یزید بن
المقنع برخاست و گفت اینک امیر المومنین است و بجانب معاویه اشاره کرد و چون بجهان دیگر تحویل کند
اینک ولیعهد است و بسوی یزید اشاره کرد و اگر کسی برین کار سر فرود نیارد انیست سزای او و بشمشیر خود
اشاره کرد معاویه ازین بیانات بسیار خوش وقت شد و او را گفت بنشین که تو سید الخطبائی و سخن درست
و سنجیده گفتی بعد از او حصین ابن نمیر السکونی بپای خاست و گفت ای امیر سوگند بخدای اگر یزید را بولایت
عهد اختیار نکنی و بجهان دیگر روی امت محمد را ستم کرده باشی و ایشان را چون رمه بی شبان گذاشته
خواهی بود آنوقت معاویه بجانب احنف ابن قیس نگریست و گفت یا ابا بحر چیست که چیزی نمیگوئی احنف گفت
یا امیر المومنین تو یزید را از ما نیکوتر شناسی و معروف و مستور او را از ما بهتر دانی اگر چنان دانسته که می تواند
متصدی امر خلافت باشد چنانکه احکام خدای را مخالفت نکند و امت محمد را زیان نرساند چندین محاوره و
مشاوره واجب نکرده است خلافت را باو گذارد خود و مردم را بیاسا را و اگر میدانی این بار گران را حمل نتواند
و از مناهج صعب مسالک سهل نرساند اینقدر مکوش و آخرت خود را بدنیای دیگری مفروش و از سخط یزدانی و عقاب
و عذاب آنجهانی بیندیش و بر ما ازین بیش نیست که آنچه گوئی سمعنا و اطعنا گوئیم آنوقت مجلسیان برخاستند

و با نیز بیعت کردند (۳۷۲) قبل از آنکه رایت دولت بنی عباس ارتفاع یابد "حمزه" نامی همیشه با ابوجعفر
منصور رفاقت و مصاحبت مینمود و چون "سفاح" بمرتبه خلافت رسید و دولت وبالا گرفت اکابر چون
بخدمتش مبادرت نمودند منصور بحمزه التفاتی ننمود بعد از مدّتی "حمزه مجال سخن یافته عتابی چنانکه
بندگان مخلص کنند تقریر کرد منصور ازوی عذر خواست و فرمود تا چهار هزار درهم باو دادند و گفت این
مبلغ را سرمایه تجارت ساز و دیگر نزد من میا چون سفّاح وفات یافت و منصور بر مسند خلافت نشست
حمزه بمجلس او در آمد منصور پرسید که مقرّر نشده بود که نزد ما نیائی حمزه گفت آمده ام تا رسم تهنیت بجای آورم
منصور گفت خوب کردی اکنون هزار درم بگیر و برو حمزه گفت بخدا که اگر از چهار هزار درهم فلسی کم باشد نستانم
و ترک ملازمت نکنم منصور گفت که من بیش از هزار درهم بتو نتوانم داد حمزه گفت من نیز ترک ملازمت نخواهم کرد
و هر روز بدربار خلافت آمد و شد مینمود۔ آخر منصور بتنگ آمده چهار هزار درهم دیگر بوی داد و گفت تهنیت
خلافت نیز گفتی دیگر مارا بدیدار خود آزرده مساز حمزه زر را گرفته بعد از دو سال منصور را پسری متولد شد
حمزه نوبت دیگر بمجلس منصور آمده رسم تهنیت بجای آورد و نشست ربیع حاجب باو گفت چون تهنیت گفتی برو
حمزه گفت من چندین سال خدمت خلیفه کردم از مردم شرم میدارم که خدا تعالی او را پسری کرامت کرده من
بتهنیت آمده دست تهی باز گردم منصور گفت ای حمزه مرا زنان و کنیزکان بسیار هست و در آلت رجولیت من
ضعف و فتوری نیست اگر بهر فرزندی که از کنیزان من متولد گردد تو بیائی و چهار هزار درهم طمع کنی مشکل
باشد حمزه گفت بعد ازین دیگر نیایم منصور گفت تا چهار هزار درهم دیگر بحمزه دادند و باو شرط کردند که دیگر

بمقر خلافت نیاید و دو سال دیگر باز حاضر شد خلیفه با وی گفت تهنیت خلافت گفتی و مبارکباد تولد فرزند من
نمودی دیگر بچه کار آمدی حمزه گفت که در مکه فلان مرد دعای مستجابی بمن آموخت اکنون فراموش کرده ام
برای یاد گرفتن دعا حاضر شدم منصور گفت ای حمزه من آن دعا را خوب یاد دارم و چند بار خواندم و از خدای
خواستم که مرا از شر دیدار تو نگاه دارد هیچ اثری بر آن مترتب نشد اکنون چهار هزار درهم دیگر بستان و
قسم یاد کن که دیگر پیش من نیائی (۳۷۳) مروان بن ابی حفصه گوید که معن بن زائده که یکی از امرای عرب
و در سخاوت هم تراز وی حاتم طائی است برای من حکایت کرد که در آن وقت که ایالت واسط با و مفوض بود
و در حرب یزید ابن عمر و ابن هبیره مبارزتها نمود از شجاعت و مردانگی او بمنصور عباسی شکایتها کردند منصور
عباسی خشمناک شد و بعد از شکست یزید بن عمر و منصور امر نمود که بجدیت و کوشش تام برای بدست آوردن
معن تجسس نمایند و مال زیادی عذر کردند بکسانیکه او را بدست آرند یا از او نشانی دهند معن گوید در بغداد
متواری بودم و چون مدت استتار و مخفی بودن بطول انجامید و طالبان بگرفتاری من مجد بودند مضطر
شدم و خواستم که بموضعی دیگر روم بفکر من رسید که زیاد در آفتاب نشستم تا رنگ رویم سیاه شود و موی سر و ریش
خود را رها کردم تا بشکلی دیگر شدم و بر مثال حمالان جبه از پشم شتر پوشیدم و بر شتری نشستم و بدین هیئت قصد
خارج شدن از بغداد نمودم چون یک کوچه را طی کرده شخصی سیاه که شمشیری حمائل کرده بود بیامد و زمام
ناقه مرا بگرفت و بنشانید و گفت والله که مقصود و مطلوب امیر المومنین را یافتم و مرا سخت بگرفت گفتم مرا چه
می شناسی و بچه گمان میبری گفت ترک این حیلها کن که من در این معنی بشناختن اهم افتاد و تو عارف تر

ازان ستیم که تو بر نفس خویش حیف دیدم که انکار فائده ندارد گفتم که فرض کن چنین است که تو میگوئی ترا ازین
چه سود که من هلاک شوم اگر بطمع مالی افتاده که ایشان بتو دهند ترا برین حرکت همان باعث آمده اینک
عقد جواهری با منست که قیمت آن ده چندان بیش ازان مالیست که بتو دهند آنرا از من قبول کن و در
ریختن خون من سعی مکن گفت بیار من آن عقد جواهر را بدو دادم ساعتی دران نگاه کرد و گفت راست گفتی
این جواهر ارزش و قیمت زیادی دارد و دران شکّی نیست امّا از تو قبول نکنم تا آنگاه که از تو سخنی پرسم
راست بگوئی اگر راست گفتی رهایت سازم گفتم بپرس گفت تو در میان خلائق بسخاوت معروفی و بکرم و
مروّت موصوف و در جوانمردی مبالغه های بسیار می نمائی راست بگوی که در مدت عمر خویش هرگز تمامی
مال خود را بکسی داده گفتم نه گفت نیمی ازان گفتم نه گفت ثلثی ازان گفتم نه همچنین می پرسید تا بعشری رسید مرا
شرم آمد که بگویم نه گفتم ممکن است که اینقدر را داده باشم گفت میدانم که نداده پس بدان که من مردم پیاده
و ماهی بیست درم از منصور بمن مواجب میرسد این عقد جواهری که تو بمن داده قیمت او چندین هزار
دینار است و بغیر ازین من هیچ چیز ندارم این عقد جواهر را بتو بخشیدم و ترا برای کرم مشهور تو آزاد کردم این
گذشت را بدان جهت کردم تا بدانی که در دنیا از تو جوانمردتر و باهمّت تر هست و بخویشتن معجب و مغرور نباشی
و بعد ازین هر قدر بذل و عطا فرمائی در چشم تو حقیر آید و عقد جواهر را در کنار من انداخت و زمام ناقه را رها
کرد و برفت من آواز دادم که ای جوانمرد والله مرا مفتضح کردی و خجل گردانیدی اگر خون مرا ریختی بر من آسانتر
ازین بود برگرد و منت احسان خود را بر من تمام گردان و این جواهر را از من قبول کن و تضرّع و زاری شروع نمودم

او بخندید و گفت که منخواهی مراد درین دعوی دروغگو کنی والله که این هرگز نخواهد شد و مرا بگذاشت و برفت و بعد از آن که امین شد هم چندان که او را طلب کردم نیافتم (۳۷۶) چون عمر بن عبدالعزیز اموی بر مسند خلافت نشست وافدین عرب برو در می آمدند و تهنیت میگفتند از انجمله اعراب حجاز نیز هم بحضرتش درآمدند و کودکی را برای عرض تهنیت از جانب قوم اختیار کردند و بر خویشتن مقدم داشتند تا در خدمت عمر بمحاورت مبادرت گیرد چون آن کودک با آن صغر سن بتکلم آغاز نمود عمر گفت ای بچه آرام گیر از تو درین جماعت بزرگتر هستند و بتکلم از تو سزاوارترند گفت ای امیر مردی بزرگی بزبان و قلب است که از سائر جوارح کوچکتر است و چون خدای تعالی زبانی گویا و قلبی از کدورت مبرا بنده اش عنایت کرد او را بهر زیب و زینتی و بهر نعتی و بهر نعمت و دولتی فزایش داده باشد ای امیر اگر بسن و سال بود درین امت سالخورده تر از تو فراوانست پس خلافت را آنها لائقترند چون عمر اینگونه سخن و بلاغت و فصاحت از او دید گفت ای پسر تکلم کن گفت ای امیر ما کسانی هستیم که برای عرض شکر و سپاس باین گرایش بلند اساس روی آورده ایم نه برای اظهار شکایت و شکوائی سپاس خدای راکه بر ما منت نهاد که از شهر و دیار خویش نه بمیل و رغبت بدین حضرت شتافته ایم و نه بعلت خوف و رهبت اما رغبت بسبب آنکه احسان و انعام تو چندان ما را در راحت و وسعت انداخته که حرکت کردن از بلاد خود و مفارقت از آن آسایش و استراحت بر ما ناگوار است و اما خوف و رهبت از آن هم فارغ البالیم زیرا آنکه عدالت و انصافی که خدای تعالی در وجود معدلت اتصاف تو بودیعت نهاده ما را از جور تو ایمن گردانیده است عمر گفت ای پسر ما را پندی مختصر بگوی گفت ای امیرالمؤمنین پاره از مردمان باشند

که حلم خدا از اعمال ایشان و مدح و ثنا و تمجید مردمان برکردار آنها و طول آرزوها ایشان را مغرور میگردانند ا
امید دارم ترا حلم خدا و طول امل و تمجید و ثنای مردمان بر اوصاف و اخلاق و افعالت فریفته نسازد تا قدم
تو لغزش نگیرد عمر از گفتار آن پسر در تعجب شد و چون معلوم نمود دوازده سال از عمرش گذشته بود۔

(۳۷۵) سلطان سنجر ماضی از دهی میگذشت درویش خرقه پوشی بر سر راه او ایستاده بود سلام کرد سلطان
چیزی میخواند بسر جنبانید و بزبان جواب او نگفت درویش گفت سلام کردن سنت است و جواب دادن فرض
من سنت بجای آوردم تو چرا ترک فریضه کردی سلطان از روی انصاف و مسلمانی عنان باز کشید و از روی
اعتذار باو گفت ای درویش من بشکر گذاری مشغول بودم باین سبب از جواب تو غافل گشتم درویش گفت کرا
شکر میگفتی گفت خدای را که منعم مطلق است و همه نعمتها داده اوست درویش پرسید که بچه نوع شکر میگفتی
سلطان جواب داد که بکلمهٔ الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمتها درین یک کلمه مندرج است درویش گفت
ای سلطان تو طریقهٔ سپاس داری نمیدانی و وظیفه شکر گذاری بجای نمی آری شکر تو باید بقدر فیضان
نعمت الهی و ترادف موهبت نامتناهی باشد که روزگار دولت ترا حاصل و ایام شوکت ترا شامل است و شکر
نه همین باشد که بکلمهٔ الحمد لله مترنم باشی و بس شکر سلاطین که در حضرت مالک الملک موقع قبول یابد آنست
که بر هر چه داری شکری که مناسب آنست بجای آری سلطان سنجر التماس نمود که مرا بر آن مطلع گردان درویش
گفت شکر سلطنت عدل است بر عموم عالمیان و احسان با جمیع آدمیان و شکر وسعت مملکت و وسعت عرصه ولایت
طمع نکردن در املاک رعیت و شکر فرمان روائی حق خدمت فرمان برداران شناختن و شکر زیادی دولت د

بسیاری اقبال برافتادگان خاک مذلّت و ادبار رحم کردن و شکر معموری خزانه صدقات و
خیرات را جهت اهل استحقاق مقرّر داشتن و شکر قدرت و قوّت بر عاجزان و ضعیفان بخشیدن و
شکر صحّت بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفای کلّی ارزانی فرمودن و شکر بسیاری لشکر و
سپاه آسیب ایشان از مسلمانان دور ساختن و شکر عمارتهای عالی و باغهای بهشت آیین مساکن
و منازل رعیت را از نزول خدم و حشم معاف داشتن ـ خلاصهٔ شکرگذاری آنست که در حال خشم و رضا جانب
حق فرو نگذاری و آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری شاه بفرمود تا این کلمات را نوشتند ـ و
دستور العمل روزگار خود ساخت (۳۷۶) شعبی گوید نوبتی بدربار عبد الملک ابن مروان اموی میرفتم در راه
ترسائی بمن رسید عرضداشتی بمن داده گفت ای جوانمرد این امانت مرا بعبد الملک ده و در رساندن او مرا بیغمبر اکرم
قسم داد چون بخدمت عبد الملک رفتم قضیه را باو گفتم و رقعه را دادم عبد الملک از اول تا آخر خواند در او نوشته بود
که مرد دیرا بر ما والی گردانید که پوست ما را کنده پیله را گداخت و گوشت ما را خورد عبد الملک از فصاحت ترسا
متعجب شده بر پشت رقعه نوشت که اگر رضای شما بعزل او است او را معزول ساختیم ترسا گفت بعزل او راضی
نیستم عبد الملک ترسا را احضار کرده از او پرسید چرا بعزل او راضی نگشتی ـ در جواب گفت که چون دیگری برای ولایت
و حکومت ما فرستی عمری باید که او را بشناسیم ـ و او نیز تا مانند این حاکم ثروت و اسباب تجمل بهم رساند از
پای ننشیند و اگر این صورت دست دهد از پا در آییم و ما خواهشمندیم که خلیفه باو بنویسد که چون سیر شوی دیگران را
گرسنه مگذار و سیرت قبیح را تغییر داده عدل و انصاف پیشه کن عبد الملک بجانب شعبی توجه نموده گفت کمال

در اینمورد مجتمع ست آنگاه او را خلعتی فاخر داده بر نهج مذکور بان والی نوشت (۳۷۷) یکی از تجار یونان که
در مدائن تجارت داشت مبلغ زیادی از یکی از امرای نوشیروان طلب داشت و بتاجر نپرداخت و چند
مرتبه چون تاجر اظهار طلب خود نمود او را اهانتها نموده گفت اگر دیگر اظهار نمائی جانت در معرض خطر
خواهد بود تاجر صورت حال را معروض پادشاه گردانید کسری فرمود تا مال ورا از خزانه ادا کردند و آن
امیر را در میدان بدار زدند و اعلان نمود که هر کس دست اندازی در اموال مردم نماید سزای وی این باشد
تاجر چون عدل و انصاف کسری را مشاهده نمود در مدائن متوطن شد و تجارت او وسعت پیدا کرد بعد از مدتی
ثروت و مکنت او بحدی رسید که در مدائن که اول شهر عالم بود از برای او قرینی در ثروت و مکنت نبود
و اول متمول آن شهر حساب میشد در این اثنا تاجر را آرزوی وطن بر خاطر مستولی گشته اموال خود را جمع
آوری نمود که عود بوطن نماید - یکی از وزرا از این معنی آگاه شده با نوشیروان گفت که فلان تاجر
که در این شهر متوطن شده آنچه با خود آورده بود در این مملکت از برکت عدل و انصاف دیناری هزار
دینار شده است اکنون میخواهد که آن اموال را بمملکت اعدای ما برد - و اگر حال بدین منوال باشد اغلب
تجار آهنگ اوطان خود کنند و شهر از رونق بیفتد کسری آن تاجر را طلبیده باو گفت که شنیده ام که
خیال رفتن از این ملک داری گفت بلی کسری گفت این اموال هنگفت را در مملکت ما بدست آوردی حال
میخواهی که برداشته بملک خصم ببری این کار نخواهد شد چه اگر این قاعده مستمر گردد اغلب تجار این کار کنند
و زیان او برای مملکت ما زیاد است اگر البته میل و عازم بر رفتنی آنچه بمملکت ما آورده مقابل او را بردار

وبقیہ را بگذار تاجر گفت آنچہ من بدین ملک آوردہ بودم بباد دادہ ام اگر پادشاہ نصف آن ایمن دہد رضا وخوشنود گردم کسری گفت چہ آوردی با خود تاجر گفت جوانی آوردہ بودم و این اموال را بدان کسب کردہ ام تو جوانی مرا ایمن بازدہ وہمہ مال مرا بردار کسری از جواب او متحیر ماند واو را التصدیق نمودہ اجازت داد۔

(۳۷۸) ہشام ابن عبدالملک اموی وزی برای سیر و تفرج در بیرون شام گردش میکرد ناگاہ از دور غباری دید خواص و ملازمان خود را امر بتوقف نمود و خود با یک غلام بدان جانب روانہ شد دید کاروانیست کہ روغن زیت بار دارند خواست کہ گرد نظرش در آن قافلہ بپیری موقر کہ در آن کاروان امتیازی داشت افتاد ہشام از پیر مرد پرسید از کجا آئی و منتسب بچہ قبیلہ و کسب و کار تو چیست پیر گفت ماوطن من کوفہ است و ترا از قبیلہ و کسب و کار من چہ فائدہ کہ سوال می نمائی ہشام گفت از این سخن تو معلوم شد کہ ترا حیا و شرم می آید کہ مرا از حقیقت حال و قبیلہ خویش آگاہ سازی چون ہشام احول و کریہ المنظر بود پیر بخندید و گفت من از زشتی صورت و کراہت ہیئت تو قلت حسب و نائب نسبت را دانستم واگر مرا از تعریف خویش چارہ نباشد بدانکہ من از فلان قبیلہ ام و فلان و فلان از اقربای من اند ہشام گفت پناہ بخدا ناپسندیدہ نسبی کہ تو داری ننگ و عار از قبیلہ تو می بارد پیر گفت با وجود این طلعت زیبا و چشم شہلا کہ تو داری جای آن دارد کہ عیب مردم کنی باری تو بگو کہ از کدام قومی و حسب و نسب تو چیست ہشام گفت من مرد یم از قریش پیر گفت قریش قبیلہ بزرگی است و در آن قبیلہ اکابر و صاغر و اعالی و ادانی میباشند تو از کدام شاخی۔ و چہ ہنر داری ہشام گفت من یکی از اشراف و اعیان بنی امیہ ام۔ کہ ہیچ کس در شرف و بزرگواری با ایشان

برابری نتواند کرد۔ و آفریده از آن طائفه انتقام نتواند کشید۔ پیر چون این سخن بشنید بقهقه بخندید و
گفت مرحبا بک یا آخا بنی امیه با کی نسب خود را چرا پوشیده داشتی و مرا در باره خود بغلط انداختی
نیکو کردی که این سخن گفتی و گرد این اندیشه از دل من رفتی۔ الحق نیکو نسبی و گزیده تباری و ستوده خاندانی
و رفیع دودمانی داری بشرمت باد از این نسب مگر نشنیدی بنی امیه در جاهلیت با میخوردند و چون بظاهر
مسلمان شدند دست تعدی بحقوق خاندان نبوت دراز کردند و رأس و رئیس شما در زمان پیشین خماری
بود و حال اخبار پست در جمل معرکه قبیله تو پشت گردانیده اند و پی بهزیمت نهاده اند و مبارزان
خود را بباد فنا داده و آبروی خویش ریخته و از افروختن آتش انتقام عاجز آمده خاک بر فرق جماعتی که
ایشان را همت و سیرت این باشد و مردانگی و شجاعت چنین بگواهی سید المرسلین شما اهل وزخید مردمان شما
از عار نسب پدر نتوانند شد و زنان شما از خبث طینت و غلبه شهوت سر خویش بالا نتوانند کرد چه که صاحب
علم بود در ذر بده منتسب بشماست و هند که بجمیع عیوب متصف بود متعلق بشماست و صخر ابن حرب یعنی ابوسفیان
که در ایام جاهلیت هم خمار بود و هم بیطار و چون فی الجمله اورا ترقی دست داد چند نوبت لشکر بجنگ حضرت
مصطفی کشید و بعد از آنکه در زمره اسلام انتظام یافت هرگز بحسن اعتقاد توفیق نیافت از شماست معاویه که حضرت
رسالت هفت نوبت با و چنین و چنان فرمود در اس و رئیس و پیشوا و مقتدای شماست با ابن عم و وصی مصطفی حربها نمود و زیاد
ولد الزنا را در نسب با خویش ملحق ساخت و چون دولت وی بآخر رسید پسر خویش یزید را ولیعهد ساخت تا سنن
سنن مصطفی را برانداخت و بجای هر سنتی بدعتی بنهاد و او را در اراقت دماء دلیر و مرخص گردانید عقبه

ابن ابی معیط که نسب او را رسول اکرم از قریش نفی کرده بود با خود ملحق ساختید و از اقربای خویش او را
زن دادید و او جهودی بود از اہل صفوریه که علی بفرموده بهترین خلائق گردنش را زد چنین کسی ستوده و
پسندیده شماست و پسرش در کوفه شراب خورد. و با امامت نماز صبح قیام نمود از مستی بجای دو رکعت چهار
رکعت بجا آورد و حقتعالی او را در قرآن فاسق خوانده و عبدالملک ابن مروان که فاضلترین یاران و
عادل ترین امیران و حجاج ملعون بود بزرگترین شماست و جماعتی بدکاران و خائنان که اولاد پیغمبر را
کشتند و منجنیق نهادند سنگ و پلیدی بجانب خانه کعبه انداختند از جمله اعوان و انصار شما بودند اول شما بدکار
و اوسط شما طرار و آخر شما مکار و شریف شما خمار و وضیع شما غدار است چون پیر از تقریر مثال این کلمات
فارغ گردید هشام حیران ماند و ندانست که در جواب چه گوید مغموم و مهموم عنان عزیمت بجانب سرا به منعطف
گردانید چون بلا زمان پیوسته از ایشان را گفت که پیری باین شکل و هیئت در فلان موضع است
او را نزد من آورید آن جماعت در آن صحرا و بیابان بجستجوی او اشتغال نمودند و او را نیافتند چه بعد از مراجعت
هشام بر ضمیر پیر گذشت که آن سوار حاکم است و طلب وی کسان خواهد فرستاد لاجرم تعجیل تمام خود را از
قافله بیرون انداخته بجائی مخفی شد و هشام همیشه تاسف و تحسر میخورد که چرا آن روز در گرفتن او تاخیر
جائز داشت (۳۷۹) نوبتی مهدی خلیفه عباسی بحج رفت چون بمدینه مکرمه رسید بشرف زیارت
سرور کائنات مشرف شد در مسجد پیغمبر بمنبر رفته وعظ آغاز کرد و بعد از وعد و وعید بیان عدل و شرف و
بزرگواری خود نمود. اعرابی که در آن مجلس حاضر بود از راه نادانی برخاست و گرد جمعی از ملازمین خلیفه این علا

مشاهده کرده او را گرفته نزد خلیفه بردند مهدی با وی گفت ای مرد من پسر عم رسول خدا ایم و تو بمن استهزا میکنی اعرابی گفت که این فضیلت را هیچ کس منکر نیست و ما دام که در خطبه عد و وعید و نصیحت می کردی استماع نموده تصدیق می کردم چون شروع در تزکیهٔ نفس کرده و سخن از عدالت بمیان آوردی. آن حرکت از من سرزد زیرا که جای راستان رفته زبان بدروغ کشودی مهدی خجل شده پرسید که ترا از کجا معلوم شد که من دروغ میگویم و در دعوی خود راستگو نیستم عرب گفت مراد عراق مزرعهٔ نفیسی بود و کیل تو بغصب آن مزرعه را گرفت و من هر چند که تظلم نمودم دادمن ندادی چون ترا با خود چنین یافتم حال دیگران را اجمال خود قیاس کردم مهدی گفت که من خلیفهٔ خدا ایم و مال و جان مسلمین در قبضهٔ اقتدار من است هر چه از من صادر شود یا بد محض حق و عین صواب است عرب گفت ای خلیفه اگر سخن اول تو یک ضرطه جائزه داشت صلهٔ این سخن دو ضرطه است خلیفه بسیار بخندید و حکمی نوشت که مزرعه را باو رد کنند (۳۸۰) مامون خلیفهٔ عباسی گوید در عمر خویش از سه کس ملزم گشتم و از جواب ایشان عاجز ماندیم اول از مادر فضل بن سهل وزیر خود چون فضل کشته شد نزد او بتعزیت رفتم و گفتم باک مدار و از فقدان پسر خود غم مخور اگر چه او رفت ولی فرزند دیگری ای تو گذاشت و آن منم در جواب گفت ای امیر چگونه از مفارقت همچو پسری متاثر و غمگین نباشم که قائم مقام او مثل امیر المومنین کسیست دوم از شخصی که دعوی نبوّت میکرد و او را نزد من آوردند از او پرسیدم تو کیستی جواب داد که من موسی ابن عمرانم گفتم که موسی آیات و علامات داشت مثل عصا و ید بیضا و غیرا ینها اگر تو نیز یکی از این معجزات بمن نمائی بتو ایمان آورم و الا گردنت بزنم گفت درست فرموی اما فرعون

دعوی خدائی کرد و آن انا ربکم الاعلی گفت موسی آن آیات و معجزات نمود اگر تو نیز آن گوئی که فرعون بر زبان آورد من نیز آیات موسی بنمایم. سوم از مردی که به تظلم نزد من آمد بود و تفصیل این قضیه آنکه طائفه از کوفیان بر درگاه خلافت آمدند از حاکم خویش که من در حق او بصلاح و دیانت و عفاف و امانت اعتقاد داشتم شکایت کردند من بایشان پیغام دادم که فردا در دیوان مظالم خواهم نشست شخصی را از میان خود اختیار کنند که در آن باب بر سبیل ایجاز و اختصار سخن کند چه من در راز نفسی را دوست ندارم ان جماعت خبر فرستادند که مردی همراه ماست که در شیوه فصاحت مهارت تام دارد. اگر امیر المومنین این قضیه را از وی استفسار نماید غایت لطف باشد گفتم خوبست چون روز دیگر شد اهل کوفه آن مرد حراف را بدیوان آوردند من از او پرسیدم که یاران تو از عامل من شکایت دارند گفت بلی بجهت آنکه در دنیا از او ظالم تر و بیرحم و بیمروت تر وجود ندارد سال اول که بولایت ما آمد آنچه از اساس زندگی بود از فرش و اوانی فروخته بوی دادیم و در سال دوم ذخایر و متملکات خود را در معرض فروش آورده قیمت آنها را تسلیم او نمودیم و امسال بپای تخت خلافت آمدیم تا استغاثه کرده بیچارگی و درماندگی خود را تقریر کنیم و بعرض رسانیم مامون گوید زبان بدشنام او گشادم و گفتم دروغ میگوئی چه من درباره آن عامل بکوتاه دستی و رعیت پروری و داد و عدل و خداترسی اعتقاد دارم و گمان من آنست که او در صفات رضیه و حسن معاشرت و نیک نفسی و خیر اندیشی رعایا عدیل و نظیر ندارد آن مرد گفت من اشتباه کردم و خلیفه درست فرمود خدا امیر را بر تخت خلافت بجهت آن نشاند که ساکنان جمیع مملکت از انعام و احسان او بسویه بهره ور گردند. و از الطاف امیر دور می نماید که اثر عدل و انصاف این عامل

خوش اخلاق یا کدمن بولایتی مخصوص گردد و مردم بلاد دیگر از این نعمت عظما محروم باشد مامون گوید از
جواب او دیگر برای من مجال گفتگو نبود و آن حاکم را عزل نمودم (۳۸۱) ابن ماسویه یوحنا از جمله اطبای سیار
حاذق دورهٔ عباسیین بود واثق را که از خلفاست با او الفت و محبت تامی بود و در امور مهم با او مشورت می نمود
او از روی دانش و فهمیدگی دستور العمل میداد خلیفه مجرا میداشت روزی الواثق برای صید ماهی در کنار دجله
بمحلیکه مخصوص اینکار ساخته بودند با جمعی از خدم و ندما و مصاحبین نشسته بصید ماهی مشغول بود و برادر خلیفه متوکل
نیز حضور داشت ابن ماسویه از همه حاضرین بخلیفه نزدیکتر نشسته بود و خلیفه با او صحبت مینمود خلیفه چند مرتبه دام
بدجله انداخت هیچ ماهی بدام او نیفتاد از روی انفعال بر آشفت و روی با بن ماسویه کرده گفت از پهلوی
من برخیز که از شآمت تو هیچ ماهی بدام نمی آید آن طبیب دانشمند گفت ای خلیفه چرا سخن نسنجیده میگوئی
ابن ماسویه خوزی که نسبش معلوم نیست و مادرش کنیزک سقابیه است که بهشتصد درهم خریده اند نیک بختی
وسعادت او را بمقامی رسانید که عالم بر جمیع علوم متداوله گردید و در صناعات طبیه و سائر فنون مقامی منیع و درجه
رفیع پیدا کرده و در شئون ظاهری به آن مقام رسید که با خلفا و سلاطین همواره انیس و جلیس است و مال و منالش
بحدی رسید که کسی را آن گونه اموال میسر نباشد پس چنین کسی را مشوم و بدبخت نتوان گفت بلکه در عداد
نیک بخت ترین مردم او را توان بشمار آورد اگر خلیفه زمان بخواهد و خبر دهم که مشئوم ترین مردم کیست خلیفه
گفت بگو گفت مشئوم کیست که از آن چندین خلیفه بزرگ باشد و خود او را خداوند عالم برتبه خلافت سرافرازی
نبخشیده باشد و او باز گذار امور خلافت رسیدگی بآن امر بزرگ را قصور و غرض خلافت را کأن لم یکن انگارد

و از حوادث و نوائب بیمی نداشته باشد و بر سکوئی که بیست ذرع بیش نباشد در میان دجله بنشیند و مطمئن نباشد
از آنکه بادی تند بوزد و او را با هر که نزدیک اوست بدجله افکند و غرق کند خود را شبیه سازد بفقیرترین مردم
دنیا و پست ترین ایشان که ماهی گیرانند واثق چون این کلمات از ابن ماسویه بشنید زیاده برخود بپیچید
و تاثیری کلی در بشره او ظاهر شد ولی چون متوکل و جمعی از ندما در حضور او بودند بروی خود نیاورد و ناشنیده گرفت
و سخن را بجای دیگر گردانید پس از ساعتی گفت یا ابن ماسویه هیچ از این حالت تعجب نکنی که صیادان چون
دام بدجله افکنند در هر لحظه آن قدر ماهی صید کنند که از قیمت او یک دینار حاصل شود و من از صبح تا شام سعی میکنم
و آن قدر ماهی که بدرهم ارزد نمیگیرم ابن ماسویه گفت در این امر هیچ محل تعجب نیست از آن روی که خدا تعالی
رزق صیادان از این ممر قرار داده و رزق خلیفه از راه خلافت مهیاست و حاجتی ندارد که تحصیل رزق
از جهت صید ماهی و دیگر طرق نماید از آن روی چنین اتفاق می افتد که در دام خلیفه کمتر ماهی افتد واثق را
این بیان خوش آمد و آن گرفتگی که در خاطرش از گفته سابق بود مرتفع گردید (۳۸۲) روزی هشام
ابن الحکم که از علمای علم کلام و متکلمین نامبردار است و از شاگردان خاصه امام صادق است بمجلس آنجناب درآمد
حضرت از او پرسیدند که ای هشام مرا خبر نمی دهی از بحثی که با عمرو ابن عبید بصری نمودی و عمرو ابن عبید از
علمای بزرگ اهلسنت بود هشام گفت یا ابن رسول الله من خود را قابل و لائق نمیدانم که در محضر حضرتت
گفتگو نمایم حضرت فرمود که اداب اطاعت بگو هشام گفت چون ببصره رسیدم بعد از رفع خستگی بمحضر او شتافتم
در وقتی وارد شدم که مشغول گفتن درس بود جمع زیادی از طالبین در منبرش جمع بودند و گفت میگویند که عالم می

بی امام ممکن نیست که قرار گیرد. و این خلاف عقل و غلط صرف است از برای بطلان این مطلب ادله بیان
نمود. من از آخر مجلس آواز برآوردم که یا شیخ قدری تامل فرما سوالی دارم. توجه بمن نموده گفت بگو گفتم
ای شیخ آیا چشم داری گفت بلی گفتم با و چه میکنی گفت چیزها را با و می بینیم و تشخیص میدهیم گفتم آیا بینی داری
گفت بلی گفتم با و چه میکنی گفت بوهای بد و خوب بسبب او تمیز میدهیم و می بوئیم گفتم زبان داری گفت بلی
گفتم بچه کارت آید گفت با آن سخن گوئیم و آنچه خواهیم بتوسط او انجام دهیم گفتم گوش داری گفت بلی گفتم
با و چه میکنی گفت بسبب او مطالبی که بر من عرضه میشود می فهمم گفتم آیا دل داری گفت "بلی". گفتم با و چه کنی
گفت او حاکم بر همه اعضا است و آنها حکم آلت را دارند فرمانده اوست و بسبب او تمیز بین اشیا نافع و مضر
میدهند گفتم آیا این جوارح از قلب مستغنی هستند گفت نه گفتم چرا این اعضا را با و احتیاج است و حال آنکه
همه آنها صحیح و سالم اند و نقصی ندارند گفت ای فرزند وقتی که این جوارح شک میکنند در دیدن یا شنیدن و
خوردن و حرکت کردن و دیگر اشیا که آیا چگونه باید اعمال کرد این قوی را بقلب رجوع می کنند و آنچه او می گوید
عمل میکنند و خدا دل را در بدن از برای رفع شک و اختلاف جوارح مقرر ساخته است باینجا که رسید گفتم پس بدن
ناچار است از دل و بدون او امور جوارح مستقیم نمیشود گفت بلی چنین است گفتم یا شیخ انصاف بده که خدای
تبارک و تعالی اعضا و جوارح یک بدن را بدون پیشوا و امام نگذارد تا در شک و شبه نیفتند و خلاف قاعده
نکنند آیا این عالم باین بزرگی را چگونه ممکن است که بدون امام و پیشوا بگذارد و مخلوق را در حیرت و ضلالت
اندازد عمرو ملتفت من شده گفت آیا تو هشامی گفتم ممکن است کلام را قطع نموده مرا استقبال کرد و در بر گرفت

ونوازش نمود حضرت صادق سلام الله علیه تبسّم فرمود گفتند ای هشام این سخن را از که آموخته بودی
هشام گفت خود بخود بر زبانم جاری شد حضرت فرمود آنچه ملهم شدی در صحف ابراهیم و موسی نوشته است

(۳۸۳) یحیی برمکی در حضور هارون الرشید از هشام ابن الحکم پرسید که آیا ممکن است که در قضیه که یکی مدعی و دیگری مدعا علیه هر دو بر حق باشند هشام گفت مشکل است یحیی گفت پس مرا خبر ده از مخاصمه که علی و عباس بر سر میراث پیغمبر نمودند در حضور ابوبکر حق با کدام یک بود از علی و عبّاس هشام گوید از این سوال یحیی در حیرت افتادم که چه گویم - اگر گویم حق با علی بود و عبّاس از روی باطل ادعا میکرد از هارون میترسیدم بجهت آنکه طعن بر جد او واقع میشد یقیناً او را خوش نمی آمد و اگر میگفتم حق با عباس بود و ادعای علی بر باطل بود خلاف دین و آئین من واقع میشد - لذا بفکر فرو رفته که چه گویم - ناگاه جوابی بذهن من رسید و گفتم هیچ یک از علی و عباس بر باطل نبودند و هر دو بر حق بودند و در آن مدعا هر دو راستگو بودند یحیی گفت چگونه ممکن است گفتم نظیر او در قرآن موجود است گفت در کجا گفتم در قضیه حضرت داود که خداوند دو ملک را بصورت مدعی و مدعا علیه نزد داود فرستاد بجهت آنکه خطای او را در باب زن اوریا که برادرش بود باو بنمایند - حال ای یحیی بگو از این دو ملک کدام محق و کدام مبطل بودند یحیی متحیّر ماند که چه جواب گوید - گفت آنها برای تنبیه کردن داود آمده بودند هشام گفت همچنان علی و عبّاس برای آگاه نمودن ابوبکر اینکار را نمودند - که وارث پیغمبر یا عموی اوست یا برادرزاده و داماد و بدیگری نمیرسد ارث پیغمبر پس خلافت هم بایست بعموی او برسد که از طائفه و خانواده اوست یا بپسر برادر و داماد او که حکم فرزند او را دارد و دیگری را در آن

حقی نیست و اگر آن مسند نشین غصب کرده باشد چنانچه در بیان مخاصمه ابوبکر بطرف علیؑ حکم کرده بعباس گفت که از پیغمبر شنیدم که فرمود علی وصی و وارث و دهندۂ قرض من است پس وارث پیغمبر اوست عبّاس گفت اگر چنین است پس خلافت که ارث پیغمبر است چرا باو واگذار ننمودی ابوبکر دانست که ایشان برای الزام او آمده اند گفت شما بجهت مخاصمت با من آمده اید نه بجهت محاکمت پس یحییٰ ملزم گردید۔ هارون جوابش را پسندید و او را خلعت داد (۳۰۴) کسائی که از علماء ائمه بزرگ اهل ادبست میگوید که در ایام تحصیل بکمال فقر و فاقه روزگار میگذرانیدم و هر روز صبح قبل از دمیدن آفتاب کتاب و لوازم تحصیل را برداشته بمدرسه می شتافتم در رهگذر من بقالی بود همینکه از دکان او میگذشتم مرا آواز میداد و نزد خود می طلبید و از روی نصیحت بمن میگفت که ترک این شغل بیحاصل کن و حرفه و صنعتی پیش گیر که قوتی بدست آید آیا نمی بینی که اشخاص که باینکار یعنی مشغولند همیشه مبتلا بفقر و فاقه اند و از خود و ایشان عبرت نمیگیری عاقبت پشیمان خواهی شد و من بجهت عشقی که باین فن داشتم اعتنا بگفتهای او نمیکردم و پی کار خود می رفتم۔ تا روزی بقال از روی سرزنش و توبیخ بمن گفت آیا وقت آن نرسیده است که این کاغذپارها را در تغار ریزی و آب بر او بندی تا سبز شود۔ (تغار قسمی از ظروف گلیست) باری از شماتت او بسیار متاثر شدم و دست از مطلوب رها نکردم و از سرزنش او متقاعد نگشتم و بمحنت فقر و فاقه صبر نمودم تا در علوم و فنون ادبیه بدرجه قصوی رسیدم۔ اما پریشانی حال بمرتبه انجامید که لباس درستی بر تن نماند و بر جامه من صدها وصله بود روزی بر در خانه خود ایستاده بودم ناگاه غلامی از امیر بصره نزد من آمد گفت امیر را اجابت کن گفتم امیر را با من چه کار است

و من با این جامه‌ها چگونه بمجلس او در آیم غلام باز گشت و بعد از لحظه آمد یکدست لباس فاخر و پانصد
دینار طلا پیش من گذاشته گفت این جامه‌ها را بپوش نزد امیر حاضر شو بموجب فرموده عمل نمودن چون بنزد
امیر حاضر شدم مرا استقبال نمود و بر مسند خود جای داد و گفت خلیفه امر فرموده است که ترا بجهت تعلیم و تربیت
فرزندان او امین و مامون ببغداد فرستم و همین روز باید روانه شوی و مرا روانه نمود چون ببغداد رسیدم و بحضور
خلیفه حاضر شدم مرا نوازش نمود و امین و مامون را طلبیده بمن سپرد و در همان مجلس برای شروع چیزی بانها
تعلیم نمودم چون فارغ شدم طبقهای مملو از درهم و دینار از جانب خلیفه و امرا و ارکان بر من نثار نمودند
و اینقدر مال نزد من جمع شد در آنروز که هیچ وقت در خیال من خطور نمیکرد و ماهی ده هزار درهم برای وظیفه
من مقرر فرمود چون مدّتی از تعلیم آنها گذشت هارون گفت میخواهم که امین و مامون بر منبر رفته خطبه بخوانند
تا ثمرهٔ تحصیل آنها بدست آید گفتم ایشانرا در این فن یگانهٔ روزگار ساخته‌ام چون روز جمعه رسید هارون
امر نمود که امین و مامون بر منبر رفته خطبه بخوانند چون خواندند هارون بسیار پسندید نوبت دیگر امرا و اعیان
طبق زر نثار کردند و از آن ممر اموال زیادی بگیر من آمد هارون در بارهٔ من التفات زیاد نمود و انعام وافر
داد و گفت هر مطلبی که داری طلب کن روا خواهم نمود گفتم از دولت خلیفه هیچ آرزوئی برای من نماند همین آرزو
دارم که امیر مرا رخصت فرماید که بشهر خود بصره روم تا اهالی آنشهر لطف و انعام خلیفه را در حق من مشاهده
نمایند. هارون اجازت داد و امر نمود که لوازم سفر مرا مهیا نمایند و بحاکم بصره نویسند که از من استقبال نماید و هفته
یکروز برای دیدن نزد من آید چون ببصره رسیدم حاکم و جمیع اعیان و اشراف بصره از من استقبالی شایان نمودند

و مردم دسته دسته برای تهنیت من می آمدند من جمله همان بقال نزد من آمد چون چشمم بر او افتاد گفتم که دیدی از آن کاغذها چه درختی سبز شد و چه ثمر شیرین بر آورد مرد بقال در مقام اعتذار آمد گفت معذورم دار که جهل من بر این سخنان باعث بود. (۳۸۵) روزی زبیده که دختر عمو و زن اصلی و محترم هارون بود از وی گله و او را گفت با اینکه پسر من امین از مامون بسیار بزرگتر است چندان عنایت و لطفی که درباره مامون داری با امین نداری هارون گفت هر دو آنها فرزند و نور چشم من هستند و در محبت مساوی اند و امین را بسبب خاطر تو مقدم میدارم و الا مامون بیش از او استحقاق و استعداد تربیت دارد و اگر خواهی این معنی بر تو ظاهر سازم و خادمی را طلبیده باو گفت که نزد امین برو و از جانب من او را بگوی که بهر حالت که هستی نزد من آی و دیگری را با همین پیغام برای مامون فرستاد. آن شخص بر امین وارد شد دید که لباسهای حریر و زربفت در بر دارد و در بستر کنیزان و رقاصگان و مطربان نشسته مشغول عیش است خادم پیغام خلیفه را بان رسانید او هم بدون آن که تغییر لباس دهد متوجه عمارت خلیفه شد چون بر خلیفه در آمد بعد از ادای رسوم ایستاد خلیفه باو گفت چند روز بود ترا ندیده ام از این جهت ترا طلبیدم اگر خواهشی داری بگو تا بر آورم امین گفت فلان باغ و عمارت را میخواهم گفت بتو دادم دیگر چه حاجت داری گفت فلان اسب را میخواهم گفت بتو دادم دیگر بگو گفت فلان جاریه نزد فلان کس است میخواهم او را بفروشد امر فرمائید که برای من خرید نمایند. هارون امر نمود که قیمت آن کنیز را داده با امین بسپارند او را مرخص نموده امین رفت و تا آن وقت مامون هنوز نیامده بود هارون بر آشفت و از تاخیر مامون در وهم رفت و خادمی که بطلب مامون فرستاده بود طلبید گفت آیا پیغام مرا

بان سانری گفت بلی یا امیر المومنین گفت چه گفت و بچه کار مشغول بود گفت وقتی که بر او وارد شدم
دیدم که بر بستر خود تکیه نموده مشغول مطالعه است چون پیغام خلیفه را باو رسانیدم کتاب را برهم نهاد و برپای
خاست و گفت همین حال حاضر خواهم شد مرا مرخص نمود در این بین حاجب آمد که مامون حاضر است او را رخصت
داد چون بر هارون در آمد بعد از ادای رسوم ایستاد در حالتی که مسلح بود هارون بطور عتاب باو گفت که چرا
در آمدن تاخیر نمودی مامون گفت وقتی خادم پیغام خلیفه را بمن رسانید بخیال من خطور کرد که لابد در این نیمه شب
واقعه روی داده است که امیر المومنین مرا طلب فرموده و تصوراتی پیش خود نمودم که شاید خدا نکرده دشمنی روی آورده
باشد از این جهت خود مسلح شدم و آنچه در این مقدار زمان ممکن بود از خدم و حشم را مسلح نموده با خود آوردم بر
در قصر حاضراند بعد گفتم شاید این نباشد ممکن است که خلیفه را در اینوقت بمالی ضرورت شده باشد آنچه نزد من
بود از نقدینه با خود آوردم. بعد بفکر من رسید ممکن است این نباشد شاید کسی نزد امیر المومنین از من سعایت
کرده باشد از این جهت این قرآن و شمشیر موجود است و قسم میخورم که در دولت خواهی امیر المومنین هیچ
قصوری از من سر زده نشده است و اگر قبول نفرمایند این شمشیر حاضر است هارون گفت هیچ یک از اینها نیست
بلکه چون چند روز شد که ترا ندیدم خواستم که دیدارت نمایم اگر حاجتی داری بطلب مامون گفت بدولت امیر المومنین
همه چیز موجود و مهیاست ولی جمعی از رؤسای قبائل عرب محبوس اند اگر سرآئینه امر شود که در امور آنها نظری شود
تا هر یک مقصر اند بسزای خود رسند و آنها که بیگناه هستند رها شوند هارون گفت بسیار خوب اینکار را بتو واگذاردم
دیگر چه حاجت داری گفت شنیده ام که چند ماه است که مواجب قشون تاخیر افتاده و آنها از وی ضرورت

باموال مردم دست اندازی و تعدّی مینمایند اگر هر آینه امر شود حقوق آنها بپردازند هم اینان و هم مردم
آسوده خواهند شد هارون گفت این را نیز بتو واگذار نمودم دیگر چه مطلب داری گفت رعایای عراق اغلب
ضعیف و عیالدارند و دو سال است که زراعت آنها خوب نشده است و آفت رسیده است و خزینه هم
بحمدالله معمور است اگر امیرالمؤمنین در خراج امسال آنها تخفیفی فرمایند از رعیّت پروری و بنده نوازی دور
نیست هارون گفت این را نیز خواهم کرد دیگر چه مطلب داری گفت شنیده‌ام که بتازگی کتابی در فلسفه
بامر امیرالمؤمنین از زبان یونانی بعربی ترجمه شده است آن کتاب را خواهشمندم هارون کتاب را باو داد
او را مرخص نمود آنوقت هارون رو بزبیده نموده گفت میزان حس و ادراک این دو بچه بر تو معلوم شد مأمون
با این خواهشهای خود تمام طبقات خلق را فدوی خود ساخت و از انوقت اساس خلافت برای خود نهاد
زبیده بسیار خجل و غمگین گردید و سر بزیر انداخت (۳۸۶) چون سعد وقاص از جانب عمر با لشکر اسلام بعراق
عرب رسید بنای قتل و غارت گذاشت خبر این واقعه را به یزدجرد شهریار عجم رساندند یزدجرد در مداین بود کسی
را نزد سعد فرستاد و از او درخواست نمود که چند نفر از مردمان با خرد دانشمند خود را نزد ما بفرست تا از آنها
استعلام کنیم که مقصد شما چیست سعد وقاص با خواص لشکر خود در خصوص آن امر مشورت نمود آخر رای بر این
قرار گرفت که چند نفر از معارف لشکر خود مانند طلحه ابن خویلد الاسدی و جریر ابن عبدالله البجلی و مغیرة بن
عامر ابن عمرو التمیمی و شرحبیل کندی و جمع دیگر از مشاهیر این جمله را نزد یزدجرد فرستاد و گفت او را باسلام بخوانید
شاید که ما را بمقاتلت حاجت نیفتد ایشان طی مسافت کرده از دجله و فرات عبور نموده بمداین آمده و بر در سرای

یزدجرد رفته اجازت بار خواستند. یزدجرد با شاهزادگان عجم مشغول آشامیدن شراب بود چون از فراز
قصر رسیدن اعراب را مشاهده کرد امر نمود ظروف شراب برداشتند و ایشان را در آوردند جماعت اعراب در
برابر یزدجرد بعد از ادای تحیت و سلام بایستادند یزدجرد فرمود بنشینید هر کس بجائی نشست المغیره
ابن شعبی که جسورانه پای بر تخت شاهی نهاده بپهلوی یزدجرد نشست و مغیره مردی قوی جثه فربه بود قوایم
تخت حمل او را نتوانست با بانگ طراق طراق برخاست و خوف آن بود که یزدجرد از تخت بیفتد مغیره در وسط
تخت مستوی شد تا تخت قراری گرفت حاجب یزدجرد آمد تا مغیره را از تخت فرود کشد. یزدجرد بانگ براورد
حاجب باز پس رفت یزدجرد زبان عربی را نیکو میدانست و سخن فصیح میگفت مبعوثین عرب سوال و جواب با یزدجرد
را بر ذمه مغیره نهادند و او شمشیری حمائل داشت و زره بسته و برد یمانی از پشت انداخته و تازیانه بدست داشت
یزدجرد بر هیئت مغیره می نگریست چشمش بر آن برده یمانی افتاد از او پرسید که این پارچه را چه نام است
گفت برد یزدجرد این سخن را بفال بد گرفت و چند بار بر زبان راند برد جهان را انگاه بمغیره گفت تو
رسول بودی چون بمجلس من در آمدی باید آن جائی که من فرمودم جای گیری. بی اجازت من بر تخت
من چرا نشیمن ساختی. مغیره گفت از نشستن بر تخت تو مرا منزلتی بدست نیامد بجز این جا لائق خویش
ندانستم این را بگذار و از مقصد گفتگو نما یزدجرد گفت شما عربها گاهی بتجارت و گاهی برسالت و گاهی
بگدائی در مملکت ما می آمدید طعامهای لذیذ خوردید و آبهای گوارا نوشیدید لباسهای حریر بدیدید
پس رفتید و رفقای خود را خبر دادید اینک آمدید و دینی تازه آورده بر ما عرضه می دارید و می خواهید

بدین دستاویز بر مملکت ما و نعمت ما دست یابید مثل شما مثل روباهی است که بانگورستانی رفت بختی
بخورد و بختی شاخ و برگ درختها را تباه کرد صاحب انگورستان او را بگذاشت تا برفت و رفقای خود
آگاه کرد و بهمان همه بسته شده بانگورستان در آمدند. آن وقت صاحب باغ هر ثلمه و سوراخی که در
دیوارها بود استوار کرد و بهمان همه را بسته بکشت اگر من بخواهم بهمان توانم کرد که باغبان نمود لاکن
نکنم چه دانسته ام که شما از جهت غله و ضیق معیشت و هجوم بلیّت آهنگ این بلاد کرده اید من شما را
بنان و غله و نعمت و کسوت و جامه ها مخصوص دارم و از شما بر شما امیری نصب کنم تا باسودگی
روزگار بگذرانید مغیره در جواب گفت سخن تمام کردی گفت آری گفت آنچه از قحط زدگی و ضیق معاش ما
گفتی سخن براستی گفتی. ما چنین بودیم موش و سوسمار میخوردیم و جامه از پشم گوسفند و شتر می پوشیدیم. و
حلال از حرام نمی دانستیم و پسر عم را برای یک سر شلغم میکشتیم و بدان فخر مینمودیم این بود حال ما تا خداوند
تبارک و تعالی پیغمبر خویش را بفرستاد و ما را از پرستش اوثان و اصنام باز داشت و بخدا پرستی بگماشت
و حلال و حرام بیاموخت و ما را فرمود تا با کافران جهاد کنیم و آن بلاد و امصار را که بدست مسلمین مفتوح
خواهد شد بر ما بنمود و این شهر که تراست بدست ما خواهد آمد اکنون ترا از سه کار یکی باید اختیار نمود. اوّل
بدین اسلام در آئی تا این پادشاهی بر تو بپاید و هیچ کس را بی اجازت تو ورود درین مملکت ممکن
نباشد و گرنه جزیت بر ذمّت نهی و هنگام ادای آن ساغر باشی سوم آنکه این را اگر نپذیری جنگ
را آماده باش یزدجرد گفت این جمله را دانستیم جز آنکه لفظ ساغر ندانستم مغیره گفت ساغر آن باشد که

در وقتی که جزیه گذاری بر پا بایستی درحالتیکه تازیانه بر سر تو بدارند که در ادای او تعلل نمائی و باین
کیفیت جزیه گذاری. یزدجرد ازاین سخن برآشفت و گفت هرگز امیدوار نبودم که اینقدر زنده بمانم تا امثال
شما مردم را دیدار نمایم و اینگونه سخنان بی ادبانه بشنوم معلوم میشود شما را هیچ گونه اخلاق نیک و آدمیت
نیست بین من و شما بغیر شمشیر نخواهد بود و ایشان را از درگاه خود راند و کار بجنگ انجامید و شد آنچه شد۔
(۳۸۷) چون حضرت حسن بن علیؑ بعلت زد و خوردهای زیاد و بسبب خیانت امرای دنیا پرست لابد و
ناچار با معاویه صلح کرد و سلطنت ظاهری ابا داد واگذاشت و عازم مراجعت بمدینه شد عمرو بن عثمان
بن عفان و عمرو بن العاص و عتبه بن ابی سفیان برادر معاویه و ولید بن عقبه بن ابی معیط و مغیره
بن شعبه بایکدیگر همراهی شده نزد معاویه آمده و باو گفتند که اگرچه بر حسن غالب آمدی ولی هنوز عظمت و
بزرگی حسن از دلها بیرون نرفته و او هم هنوز از خلافت مایوس نشده خوبست او را بحضور خود بخوان و باین
مجلس حاضرش نمائی تا او را حقیر و ذلیل سازیم تا بر علو منزلت تو گردن فرو گذارد معاویه گفت از آن میترسیم
که چون حاضر شود و با شما مجادله و مناظره نماید گردنهای شما را بقلاید ننگ و عار چنان استوار و مقلد کند که
تا شما را بخاک سپارند از گردن نتوانید باز کرد چه من همواره از ملاقات و مقالات او در هول و هراس بوده و دانسته
باشید که اگر من او را طلب کنم در حق او انصاف خواهم کرد و بقوه سلطنت شما را نصرت نخواهم نمود
عمرو بن عاص گفت تا چند خوف داری آیا بیم داری که باطل او بر حق ما و سقم او بر صحت ما غالب شود
فرمان کن تا او را حاضر کنند بالجمله معاویه کس بطلب حضرت حسن فرستاد حضرت از رسول سوال فرمودند که

در نزد معاویه کیانند؟ رسول یک یک را نام برد حضرت سر بجانب آسمان بلند نموده این بیانات
نمود ندای پروردگار من بنیروی تو بر ایشان در می آییم و آنها را دفع میدهیم و از شر ایشان پناه از تو
میجوییم و استعانت از تو میخواهیم محفوظ دار مرا از ایشان بوجهی که خود میدانی چه من پناهنده ام بقوت و
قدرت تو آنگاه تبدیل لباس فرموده برای رفتن نزد معاویه حرکت نمود چون بمجلس در آمد معاویه بپای خاست
و آن حضرت را استقبال نمود و مصافحه کرد و در جای خود جای داد بعد از ادای رسومات روی بآنجناب نموده
گفت این جماعت بی آنکه من طالب باشم ترا خواسته اند در این مجلس تا اقرار کنی بر اینکه عثمان مظلوم کشته شد
و پدرت او را کشت بشنو تا چه گویند و جواب ایشان ده و در احتجاج با ایشان نگران حشمت من مباش حضرت
فرمود سبحان الله خانه خانه تست و حاکم و قائد ایشان توئی بسوگند بخدای از آنچه این جماعت بمن
گویند از دو حال بیرون نیست یا آن سخنان پسند خاطر تست یا خلاف رای تست اگر برضای تو گویند
مردی فحش دوست باشی و اگر بی رضای تست ضعیف النفس و بی اراده خواهی بود مرا شرم آید از نسبت
این دو صفت بتو. اکنون بگویند تا بشنوم اول عمرو بن عثمان بسخن آمد گفت مرا تعجب آید که چگونه فرزندان
عبد المطلب بعد از قتل عثمان در روی زمین زنده باشند و حال آنکه عثمان خواهرزاده ایشان و فاضل ترین
اشخاص در اسلام بود و در نزد رسول خدا منزلتی بس عالی داشت پس از فرمان خدای بتافتند و خون او را
از در خصومت و فتنه انگیزی و حسد بریختند در طلب امر خلافت که اهل آن نبودند و منزلت عثمان را در نزد خدا
و رسول و حق او را در اسلام نگران نشدند ای مردم آیا سزاوار است که حسن بن علی و دیگر فرزندان عبد المطلب

زنده باشد و عثمان در خون خویش غلطان و علاوه برین نوزده[۱۹] نفر از بنی امیه را در جنگ بدر حواله تیغ و شمشیر ساختند چون پسر عثمان سخن بدینجا رسانید عمرو بن العاص روی بحضرت حسن آورده گفت ای پسر ابو تراب در خاطر تو میگذرد که پدر تو امیر المومنین است و حال آنکه ترا رایی است بس سخیف و چگونه صاحب رای باشی و حال آنکه تو نادان و رانده و مطرود قریشی و این کیفر کردار ناستوده پدر تو است و ما حاضر ساختیم که ترا و پدرت را سب کنیم و ناسزا گوئیم و ترا آن استطاعت نیست که بر ما عیبی وارد آوری یا ما را تکذیب کنی و اگر دروغ بر تو بستیم و سخنی بیجا گفتیم بگو تا بدانیم و گرنه تو و پدرت بدترین خلق خدائید خداوند کفایت کرد ما را از قتل او اما تو ای حسن در دست ما گرفتاری و اسیری بخدا قسم اگر ترا با شمشیر در گذرانیم در نزد خدا گناهکار نباشیم و در نزد خلق عیب و عاری بر ما وارد نباید ابن العاص ساکت شد و عتبة بن ابی سفیان آغاز سخن کرده گفت ای حسن پدر تو بدتر قریش بود از برای قریش قطع رحم کرد و خون قریش بریخت و تو نیز از کشندگان عثمانی و اگر ما ترا بکشیم بحق کشته باشیم چه قصاص خون عثمان بر تو فرو می آید اما پدر تو علی را خداوند دفع کرد و از قتل او ما را کفایت فرمود اما امید تو از بهر خلافت نکوهیده کاریست زیرا که تو در خور آن نیستی آنوقت ولید بن عتبه بسخن آمد و لختی بترتیب اصحاب جمع سخن نمود آنگاه گفت ای بنی هاشم شما اول کس هستید که شروع بمعائب و مثالب عثمان کردید و مردم را بر او شورانیدید تا گاهی که او را عرضه دمار و هلاک ساختید و قطع رحم کردید و اسباب بهلاکت افگندید و خونهای مردم بناحق ریختید و این در حرص پادشاهی و طلب خلافت بود و حال آنکه عثمان خال شما بود و نیکو خالی بود داماد شما بود و نیکو

داماد بود و شما اول کسی بودید که بر او حسد بردید و متصدی قتل او شدید اکنون صنع خدای را در کیفر خویش چگونه دیدید. آنگاه مغیرة ابن شعبه آغاز سخن کرد و لختی کلمات ناهنجار و ناسزا بحضرت علی ع گفت و روی بحضرت حسن نمود و گفت همانا عثمان بی گناه و مظلوم کشته گشت و پدرت را هیچ وجه در قتل عثمان برائت ذمت و عذری بدست نیست اگر پدر تو بقتل عثمان راضی نبود کشندگان او را در حضرت خود راه نمی داد و بحفظ و حمایت ایشان نمی پرداخت و حال آنکه صاحب شمشیر و زبان بود بندگان را بقتل می آورد و مردگان را بعیب نسبت میکرد. بنی امیه بهتر بودند از برای بنی هاشم تا بنی هاشم از برای بنی امیه و معاویه بهتر است از برای تو ای حسن تا تو از برای معاویه بعد از این خاموش شد و نوبت بحضرت حسن رسید آنجناب بعد از سپاس خدا و درود بر محمد مصطفی ص فرمود گوش بر جانب من دارید و فهم خود را بمن بسپارید تا بدانید چگویم در رد معاویه بمن فرمود ای معاویه این جماعت مرا سب و شتم نکردند بلکه تو کردی و سببی از برای او نیست جز حقد و حسد و بغی و طغیان و آن خصومت و عداوتی که از قدیم تا اکنون بمحمد ص و خاندان او علیهم السلام داری بخدای قسم که اگر در حضور مهاجر و انصار بود این اشخاص را قدرت این گونه تکلمات با من نبود. بشنوید ای جماعتی که انجمن شده اید و برای اهانت من یک دیگر را اعانت میکنید اگر سخن بحق گویم کتمان نکنید و اگر باطل گویم تصدیق منمائید ای معاویه ابتدا بتو میکنم و بشرح حال تو می پردازم سوگند میدهم شما را بخدای لایزال که این مردی را که ناسزا گفتید یعنی علی ع را بر دو قبله نماز گذاشته است و تو ای معاویه کافر بودی دار ضلالت عبادت لات و عزی میکردی و او با رسول خدا دو بیعت کرد بیعت رضوان و دیگری بیعت فتح

و تو در بیعت اوّل مشرک و در بیعت ثانی ناکث بودی آنوقت که علی با رسول خدا بود و شما را در بدر ملاقات کرد رایت رسول خدا بدست او بود و مؤمنان با او بودند و رایت مشرکین با تو بود و تو حرب با پیغمبر را واجب میشمردی و هم چنین در روز احد او علمدار پیغمبر بود و تو علمدار مشرکین و همچنین در روز احزاب با این اثرها خداوند بدست علی حجّت خود را ظاهر ساخت و دعوت خود را راست آورد و دین خود را قوی ساخت و رایت خود را فیروزی داد و رسول خدا از جمیع این وقایع از علی شاد و خوشنود بود و تو در آن وقت بت می پرستیدی آنگاه بطرف عمرو بن عثمان بن عفان نگریست و فرمود امّا تو ای پسر عثمان با آن حمق و نادانی که در جبلت تست نتوانی در کشف این گونه امور غور کرد و تو بدان پشّه مانی که بر نخل نشست و نخل را گفت خود را محکم گیر که میخواهم از تو بزیر آیم نخل در جواب گفت من کی دانستم که تو بر من نشیمن کردی که فرود شدنت بر من گران آید من ترا جزو موجودات ندانم تا چه رسد که از دوستی و دشمنی تو نگران باشم و آنچه در سبّ علی گفتی ترا جواب دهم آیا سبّ تو علی را از بهر نقصانیست که در حسب او ست یا از بیگانگی اوست از رسول خدا هر یک از اینها را تصدیق نمائی سخن بکذب کرده باشی و اینکه گفتی خون نوزده نفر از بنی امیه که در بدر کشته شدند بر ذمّه ماست این دروغ صرف است چه ایشان کافر بودند و خدا و رسول آنها را کشتند چون سخن باینجا رسید و بجانب عمرو بن عاص متوجه فرمود امّا تو ای عمرو دشمن ناقص نکوهیده و همیشه چون سگ پی لقمه میدوی و ترا از شرافت و اصالت هیچ بهره نیست چه مادر تو که از زانیه های مشهور عرب بود ترا در فراش مشترک زاد و مردان قریش مانند ابوسفیان و ولید بن مغیره و عثمان بن حارث و نضر بن حارث و عاص بن وائل

هر یک خوی در آید تو میدانستند و پست فطرت ترین ایشان ترا بفرزندی پذیرفت و او عاص بن وائل بود
چون بحد رشد رسیدی بخصومت محمد صلعم کمر بستی و پدرت محمد را ابتر خواند و گفت چون از جهان برود کس نام او
نبرد زیرا که او را عقبی و فرزندی نیست خداوند برغم وی این آیت را فرستاد إِنَّ شَانِئَكَ هُوَ الْأَبْتَرُ
و تو آنکس باشی که با پیغمبر از همه اعدا افزون خصومت کردی و از همه کس بیشتر تکذیب نمودی و بکشتی نشسته
بحبشه رفتی تا نجاشی را بر قتل جعفر ابن ابی طالب و دیگر مسلمانان که از ترس اشرار قریش بآنجا هجرت نموده
بودند برانگیزی و مکر و مکیدت تو موجب ضرر و زیان تو گشت و خداوند رایت کفر را برانداخت و رایت
توحید را برافراشت اما سخن تو در قتل عثمان که دیگران را آلوده خون او می خواهی جای عجب است خیلی
پررویی و بیحیائی زیرا که تو این فتنه برانگیختی و بفلسطین گریختی و بانتظار مرگ او نشستی چون خبر قتل
او بتو رسید بمعاویه پیوستی و آخرت را بدنیای او فروختی ترا ملامت نمی کنم و عتاب نمی فرمایم بر دشمنی خود
چه تو از نخست روز چه در جاهلیت و چه در اسلام دشمن بنی هاشم بودی و پیغمبر را بهفتاد شعر هجا گفتی و آن
حضرت فرمود الهی سزاوار نیست که من شعر گویم تو عمرو بن العاص را بهر بیتی لعنتی فرست انگاه توجه بولید
بن عقبه نموده فرمود اما توای ولید ملامتی بر دشمنی تو نیست چه علی ترا بکیفر شرب خمر هشتاد تازیانه زد
و پدرت را در روز بدر دست بگردن بسته بکشت آیا چگونه سب نکنی علی را و حال آنکه خداوند عالم در ده آیه مبارکه
او را مومن نامیده و ترا در قرآن فاسق خوانده انگاه روی بعتبة بن ابی سفیان کرده فرمود اما توای عتبه
پسر ابوسفیان سوگند بخدای که سخن از در دانش نتوانی کرد تا بجوابت پردازم و خردمند نیستی تا با تو

عتاب کنم و مصیبهٔ چیزی نتوانی بود تا منتظر آرزوی باشی و آیهٔ شری نتوانی گشت تا موجب خشیت آیی
هر چند علی را سب کنی بر تو نیاشوبم و جوابت نگویم چه تو با بندهٔ از بندگان علی برابری نتوانی کرد
و خداوند از برای کیفر تو و پدرت و مادرت و برادرت نگران است و تو فرزند آن پدری که خداوند شأن ایشان
را در قرآن یاد فرموده و بآتش جهنم بیم داده اینک مرا بقتل بیم میدهی نیکوتر آنست که آن مرد را مقتول
سازی که در فراش خود با زوجهٔ خویش یافتی و با تو ساز مشارکت و مغالبت همی نواخت تا صحیح تو فرزندی
آورد که از تو نبود و اورا بر تو بست و ای بر تو سزاوار تر آنست که در کین او کمر بندی و در قتلش کوشش
کنی و مرا بقتل بیم ندهی و همچنان ملامت نمی کنم ترا در سب علی زیرا که علی برادرت را بکشت و در قتل
جدت با حمزه مشارکت داشت و عم ترا با امر رسول خدا نفی بلاد نمود و اینکه گفتی در طلب خلافت بودم - من
خواستار خلافت نیستم الا آنکه اجابت ملتمسین نمودم تا بر من حجتی نباشد با این همه تو نظیر برادر خلیفه پدر نیستی
چه برادر تو در پیغمبر مانی خداوند از زهاق ارواح مسلمین و طلب خلافت که اهل آن نیست بجمال و لع و حرص است
و خدعه با مردم و مکر با خدای او امیدار و مکافات دهد با خداوند است و اینکه گفتی علی شر قریش بود از برای
قریش سوگند بخدای هرگز تحقیر نکرد آنکس را که مرحوم می بایست مقتول نساخت آنکس را که مظلوم داشت
آنگاه از عتبه روی بگردانید و مغیرة ابن شعبه را مخاطب داشته فرمود ای مغیره دشمنی تو با خدا و رسول
از آن آشکار تر است و لازم هیچ بیانی نیست و تو آنکس هستی که بر ارتکاب زنا رجم بر تو واجب گشت
و بر زنای تو عدول پارسایان گواهی دادند آنگاه رجم ترا با تاخیر افگندند و حق را بباطل و صدق را باغلوطه

دفع دادند و خدا ترا در دنیا و آخرت بعذاب و خزی و خذلان کیفر خواهد کرد و اینکه سخن از بنی هاشم و بنی امیه میکنی
ترا هیچ قابلیت و لیاقتی نیست بهوای معاویه گامی میزنی و تو و اصحاب تو با مارت و سلطنت او مباهات
می نمائید نکوهیده فخریست چه فرعون چهارصد سال سلطنت مصر داشت و موسی و هارون که خداوند را دو پیغمبر
ارجمند بودند همواره غمزده و بسختی میگذرانیدند ملک ملک خداست گاهی صالح را عطا کند و گاهی بدست فاجر
دهد و این فتنه ایست از بهر ایشان تا آنگاه که قیامت فرا رسد. با فروختگی از مجلس برخاست و بخانه
خود تشریف برد. معاویه وی با صحاب خود گفت چشیدید آنچه بشما چشانید از آنوقت که شروع
بتکلم نمود تا وقتیکه برخاست دنیا را بچشم من سیاه کرد و من و شما را هیچ گونه قدرت معارضه با و نبود۔

(۳۸۸) عبد الملک ابن عمیر که از بزرگان کوفه است گوید که در آنوقت که عمر و ابن هبیره حاکم و والی
کوفه بود مقرر کرده بود که هر شب ده کس از اکابر و مشاهیر اهل کوفه بنزد او آیند تا با آنها مصاحبت
و منادمت نماید. یک شب نزد او جمع بودیم گفت امشب باید هر یک از شما حکایتی بگوید من گفتم خدا
امیر را زنده دارد حکایتی راست می باید یا دروغ - و سخن حق می باید یا باطل گفت
تا راست باشد دروغ فروغی ندهد تا حق بود باطل از زبور قبول عاطل ماند گفتم امرأ القیس ابن حجر
الکندی سوگند خورده بود که هیچ زنی را در حباله نکاح خویش نیارد تا از وی نپرسد که هشت و چهار
و دو چه چیز است و جواب نشنود - هر کسی چیزی میگفت و او نمی پسندید و عزیمت مواصلت فسخ می کرد
تا یک شب راهی میرفت مردی را دید که دختر خورد سالی با خود دارد که در حسن و جمال و ملاحت بحد کمال است

امرؤالقیس را از جمال و ظرافت و نزاکت و ملاحت او خوش آمد از آن دختر پرسید که هشت و چهار و دو
چه باشد دختر گفت هشت پستانهای مادهٔ سگان و چهار پستانهای اشتران و دو پستانهای زنان
امرؤالقیس چون جواب مطابق سوال شنید او را از پدرش خواستگاری کرد. پدر دختر امرؤالقیس را اجابت
کرد. و دختر را با او عقد بست دختر بوقت عقد چند شرط کرد اول آنکه برای مهریه صد شتر و ده کنیز و ده
غلام و سه اسب هر دو وقت زفاف سه مسئله او را جواب گوید امرؤالقیس آن جمله را قبول کرد بعد از چندی
امرؤالقیس یک مشک روغن و یک مشک عسل و پارچهٔ دوخته بغلام خود داد بنزد دختر فرستاد غلام
چون قدری طی مسافت کرد بسر چاهی رسید جمعی از اعراب را بر سر چاه مجتمع دید آن پارچه را بپوشید و
سر مشکها باز نمود از هر یک قدری روغن و عسل گرفت و آن جماعت را دعوت نمود نقصانی فاحش در
مشکها پدید آمد و عقب پارچه هم بشاخهٔ درخت خاری گرفته درید بعد از آن کیفیات بقبیلهٔ دختر رفت و آن
امانتهای دست خورده را باو سپرد و از دختر پرسید که پدر و مادر و برادرت بکجا رفته اند گفت پدرم رفته است که دوری
را نزدیک گرداند و نزدیکی را دور کند مادرم رفته است تا یکی را دو کند و برادرم آفتاب نگاه میدارد اما آسمان
شما شگافته است و در چشمه های شما آب کم شده غلام بازگشت و بنزد امرؤالقیس آمد و آن کلمات را چنانکه
شنیده بود باوی حکایت کرد امرؤالقیس گفت اما آنکه گفته است که پدرم رفته تا دوری را نزدیک گرداند و
نزدیکی را دور کند رفته است که با قومی عهد و پیمان کند تا با قبیلهٔ دیگر مخالفت کند و آنکه گفته مادرم یکی را دو کند
مادرش برای زایدن زنی رفته است تا مباشرت نموده آن زن بزاید یکی دو شود. اما آنکه برادرش

آفتاب نگاه دارد آنست که برای چرانیدن گوسفند رفته است وقت غروب بخانه مراجعت کند اما آنکه گفته آسمان شما شکافته است مرادش این است که پارچه که آورده اند دریده است و آنکه گفته در چشمه های شما آب کم است اشاره باین معنی است که در مشک روغن و عسل نقصان پدید آمده است باز گو که موجب دریدن پارچه و نقصان مشکها چیست غلام گفت بر کنار چاهی نزدیک قبیله از عرب فرود آمدم از نسبم پرسیدند گفتم عموزاده امرء القیسم چون این سخن بر زبان من رفت و اندانستم که در من پستی بینند و اسباب ننگ و عار تو شوم باین سبب جامه را پوشیدم و آنها را ضیافت نمودم از این جهت نقصان در مشکها واقع شد و آن جامه بشاخ درختی گرفت و قدری درید امرء القیس گفت خوب کردی و عزیمت آن کرد که بقبیله دختر رود تا زفاف کند لوازم عروسی فراهم نمود و صد شتر و یک غلام با دیگر اسباب برداشت و روی براه آورد در بین راه بچاهی رسید فرود آمد غلام برای آب دادن شترها مشغول بآب کشی شد چون شترها بسیار بودند عاجز گشت امرء القیس برای اعانت او برخاست و خود مشغول آب کشیدن شد غلام را خباثت باعث آمد که حالت غفلت او را غنیمت دانست و احسان او را بالطغیان مقابله کرد دستی بپشت او زده بچاهش انداخت و شتر و اسبابها را برداشته بطرف قبیله دختر روان شد چون نزدیک قبیله دختر رسید جامه هائی که امرء القیس برای خود مهیا کرده بود که در شب زفاف بپوشد پوشید و نزدیک قبیله دختر فرود آمد خود را امرء القیس معرفی نمود و برای پدر دختر خبر فرستاد که برای زفاف آمده ام دختر چون او را دید بشک افتاد که آیا امرء القیس است یا دیگری امر بضیافت او نمود و شتری ذبح نموده از روده و شکمبه او طعامی ترتیب دادند و نزد او بردند بخورد و هیچ اعتراض نکرد دختر قدری شیر ترش برای او فرستاد

بیاشامید و هیچ نگفت و دختر گفت بهمانجائی که شتر ذبح نموده اند و خون و پلیدی و ریخته است رخت خواب بگسترند تا بخوابد چنان کردند که او گفت غلام بخفت و هیچ نگفت چون روز دیگر شد دختر گفت شرط آن بود که از شوهر خود سه سوال کنم اگر جواب درست گوید فبها والا آنچه لایق باشد بعد ازان بجای آرم غلام گفت بپرس هر چه ترا می باید دختر گفت جستن لبهای زیرین و زیرینت از جهت چیست غلام گفت ازانکه بر لب تو بوسه خواهم داد دختر گفت پهلوی راست و چپت را اختلاج از بهر چیست غلام گفت ازانکه ترا در کنار خواهم گرفت دختر گفت سبب اختلاج و طپیدن ران هایت از چه جهت است غلام گفت ازانکه ترا بر ران خواهم نشانید آن دختر چون اینگونه جوابها شنید بفرمود که بگیرید او را و ببندید که بنده است و امارت حریت و آزادگی در قول و فعل و ظاهر نیست پس ازان غلام را بگرفتند و مقید گردانیدند و جمعی از کاروانیان بر آن چاه رسیدند که امرء القیس در آن بود او را از چاه خلاصی دادند و بقبیله خود رفت و صد شتر دیگر با لوازمات برداشته متوجه قبیله دختر گردید چون بقبیله رسید برای دختر خبر فرستاد که شوهرت آمده است دختر یقین نکرد و گفت شتری ذبح کردند و از روده و شکمبه و طعامی ساختند و نزد او فرستاد امرء القیس دست بدان طعام دراز نکرد و گفت از کوهان و پشت و بازو و جگر آن طعامی بسازید و بیاورید. دختر گفت نزدیک خون و پلیدی بسترش اندازید تا نشنید امرء القیس از نشستن در آن موضع امتناع نمود و گفت بر آن تپه ریگ سرخ که بلندترین مواضع است خیمه بزنید که جایگاه من آنجاست دختر فرمود تا قدحی شیر ترش بروی عرضه کردند امرء القیس از دست آورنده نگرفت و گفت شیر تازه بدوشید و بیاورید بعد ازان دختر نزد او کسی فرستاد و گفت جواب مسائلی که در ضمن عقد

شرط شد بفرمای گفت تشریف سؤال از زانی باید داشت تا خدمت جواب بجای آورده شود او هم آن سؤالها را که از آن غلام مؤدب بود اعاده کرده گفت اختلاج بهایت از چیست گفت از شرب مشعشعات گفت جستن پهلوهایت اسباب چیست گفت پوشیدن بردیانی و حلّه‌های رومی و اطلسهای مغربی. دختر گفت اختلاج رانهایت را چه سبب است گفت از نشستن بر مرکبان راهوار و تازیان خوش رفتار دختر چون این جوابها بشنید گفت الحق این شوهر من است در اعزاز و اکرام او مبالغه نماید و ان بنده را بفرمود که تا بقتل رسانند و امر زاین بقیس لعروسی زفاف مشتغل گشت ابن هبیره حاکم کوفه چون این حکایت بشنید گفت امشب بر این حکایت اکتفا کنیم که هیچ حکایتی پس از آن لطف ندهد بفرمود تا مراصله و جائزه دادند۔

(۳۸۹) بعد از آن که سهل ذوالریاستین و برادرش فضل بوزارت مامون رسیدند کار آنها بالا گرفت بدرجه که مامون دختر فضل را خواستگاری نمود و آن دختری بود که در حال بجمال بود و فضل نیز بمثال قرار بر آن شد که مامون بخانه عروس رود و یک ماه آنجا قیام کند و بعد از یک ماه با عروس بقصر خود مراجعت نماید روزی که بنای رفتن بود بخانه عروس چنانچه رسم است خواست که بهترین لباسها پوشد و مامون همیشه سیاه می پوشید و گمان مردم چنان بود که چون لباس سیاه شعار عباسیانست از این جهت مقید باست تا آنکه روزی یحیی ابن اکثم که قاضی القضاة بود از او سوال نمود که سبب چیست که امیر المومنین بلباس سیاه بیشتر رغبت دارند در جواب گفت که سیاه لباس مردان زندگان است بجهت آنکه هیچ زنی را با جامهٔ سیاه عروس نکنند و هیچ مرده را با جامهٔ سیاه بگور ننهند یحیی از این جواب متعجب شد و در آن روز که بخانه عروس

می‌رفت هزار قبای اطلس و دیبا و اقسام زربفتها بر او عرضه نمودند هیچ یک را نه پسندید همان جامهٔ سیاه پوشید و بخانهٔ عروس رفت و در آن روز فضل چنان قصر و عمارت عروس را آراسته بود که عقل بجمع آن همه زینت و آرایش متحیر ماند و چندان از نفایس جمع آوری نموده بود که بتصور نمیرسید مامون چون بدر قصر رسید پردهٔ دید آویخته که بمراتب از آنچه بر او برای پوشیدن عرضه نمودند زیبا تر بود گفت از آن هزار قبا هر کدام اختیار میکردم اینجا رسوای شدم شکر خدای را که هم بر سیاه اختصار افتاد و از جمله تکلف که فضل در آن روز کرده بود یکی آن بود که چون مامون بمیان قصر رسید طبقی از گلولهای عنبر و مشک که بهیئت سیب ترتیب نموده و در جوف هر یک قباله دهی یا مزرعهٔ تعبیه نموده بود بر مامون نثار نمود هر که از آنها یافت صاحب یا مالک دهی یا مزرعهٔ گردید- تا رسید با طاق خاص که در او عروس بود وصف آن اطاق و زینت او از حد بیرون است منجمله حصیر زربفتی که مرصع بود با نواع جواهرات از قبیل الماس و یاقوت و زمرد و لعل و دیگر جواهرات در صدر اطاق گسترانیده و نگاری بر صدر آن نشسته از عمر و زندگانی شیرین تر و از صحت و جوانی خوشتر با قامتی که سرو آزاد بخط بندگی نوشته و با عارضی که شمس و انوار او را خداوند خداوندی موی که رشک مشک و عبیر بود و چشمی چون جزع و عبهر برپای خاست و بخرامید و پیش مامون دستها بسینه نهاده بخدمت بایستاد و اظهار مسرت و تبریک قدوم او نمود و مامون او را بیاورد و بر صدر بنشاند و پیش او بخدمت ایستاد مامون و را نشستن فرمود و او بدو زانو در آمد و سر پیش افگند و چشم بر بساط انداخت مامون واله و حیران گشت و دل باخته بود جان نیز بر سر دل نهاد- دست دراز کرد و از جیب قبا بهیجده

دانه مروارید که از تخم گنجشک بزرگتر واز کواکب آسمان روشن تر واز دندان خوبرویان آبدار تر بود - در آورده
بروی بساط ریخت بسبب استواری بساط و تدویر آنها حرکات متواتر شد و سکون را مجال نماند و چنان
متلألأ بود که چشم را خیره می نمود - دختر بر آن جواهرات التفات نکرد و سر بر نیاورد مامون از آن بنای
او مشعوف تر گشت و در انبساط باز کرد و دست بازی شروع نمود تا نوبت بجای نازک رسید و چون نازنین
را عادت زنان دست داده بود آثار انفعال و شرم و حیا بر صفحات وجنات او ظاهر گشت فوراً این آیه
آیه خواند «اتی امر الله فلا تستعجلوه» مامون دست باز کشید و نزدیک بود که از غایت فصاحت این
آیه بیخود شود مامون زیاده از حد مشعوف شد و سجده ورزد از خانه بیرون نیامد و بهیچ کار مشغول نگشت ✻

(۳۹۰) عمرو بن مسعده که از جمله مقربان و ارکان دولت مامون بود گوید که وقتی خلیفه بجهت مطالبه
مصادره حاکم مرا با هواز فرستاد و در آنوقت گرما بشدت بود بکشتی نشسته از بغداد بطرف بصره حرکت نمودم
که از آنجا بطرف اهواز روم یک روز که در غایت گرمی بود از کناره دجله شخصی آواز داد که ای اهل کشتی برای خدا
مرا دریابید که هلاک خواهم شد من بفرمودم تا کشتی را بکنار بردند - پیری را دیدم بی زاد و راحله سر و پا برهنه که
پیراهن کهنه پوشیده بود غلام را گفتم از وی بپرس که چه مطلب دارد گفت مردی پیر و ضعیفم چنین که می بینی
و بیم آنست که آفتاب مرا بسوزاند و از گرمی هلاک شوم خدا تعالی شما را جزای خیر دهد رحمی بکنید بحالم و مرا
امروز تا شب در این کشتی بیارائید ملاح او را دشنام داد و بانگ بر زد و مرا بروی رقت آمد گفتم او را بکشتی راه دهند
چون در کشتی بنشست گفتم تا پیراهنی و دستاری باو دادند و او دست و روی خود بشست و ساعتی آسایش نمود

گویا مرده بود که زنده شد چون وقت غذا در رسید شرم داشتم که او را جدا بنشانم و گفتم تا با من بر سر سفره حاضر شد طعامی بلا ادب و تربیت بخورد مگر اثر آنکه مدتیست گرسنه بوده است ظاهر بود چون خوان برداشتند میل داشتم که برخیزد تا من تکیه کنم برنخاست باوی گفتم خواجه چه پیشه دانی گفت بافندگی بر من معلوم شد که جولاهست پای دراز کردم و خود را بخواب انداختم و مترقب بودم که از نزد من برخیزد در این خیال بودم که او گفت عمرت دراز باد ترا چه پیشه است با خود گفتم این بلا خود بسر خود آورده ام این ابله این همه نعمت و تجمل و خدم و حشم مرا می بیند آیا نفهمید که من از چه طبقه ام و چنین کسی را از پیشه نمیرسند برای رفع کدورت خاطر بنای استهزا و صحریه را با او گذاشتم و گفتم شغل من منشی گریست گفت انشا بر پنج قسم است تو از کدام یکی چون این حرف بزرگ از ان شنیدم راست نشستم و گفتم آن پنج کدام است گفت یکی کاتب خراج است که از شروط محاسبات و دفترداری و تنسیق عالم بود دوم کاتب احکام است که باید بحلال و حرام و اختلاف و اجماع اصول و فروع بصیر بود سوم کاتب محاکم و قضاست که باید بقصاص و حدود و جراحات و مواهبات و سیاسات آگاه باشد چهارم کاتب لشکر است که باید او احوالات رجال و شناخت دواب و تعداد لشکر و ترتیب درج و خروج معلوم باشد پنجم کاتب رسائل و توقعات است که باید ترتیب خطاب و درجات اشخاص و کیفیت صدور و مخاطبات بداند و مقام اطالت و ایجاز بشناسد و حسن خط و بلاغت او را حاصل بود تو از این پنجگانه کدامی گفتم کاتب رسائلم گفت اگر یکی از برادران تو مادرش شوهر کند و خواهی که در این باب چیزی نویسی چگونه نویسی - آیا تهنیت نویسی گفتم تهنیت را وجهی ندانم گفت پس تعزیت نویسی هر چه فکر کردم چیزی بخاطرم نرسید

گفتم مرا از این معاف دار گفت دانستم که کاتب رسائل نیستی گفتم من کاتب خراجم گفت اگر امیر ترا عامل
ناحیه فرماید تا معامله را بمعیار العدل والانصاف فیصله کنی و یکی از اهل آن ناحیه پیش تو آید و تظلم از پیمایش
زمینها کند و گوید که در پیمایش و مساحت بر ما ظلم رفته و از تو خواهد که در حضور تو پیمایش شود تا در حقوق او تفریط نشود ترا
بر سر زمین خود برد - و زمین او قطعات متفرق و اشکال مختلف بوده باشد چگونه پیمایش کنی گفت طول و عرض
او را گیرم و با هم جمع کنم و دو مثل او ضرب کنم گفت هرگاه قطعه سر دو سر او تیز بود در تیزی آن تقویسی باشد
پس در آن صورت ضربی که تو گوئی درست نباید گفتم من کاتب قاضیم گفت چه گوئی در آنکه مردی را وفات شد و زن
حامله بگذارد و یکی پسر زاید دیگری دختر و مادر دختر دختر را گهواره پسر بگذارد و پسر را بردارد و برای خصومت
نزد تو آیند چگونه معلوم خواهی کرد که پسر از که و دختر از که است گفتم نمیدانم گفت پس کاتب قضا هم نیستی گفتم من
کاتب لشکرم گفت اگر در وقت عرض لشکر دو مرد که نام ایشان و پدران ایشان یکسان باشد و از یک شهر باشند
و هیچ علامتی مخصوص نداشته باشند چگونه نویسی نام ایشان و اگر یکی مواجبش بیشتر و دیگری کمتر باشد و
آنکه مواجبش کمتر ادعای افزون کند چگونه تمیز دهی و حکم نمائی گفتم نمیدانم گفت پس کاتب لشکر هم نیستی عمرو
گوید از نادانی خود بسیار شرمنده شدم و با او گفتم گمان من این است که این سوالها را تو هم جواب نمیدانی
گفت بشنو تا بگویم یک یک را با استدلال و برهان که من با آنها قانع شدم من با او گفتم که ای شیخ تو گفتی
که من بافنده ام گفت بافنده سخن نه بافنده پارچه گفتم پس ترا چرا باین حالت می بینم گفت من مردی نویسنده ام
مدتیست که بیکار مانده ام و از بی شغلی عزم سفر کردم در اثنای راه قطاع الطریق بر من دست یافتند و حال بدینجا

رسید که مشاهده مسکینی امر نمودم تا خلعتی باو دادند و ماهی هزار و پانصد درهم برای او معین نمودم و بیکاری
خود را باو واگذار کردم و از دست او کارهای بزرگ انجام داده شد (۳۹۱) زیاد ابن ابیه از آن
کین و کیدی که از امیر المومنین علیؑ و دوستان آنجناب در خاطر داشت چندان که توانست شیعیان
آن حضرت را بقتل و نهب و شکنجه زحمت رسانده رسانده و کوتاهی نکرد و سعید ابن ابی سرح که از مخلصین و
موالین آنجناب بود در کوفه می زیست چون زیاد وارد کوفه شد در خاطر نهاد که او را گرفته بقتل رساند
سعید از این معنی مطلع شده از کوفه فرار کرد و بمدینه رفت و صورت حال را بعرض حضرت حسنؑ رسانید
از آن سوی چون زیاد فرار او را بدانست فرمان کرد تا خانه او را با خاک یکسان کردند و جمیع اموالش
را بغارت بردند و برادر و زن و فرزندانش را بگرفتند و در حبس افگندند حضرت حسن بزیاد ابن ابیه مکتوب
کرد از حسن ابن علی بسوی زیاد ابن ابیه مکتوب میشود که قصد ضرر و زیان مردی از مسلمانان را
نمودی که حکم سود و زیان درباره او چون دیگر مسلمانان است تو خراب کردی خانه او را و ماخوذ داشتی
مال او را و محبوس نمودی اهل و عیال او را چون مکتوب من بتو رسد خانه او را بساز و عیال و مال او را باز ده
چه من او را در پناه خود گرفته ام چون این مکتوب بزیاد رسید بر او ناگوار آمد در جواب نوشت این مکتوبی
است از زیاد بسر ابوسفیان بحسن پسر فاطمهؑ همانا مکتوب ترا مطالعه کردم ابتدا کردی بنام خود بر
نام من مقدم نگاشتی و حال آنکه تو حاجتمند بودی و من حاکم و فرمانروا و تو فرمانبردار و از اهل سوقه
دم از فرمان میزنی بدان سان که سلطان مطاع مسلط رعیت خود را فرمان و مکتوب کند و شفاعت

میکنی نزد من در امر فاسقی ناستوده در پناه خود می آوری او را سوگند بخدای که اگر در میان پوست و گوشت تو جای کند او را
بر آورم و بنزد ایش رسانم و اکل هیچ گوشتی در نزد من بهتر از اکل گوشت تو نیست هم اکنون انمرد مجرم را نزد من فرست
اگر گناه او را معفو دارم بشفاعت تو نیست و اگر او را تقتل رسانم از بهر آنست که این فاسق ترا دوست دارد چون این
مکتوب بحضرت حسن رسید بدینگونه جواب نوشت من حسن ابن فاطمه الی زیاد بن سمیه اما بعد فان رسول الله قال
الولد للفراش و للعاهر الحجر ملخص معنی اینکه تو بیخود خود را نسبت با بوسفیان می کنی چه پیغمبر اکرم فرموده است
که فرزند که بطریق حلال بوجود آید تابع پدر است و انچه از حرام بوجود آید او را پدری نیست و نصیب او سنگ یعنی از
حرامزاده بیشتر از این متوقع نباید بود که تو کردی و نوشتی و کاغذ را برای او فرستاد و کاغذی را که زیاد بحضرت
حسن ع نوشته بود برای معاویه فرستاد چون معاویه مکتوب زیاد را مطالعه نمود دنیا بنظرش سیاه آمد و برآشفت
و بسوی زیاد بدینگونه منشور کرد حسن بن علی علیه السلام جواب مکتوبی را که در حق سعید بن سرح بدو نگاشته
بودی بمن فرستاد مرا از تو سخت شگفت آمد و دانستم که ترا دو خصلت است یکی بسوی ابوسفیان و دیگر بسمیه
از جانب ابوسفیان صاحب حزم و عزمی و این سوررای از جانب سمیه است که ترا وادار نمود که بسوی حسن
اینگونه مکتوب نگاری و پدر او را ناسزا گوئی و فاسق خانی قسم بجان من که تو اولی بفسقی از پدر او حسن ع
که نام خود را بر نام تو مقدم داشت سزاوار است اگر بدیده انصاف بنگری از تو نگاسته است و تسلط حسن بر تو
حق است و سلطنت مثل حسن کسی بر امثال تو بعید نیست اما شفاعت او در نزد تو بختی بزرگ و بهره عظیم بود
که بسوی تو اقبال کرد و تو قدر آن ندانستی و از خویش رد کردی تا آنکس از تو اولی بود بسزا رسید هم اکنون

چون کتاب مرا مطالعه کردی بی تانی رها کن هر که را از سعید ابن ابی سرح ماخوذ داشته و خانه اش را که خراب کردی بنا کن به آن سان که بود و مواشش را باز گردان و من بحسن نوشتم که او را مخیر سازد اگر بخواهد در خدمت او باشد و اگر بخواهد بکوفه مراجعت نماید ترا بدست و زبان بهیچ وجه بر او حکومت و سلطنتی نیست اما مکتوب تو بحسن او را منسوب بجا در نگاشتی وای بر تو هر گز حسن طرف استهزا واقع نشود با مادریکه تراست و او را بالکلام مادر منسوب داشته مگر ندانی فاطمه دختر رسول خدا است اگر با جرد مقرون باشی دانی که فخری از این نسبت افزون نیست

(۳۹۲) مورخین می نویسند که چون سکندر ذو القرنین بلاد چین و نواحی او رسید نیمی از شب گذشته بود که حاجب در آمد و گفت رسول خاقان چین آمده است و بار میخواهد سکندر گفت بیاید چون در آمد سلام کرد و بایستاد و گفت عرایض محرمانه از جانب خاقان آورده ام سکندر گفت تا حاضرین بیرون رفتند و فقط حاجب ماند سکندر گفت بگو مطالب را گفت بر پادشاه آشکار باد که من که بخدمت آمده ام خاقان و شاهنشاه چینم و از تو سوال میکنم که از من چه خواهی و مقصد و مراد تو چیست و رضای تو بچه نوع حاصل میشود تا اگر ممکن باشد در تحصیل آن کوشم هر چند بر من سخت آید و خود را از حرب و مقاتله بنیاز گردانم. اسکندر گفت بچه ایمن شدی از من که نفس خویش را عرضه تیغ تلف و هدف تیر بلا ساخته خود را باختیار در ورطه اسیری انداختی گفت بدانکه دانستم که تو مردی عاقل و فرزانه و میان ما و تو عداوت دیرینه و حقد قدیمی نیست و هیچ خونی بر ذمه یکدیگر نداریم که انتقام او واجب باشد و بر تو واضح است که بکشتن من ملک چین بر تو مسلم نشود و بسبب قتل من دیگری را پادشاه کنند و بر تخت مملکت نشانند و ترا مقصود بدست نیاید و بدنامی حاصل شود و در صدد انتقام

برآید سکندر سر در پیش افگند و دانست که او مرد دانشمند و باخرد است گفت خراج سه سالهٔ مملکت این ده
خاقان قبول کرد سکندر گفت چون این مال بگذاری بعد ازان حال تو چگونه شود گفت چنانکه هر دشمن
قصد من کند بر من غالب آید و هر دوست که بمن التجا کند محروم ماند سکندر گفت اگر بخراج دو سال اکتفا
کنیم چه فرمائی گفت اندکی آسان تر و قدری سهل تر ازان باشد که تقریر کرده ام گفت اگر بر یک سال اختصار
کردم چون باشد گفت در کار ملک و لشکر زیانی نباشد اما از ترقی باز مانم سکندر گفت که بخراج سه ماه
راضی شدم خاقان از او تشکر نموده رفت چون بامداد شد مقارن طلوع آفتاب لشکر چین که از حد و حصر بیرون
بودند رسیدند و گرداگرد لشکر اسکندر را فرو گرفتند فوج اسکندر بر خود از هلاکت بترسیدند حیران ماندند و بضرورت
بر جای پایان خود سوار شدند و حرب را ساخته گشتند خاقان چین سکندر را ملاقات نمود سکندر باو گفت
غدر کردی و مارا بصلح فریفتی و جنگ را مستعد گشتی خاقان گفت معاذ الله که از من مکر و غدر آید من همان
عهدم که با پادشاه نمودم و این لشکر برای آن آورده ام که تا بر پادشاه آشکارا گردد که فرمانبرداری و طاعتگذاری
مرا بضعف و قلت لشکر حمل نفرماید و ثروت و شوکت من ببیند و آنچه در نظر پادشاه در آمد از لشکر من اندکیست از
بسیار و من نه از روی عجز و بیچارگی فرمانبردار شدم چون دیدم که حضرت حق عز اسمه ترا نصرت میکند و تائید و
قوت می دهد بر بسیار کسان که بعدت و آلت از تو بیشتر اند مظفر و منصور می گرداند گفتم که با تقدیر آسمانی
مدافعه فائده نکند و با تائید ربانی مقاومت سود ندارد ازین جهت مطالب ترا با امتثال و انقیاد تلقی کردم اسکندر
گفت دریغ باشد از چون تو کسی چیزی توقع کنم زیرا که از تو عاقل تر و کامل تر پادشاهی ندیده ام آنچه از تو

خواهش کردم همه را معاف کردم و بهمین لحظه بفرمایم تا تمام لشکر من از بلاد تو بیرون روند پادشاه چین از او تشکر نمود و ضعاف آنچه اسکندر قبل از این از آن خواسته بود برای اسکندر فرستاد و او از مملکت چین خارج شد

(۳۹۳) چون مامون از بغداد بخراسان رفت عم او ابراهیم ابن مهدی جمعی را دور خود جمع نمود و ادعای خلافت کرد و بغداد را بتصرف خود در آورد مامون با فوج بقصد او مراجعت کرد و او را شکست داد و بعد از چندی او را اسیر نمود و با احمد ابن ابی خالد که از رجال بزرگ او بود سپرد و گفت او را در حبس دار ابراهیم گوید که پنجاه و پنج روز در نزد احمد ابن ابی خالد ادم ولی با من مدارا میکرد تا یک شب بعد از این که نصفی از شب گذشته بود بنزد من آمد مرا از موضعی که بودم بیرون آورد و زرهی بر من پوشانید و بر بالای او لباس و گفت امیر المومنین ترا طلبیده است رعشه باعضایم افتاد و فهمیدم که در حالت مستی است از اینجهت احمد زره بمن پوشانید که اگر در آن حالت مامون حربه بمن زند کارگر نشود باری مرا سوار نمود و خود تا بدار الخلافه آمد مرا بیکی از افسران فوج که در آنجا حاضر بود سپرد و خود بنزد مامون رفت و بعد از ساعتی مراجعت نمود گفت خلیفه میفرماید که ای فاسق آنچه از تو سر زد از بغاوت و شقاوت و فساد در سابق ترا کفایت نکرد که اکنون امشب هم بخیال فتنه انگیختن و فساد برپا کردن بر آمدی اگر حجتی داری بگو والا بجهنم واصلت خواهم کرد ابراهیم گوید چون این سخنان شنیدم فهمیدم که مستی بر وی غالب شده با خود گفتم اول او را باید بخشم آورد تا بسبب غضب سکر او کم شود با حمد گفتم خون و جان من بدست تست و بهمتی فرما که مرا از دست او نجات دهی احمد گفت و ای بر تو از دست من چه آید گفتم از تو خواهشمندم که آنچه بتو گویم بدون کم و زیاد باو برسانی گفت این کار کنم گفتم باو بگو که ابراهیم می گوید که

همچنان که امیرالمؤمنین عقل دارد من هم دارم لابد از تو سوال خواهند کرد که مقصودش از این حرف چیست

تو بگو که ابراهیم میگوید که در آنوقت که امیرالمؤمنین صدها فرسخ از بغداد دور بود و اغلب بزرگان و اعیان این

شهر با من بیعت نمودند و شهر بتصرف من آمد نتوانستم با امیرالمؤمنین مقاومت نمایم و باندک زمانی شکست

خوردم و بدست او گرفتار آمدم اکنون با حالت اسیری و گرفتاری چگونه ممکن است که بمخالفت امیرالمؤمنین

قیام نمایم و کاری از پیش ببرم و حال اینکه هیچ دیوانه این کار نکند احمد گوید چون این پیغام بمامون

رساندم ساعتی سر پیش انداخت و گفت راست میگوید او را باز گردان بمجلسی که بود از این کلام مامون

امیدوار شدم چون مدتی بگذشت سینه ام تنگ شد تا آنکه شبی از غایت تنگدلی لباس زنانه بپوشیدم

و از آنجائی که بودم بیرون آمده در کوچه های بغداد میگشتم ناگاه یکی از سپاهیان مرا بشناخت و مرا گرفت

و بنزد داروغه شهر برد داروغه این خبر را بمامون رسانید مامون با و گفت که او را با همان حال و لباس

نگاهدار تا وقتیکه طلب نمایم صبح آنشب مجلسی عام ترتیب داد و جمیع اشراف و بزرگان بنی هاشم را

در آن جمع نمود و خطیب بر خاست و ذکر فتح و ظفر او را بر من آغاز کرد و شرحی در فضل و بزرگواری او بیان

نمود و در آن اثنا مرا با همان لباس زنانه بان مجلس در آورده نزد او بخلافت سلام کردم و گفتم یا امیرالمؤمنین

تو صاحب حق و سزاوار این مرتبه ئی و جرمی که کرده ام حکم تو بر جان و مال من نافذ است و اگر خون من بریزی

بر تو جائز اما عفو تو ببزرگواری نزدیکتر است و خداوند ترا بر جمله عفو کنندگان فائق گردانیده است

چنانچه مرا بر جمله گناهکاران اگر بدین گناه مواخذه فرمائی عدل باشد و اگر عفو کنی فضل و احسان مامون

را آفتی دست داده و به برادرش ابو اسحاق و پسرش عباس و سایر ارکان دولت و اعیان مملکت رو نموده
گفت در باب او چه میگوئید بعضی گفتند باید سرش را برید جمعی گفتند او را بردار زنید بعضی گفتند در دجله باید
غرق نمود و همه بر قتلش متفق بودند الا آنکه در انواع کشتن اختلاف داشتند مأمون روی با احمد ابن ابی خالد
کرده گفت تو چه میگوئی در این باب احمد گفت اگر او را بکشی در اینکار مثل خود بسیار یابی چه پادشاهان
از این قسم گناهکار بسیار کشته اند و اگر از او عفو فرمائی در این کار ترا مثل و مانندی نباشد چه پادشاهان
از اینگونه گناهکاران نگذاشته اند و آنها را با انتقام رسانیده اند و میان پادشاهان ممتاز باشی حال
خود بنگر تا کدام اولاتر است اگر چه پیری غلبیت نمائی ما را بر آن اعتراضی نیست و اگر خواهی که در این فضیلت
و منقبت متفرد مانی از بزرگواری تو بعید نیست مأمون ساعتی سر در پیش افکند پس سر برآورد و گفت ای
احمد آنچه گفتی اعاده کن احمد باز اعاده کرد مأمون گفت آنچه خواهم که در فضیلت منفرد باشم و از شرکا ممتاز -
ابراهیم چون این بشنید مقنع از سر بیفکند و خود را بر قدمهای مأمون انداخت و او از تقصیرش گذشت
و دلجوئیش نمود (۳۹۴) بعد از آنکه ابن زیاد بحکم یزید حضرت سید الشهدا حسین ابن علی ع را در کربلا بشهادت
رسانید امر نمود تا مخدرات عصمت و دختران حضرت ختمی مرتبت را بکوفه کوچ دهند چون اهلبیت رسالت
نزدیک کوفه رسیدند بیشتر مردمان کوفه برای نظاره در خارج شهر مجتمع شدند چون اسرا رسیدند اهل کوفه از
مشاهده آن منظر دهشتناک حالت رقت آورد و اسرا ابنای گریه و زاری گذاردند و اظهار پشیمانی و شرمندگی
نمودند عقیله بنی هاشم زینب کبری دختر امیر المؤمنین علی علیه السلام چون آنحالت را مشاهده فرمود مردم را

بخاموشی اشاره نمود چون همه ساکت شده و قرار گرفتند حمد و سپاس خدا و درود بر مصطفی بجای آورد و پدر بزرگوار
خود حیدر کرار را بمفاخر و مناقب بستود . و شمهٔ از مشاهد نوره و مآثر محموده آنجناب در رفع دعائم دین و هدم قواعد
شرک و ابتلا و محن آنجناب تا هنگام شهادت بر شمرد و شرحی از فضائل خاندان نبوت حدیث فرمود و گفت
ای مکار و غدار مردم این گریه را سکون و این ناله را سکوت مباد حال و کردار شما بدان زن همی ماند که از
بامداد تا پسین رشتهٔ خویش نیک تاب همی داد و از پسین تا شبانگاه بافته ها میگشاد بنای ایمان بر مکر و خدعت
نهاده از شما جز دشمنی و لاف و لابه و دروغ دیگر چه امید توان داشت که چاپلوسی کنیزگان و حقد دشمنان جمع آورده اید
همانا سبزه بر سرگین رسته و سیم در گور نهاده را مانید وای بر شما اگر این گریستن بر برادر مظلوم من است آری بسی بگریید
که بدین گریه سخت شایسته و سزاوارید و اندک بخندید که عاری بزرگ و عیبی عظیم بر خویشتن وا داشتید هرگز این ننگ
از خود نتوانید شست چگونه توانید شستن که فرزند رسول و سید جوانان اهل بهشت و پناه سرگشتگی و ملجا حوادث
و مفزع نوائب و نور هدایت و طبیب خستگی خود را کشته آئید بد ذخیره که وزر تحیر را از پیش فرستاده آئید و درشت
باری که بر دوش خود نهاده ئید هلاک و مرگتان باد که این کوشش بیفایده ماند و این سودا سود نداشت و بغضب
خداوند گرفتار آئید و خواری و مسکنت بر شما فرو ریخت وای بر شما آیا دانید که کدام جگر از رسول خدا بشکافتید و
چه عهد و پیمان شکستید و کرائم عترت و حرائر ذریت او را باسیری بردید و خون پاک او بناحق بریختید کاری سخت
ناخوش و قبیح نمودید چندانکه فضای زمین و وسعت آسمان است آیا در تعجب اید که چگونه از آسمان خون نبارید
بخدا که عذاب آنجهانی بسی سخت تر باشد که هیچ کس یاری شما نکند حال این مهلت فریفته نشوید که از

قبضهٔ قدرت او نتوانید گریخت خداوند قهار البته طلب این خون بکند عقیلهٔ طاهره چون این خطبه ادا کرد زنی از آن لئام بگریه درآمد راوی گوید بخدا که هیچ زن چون او ندیدم که فضیلت حیا با کمال فصاحت آمیخته چنان سخن میگفت که گوئی از زبان پدر بزرگوارش امیرالمؤمنین خطبه همی کند و مردم حیران گریان بودند پیری که جانب من ایستاده بود چندان بگریست که ریشش با اشک چشمش تر شد و گفت بابی و امی کهولهم خیر الکهول و شبابهم خیر شباب و نسلهم کریم و فضلهم فضل عظیم عبیدالله ابن زیاد روزی بعد از ورود اسرای در قصر دارالاماره بنشست و بار عام داد و آن سر مطهر که زینت آغوش پیغمبر بود خواسته مقابل روی خویش در طشتی زر نهاده و دران مظهر نور الهی همی بنگریست و از روی فرح تبسم میکرد و می گفت ابوعبدالله را دندانی بسیار نیکو بود و آثار پیری زود در وی پیدا گشت و بدان قضیب که در دست داشت بدان لب که بوسه‌گاه خاتم النبیین بود بی ادبی میکرد زید ابن ارقم که از صحابه بود سخت بگریست و گفت یا ابن زیاد چوب از این لب و دندان مبارک بردار که بکرر دیده‌ام که پیغمبر خدا این لبها را می بوسید ابن زیاد برآشفت و گفت خدا این چشمهایت را پیوسته بگریاند اگر نه ترا آخر وقت پیری بود گردنت را میزدم. زید گریان برخاست و گفت ایها الناس پسر فاطمه زهرا کشتید و زاده مرجانه را بامارت پذیرفتید بخدا از این پس نیکان شما بکشد و بدان شما بغلامی گیرد مرگ و هلاکت باد آنانرا که ننگ تن در دهند و بذلت خشنود باشند باری چون مخدرات عصمت را بمجلس ابن زیاد درآوردند زینب با لباسی کهنه کنیزانش گرداگرد او گرفته متنکرا بیامد و از میان جمع گذشته بکنار مجلس بنشست ابن زیاد گفت این زن که بود که اینچنین بگذشت و بنشست حضرت زینب سخن نگفت آن ملعون تا سه بار

سوال کرد و جوابی نشنید یکی از جواری گفت این زینب دختر فاطمهٔ زهرا و نبیرهٔ خاتم الانبیاست ابن زیاد
وی را بحضرت منون گفت سپاس خدای را که شما را بکشت و رسوا ساخت و سخنان شما را دروغ گردانید زینب
در جواب گفت ثنا و ستایش خداوندی را که ما را به پیغمبر خویش گرامی فرمود و از هر گونه آلایش منزه و پاکیزه داشت
این چنین نیست که تو گوئی همانا فاسقان مفتضح شوند و فاجران دروغ گویند و آن دیگرانند ابن زیاد گفت چگونه
دیدی صنع خدای را در بارهٔ برادر و اهلبیت خویش زینب گفت بجز نیکوئی چیزی ندیدم اهلبیت من جمعی بودند
که اراده ازلی بقتل ایشان تعلق پذیرفته بود و جد بزرگوار پدر و مادر من برادر مرا از این حال خبر داده بودند و
ایشان انتظار حکم سبحانی و تقدیر ربانی می نمودند و بدان راضی گشته بمضاجع خود در دنیا و منازل خود در آخرت
تشریف فرمودند ای پسر زیاد عنقریب خدای تعالی ترا با ایشان در یک موضع جمع کنند تا با تو مخاصمه نمایند
براندیش ای پسر مرجانه که ترا در آن روز ظفر دست باشد یا ایشان را ابن زیاد از این سخن در غضب شد و برافروخت
عمرو ابن حریث مخزومی گفت ایها الامیر زنان را بر گفته ایشان مواخذه ننمایند علی الخصوص زنان ماتمزده
مصیبت رسیده را ابن زیاد گفت ای خواهر حسین خدای تعالی درون مرا از دغدغهٔ طغیان و سرکشی برادرت
آسایش داد و بکشته شدن وی و متابعانش درد و رنج از خاطر من برگرفت زینب گفت نیکوکاری ساخته و
طرفه مهمی پرداخته که بسبب آن روح و راحت و فراغ بال توقع می کنی ای از خرد بی بهره و از دانش بی نصیب
از شراب غرور مست شده و بواسطهٔ جاه ناپایدار از دست شده تو هیچ میدانی که چه کار کرده بهتر و بهتر خاندان نبوت
را کشتی و اصل و فرع بوستان رسالت را قطع کردی اگر این معنی شفای دل تست آری شفا یافتی لیکن از این

ابن زیاد روی شوم جانب حضرت سجاد نموده از نام مبارکش سوال نمود فرمود علی ابن الحسین گفت مگر نه علی ابن الحسین را خدای کشت سجاد فرمود مرا برادری بود که او را نیز علی نام بود که کوفیانش بکشتند ابن زیاد گفت بلکه خدایش کشت آنجناب این آیه تلاوت فرمود اَللّٰہُ یَتَوَفَّی الْاَنْفُسَ حِیْنَ مَوْتِهَا

(۳۹۵) چون اهلبیت پیغمبر را شهر شام در آوردند یزید دربار عالی ترتیب داد و جمیع اعیان و ارکان و بزرگان شام را بآن مجلس شوم دعوت نمود و خود بر تخت سلطنت جلوس کرد و سر بریده نبیره پیغمبر را در طشتی زرین در مقابل بنهاد و امر نمود تا طاهرات و مخدرات عصمت را بمجلس در آوردند و در پشت تخت او جای دادند تا سر بریده را در مقابل نه بینند چون حضرت زینب چشمش بسر غرقه بخون برادر افتاد دست فرا برد و گریبان چاک زد و فریاد بر آورد یا حبیباه و احسیناه یا حبیب رسول الله یا ابن مکة و منا و چنان ناله آنحضرت لسوز و جانگداز بود که هر که در مجلس بود بگریست و آن ملعون چوب دستی بر پیش افگند ناگاه ناله زنی هاشمیه از خانه یزید بگوش حاضرین رسید که میگفت یا بن محمد المصطفی یا سیداه یا ربیع الارامل و الیتمی دیگر باره حاضرین بگریه در آمدند آواز ها بناله و زاری بلند شد یزید بجهت نگهداشتن مجلس مرعوب نمود حاضرین دست بدو چوبی که در پهلو داشت برداشت و بر لب و دندان آنحضرت اشاره نموده این ابیات کفر آمیز از روی جد نشاط انشاد کرد ؎

لَیْتَ اَشْیَاخِی بِبَدْرٍ شَهِدُوْا جَزَعَ الْخَزْرَجِ مِنْ وَقْعِ الْاَسَلِ

لَاَهَلُّوْا وَاسْتَهَلُّوْا فَرَحًا ثُمَّ قَالُوْا یَا یَزِیْدُ لَا تُشَلْ

قَدْ قَتَلْنَا الْقَوْمَ مِنْ سَادَاتِهِمْ وَعَدَلْنَاهُ بِبَدْرٍ فَاعْتَدَلْ

لعبت هاشم بالملک فلا   خبر جاء ولا وحی نزل

لست من خندف ان لم انتقم   من بنی احمد ما کان فعل

ملخص مطلب و مقصود آن ملعون این است که اظهار فخریه و مباهات میکند و باجداد و بزرگان کافر خود خطاب نموده میگوید ای کاش اجداد و پدران من که بدست بنی هاشم در جنگ بدر و دیگر غزوه ها کشته شدند امروز می بودند و انتقام گرفتن مرا می دیدند و مرا تحسین و تبریک میگفتند. بدرستی که بنی هاشم با ملک و سلطنت بازی کردند و باسم دین مقاصد خود را انجام دادند و حال آنکه نه پیغمبری بوده و نه وحیی نازل شده اینها همه اسباب سلطنت و ریاست بوده و من در بر هم زدن این اساس و انتقام از اینها فروگذاری نخواهم نمود و آنها را بکیفر اجداد خود سزا ادم خواهم داد دران هنگام حضرت زینب سلام الله علیها پاسخ این بیانات را فرمود. در آغاز سخن خداوند را ستود و بر جد بزرگوار خود درود فرستاد و چند آیت که مناسب بود از کلام الهی تلاوت فرموده گفت ای پسر معاویه! بگمان تو کارها بر ما سخت گرفتی و اقطار زمین و آفاق بر ما بستی تا آن حکومت و سلطنت که ما را بود بر تو مسلم گشت و امور این جهان بر تو منظم و اسباب شادمانی آماده و ما را که ذریت طاهره و اهلبیت رسولیم باسیری مانند بندگان از شهری بشهری برانند خوشدل و مسرور همی نشینی و از روی کبر و خیلا همی خرامی و بنظر عجب و نخوت همی بنگری و پنداری که خداوند ترا عزیز و گرامی داشته و ما را خوار و ذلیل خواسته حالیا آهسته باش و شتاب مکن مگر این آیت فراموش کرده که خداوند فرموده ولا یحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیر لانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب مهین ای پسر آزاد شدها مگر از انصاف

و داد گری است که تو زنان و کنیزگان خود را در خانه پشت پرده داری و دختران پیغمبر را از شهری بشهری از
کربلا تا بشام می بری و برادر و پسر بی یار و یاور از نظر دور و نزدیک و دون و شریف همی گذرانی آری از چون تو امید
کی توان داشت که مادرت جگر پاکان بکیده و گوشتش از خون شهیدان روییده از آنکس که پیوسته بچشم دشمنی
و عداوت ما را ملحوظ داشته اینگونه رفتار مستبعد نباشد و تو چوب بر لب و دندان ابی عبدالله زنی و باجداد کافر خویش
مباهات ورزی و این گناه بزرگ بچیزی نشماری و خود را بدین جسارت بزه کار نپنداری و چگونه چنین نکنی و
نگویی که بیخ فرزندان رسول بر آوردی و از خون اولاد عبدالمطلب روی زمین سیراب ساختی و پدران خود را همی خوانی
اندکی شکیب بباید که بسی بر نگذرد که از همان شربت که آنان نوشیدند تو نیز بچشی و با آنان در یک جایگاه مجتمع
آیی آنگاه آرزو کنی که ای کاش نا گفتنی نگفتمی و نا کردنی نکردمی ای بار خدایا حق ما بستان و انتقام ما تو خود
بجوی و بر این ستمگاران که خون ما بریختند غضب فرمای و عذاب فرو فرست بخدای ای یزید تو پوست خود بدریدی
و گوشت خود ببریدی و آنروز که باری تعالی در مقام محمود میان رسول و عترت او جمع کند و حق ایشان از ظالمان
بستاند تو نیز حاضر آیی خون فرزندان او بناحق ریخته و پرده حرمت او پاره کرده و ذریت او باسیری برده
در آن هنگام که خداوند داور باشد و محمد داوری کند و جبرئیل یاوری نماید زود باشد که بدانند آنان که ترا
دستیار شدند و بر گردن مسلمانان سوار کردند چه نکوهیده از میان مسلمانان اختیار نمودند و روز برانگیزش کدام
یک از شما بد روزتر و بد فرجام تر خواهید بود همانا مخاطبه و محاضره تو بر من گران می آید چه من قدرت را خرد می پندارم
و سرزنشت را بزرگ می شمارم لیکن چشمها سرشک ریز است و سینه ها آتش انگیز چه امری شگفت و عظیم است

که لشکر خدا بدست طلقا که لشکر شیطانند کشته گردند اینک از دستهای شما خون ما میچکد و از دندانهای شما گوشت ما می‌ریزد و آن اجساد های پاک و پاکیزه که بر خاک کربلا افتاده گذرگاه ام ودد دان است ای یزید اگر امروز بغلبه غنیمت انگاشتی زود باشد که ماخوذ غرامت باشی و بدست نکنی جز آنچه از پیش فرستادی و نیست خداوند بر بندگان ستم کننده و در حضرت او ست شکایت و اعتماد ما اکنون از خدعیت و مکیدت دست باز مدار و دقیقه از جهد و سعی خود مگذار با این همه نتوانی ذکر ما را محو کنی و وحی ما را بمیرانی و بزرگواری ما را کم کنی و خویشتن را از این عار برهانی چه عقل تو علیل است و ایام تو قلیل و جمع تو پراگنده و روز تو گذرنده گاهی که ندای حق در رسد که لعنت خدای بر ظالمان است سپاس و ستایش خداوندی را که ختم کرد در ابتدا بر ما سعادت را و در انتها رحمت و شهادت را و در حضرت او خواستگاریم که ثواب شهدای ما را تکمیل فرماید و هر روز بر اجر ایشان بیفزاید ما را بخلیفه های نیکو مخلف دارد که اوست پروردگار رؤف و ودود و خداوند رحیم حسبنا الله ونعم الوکیل یزید را موافق نمی‌افتاد که زینب را بدین سخنان درشت و کلمات شتم آمیز مورد غضب و سخط دارد خواست که عذری تراشد که زنان داغ دیده بیباکانه سخن کنند لاجرم او را بدین شعر جواب گفت ؎

یا صیحة تحمد من صوائح ۞ ما اهون الموت علی النوائح

ملخص مطلب آنکه زنان داغ دیده ستم کشیده آنچه از گریه و زاری و بیقراری کنند حق دارند چه مرگ عزیزان بسیار مشکل و ناگوار است (مؤلف) اگر بنظر منصفانه و دقت ببیانات و نکات فلسفی الفاظ این یگانه مخدره بزرگ که کمتر تاریخ عالم مثل آنرا بما نشان میدهد مشاهده نمائیم اهمیت آنرا بخوبی خواهیم تصدیق نمود و ضعیات بشر

دراین دوره بهترین شاهد گواه است برای این مقاله که اساس پاکیزه صحیح بارجای این انسان با حقیقت
که وجودش به یک لباس زینت در عالم شهود مشهود گشته اگر نظر حکیمانه در تاریخ زندگانی واحوال و مصائب و
صبر و حلم و علم و بردباریش نمائیم مات و متحیر و مبهوت شویم اگر فکر خود را در بیانات غیب گوئی و منطقی وی
باریک نمائیم از پیشگوئیهایش بغایت متعجب خواهیم شد مطالب تاریخی ادبی فلسفی سیاسی و نظری کلماتش
موجب جلب نظر علما و اهل نظر است و اقعات آینده که پس از آن مجلس مشئوم در عرض سنین متطاوله در این
عالم ظاهر شد زبان تاریخ نیز بدان ناطق است بهترین شاهد گواه بر صدق مقال و علو مقامش میباشد
تامل فرمائید ببین مجلسی که مشحون و پر از جمعی مردمان خلیط اراذل و اوباش میباشد در تحت سلطه یک سلطان
جابر قاهر مستبدی همه چیز غالب که سکر غلبه و فاتحیت چنان او را مست و بیهوش نموده که هیچ چیز امکان جلوگیری
از ارادات و خیالات آنش نداشته باشد آیا ممکن است در این گونه محضر کسی تکلم و تنطق بر خلاف این پادشاه مطلق
الاراده نماید بلکه بحسب میزان عادت و طبیعت از برای رجال غیر ممکن تا چه رسد بیک نفر زن مخدره که
همیشه در پرده حجاب مستور و عتبه خانه اش پناهگاه هر نزدیک و دور در دامن حیا و عفت و عصمت و شرافت و
بزرگی تربیت شده و صدا و آوازش را خودی و بیگانه نشنیده آیا چگونه تواند که در اینگونه محفل و محضر بیان
و یا نطقی نماید بلکه بمقتضای طبیعت بشری در این مواقع هائله هوش این نحو از مخدرات در گوشه و کناری
مخفی و صدا و آواز خود را از خوف و رعب گرفته و دست بر دهان میگذارند بلکه کلمات رسمیه یومیه خود را فراموش
می نمایند لاکن عقیلة القریش زینب کبری صدیقه صغری که نبیره خاتم الانبیاء و دختر سید اوصیا

چون جوهر وجودش برخلاف مخدرات عادیه بود و تربیت شده من وحی و عصمت و طهارت و شجاعت
و علم بود نتیجه حرکات وحشیانه آنجابر عنید را برعکس میدید اسارت و ذلت و مظلومیت این عزت و اسباب
استقامت دین و آئین و زنده بودن نام جد و پدر و برادر و خانوادگی خود میدانست ابداً ضعیت مجلس او را
پریشان ننمود و بآن موقع در مجمع عظیم با کمال بی اهمیتی نظری فرمود و بیک لسان طلق ذلق فصیح نطق
و تکلم فرموده و خطبه آغاز کرده با یک بیانات مهذبانه پاکیزه حرکات وحشیانه یزید را در محضر آن جمع غفیر برشمرد
و او را تفسیق و تکفیر و نازل و سخط داد و از حزب شیطان و از آزاد شدگان ایشان بیان نمود لذا است میفرماید
ای یزید آنچه خواهی در محو و نابود نمودن ما بکوش و در سعی نمودن نام ما سعی و جهد نما که هرگز نتوانی یاد
ما را از اذهان و اذکار در این روزگار محو و نابود کنی و وحی ما را بمیرانی و آمد ما را درک نخواهی نمود و عار این
واقعات بر تو همیشه خواهد ماند چه اینست علیل و روزگارات قلیل است و جمعیت بزودی پراگنده و روزت و راندک زمانی گذرنده
است عقیله القریش جناب آب و تاب خطبه بلیغ را میخواند و مطالب آنرا با کمال اعتقاد جازم بیان مینمود که گوئی آنچه میگوید
می بیند از این حیث است که لسبی مردمان بزرگ این مخدره را عالمه غیر معلمه گفتند و از نکات بیاناتش بهره و فائده بردند
مردمان آینده صدق کلام و حقیقت بیانش را مشاهده نمودند چنانکه آن مخدره فرمود آثار و رسوم و عظمت
و شوکت خانواده معاویه یزید بزودی بباد فنا رفت و مظلومیت حسین ابن علی و خانواده اش رسوم و حی آسمانی
را زنده نمود چه قدرها مردم را از دائره کفر بدائره دیانت داخل نمود و فوج فوج اقوام مشرک از برکت یاد
مصائب این خانواده در دائره توحید داخل شدند چه قدر مردم عجم و عرب در این قرون عدیده شیفته

خانوادهٔ رسالت بواسطهٔ آن مظلومیت گشتند. بهترین شاهد و گواه اوراق تاریخ و کتب سرگذشت گذشتگان
است هندوستان که از جملهٔ قطعات مهمهٔ عالم است در عرض سنین قلیله چه قدرها نفوس از برکت مظلومیت آن
خانواده بشرف اسلام و مذهب تشیع داخل شدند و همان قسمیکه سید جهان در مجلس مشئوم پسر معاویه فرمود
برای تو معلوم گردید یادشان روز بروز در ازدیاد و مخلصین آنان رو بتزاید کجاست یزید علیه سر از خاک
نیستی بردارد و فدائیان و شیعیان حسین ابن علی را در قطعات عالم خاصه ایران و عربستان و هندوستان
وغیره مشاهده کند که برخلاف منحوس حرکات جابرانه وی سبب زنده شدن نام سبط پیمبر گردید باندازه که از جانب
وکسانیکه عقیده بدین اسلام ندارند و مسلمین را غاصب مملکتی و دیانت خود میدانند دلی عقیده کامل بحضرت سید الشهدا
دارند بقسمی که او را وسیله حوائج در درگاه حضرت اله میدانند چه بسا این نحو مردم در اقطار عالم شیوع دارند
خاصه در هندوستان که اموال هنگفت صرف تعزیه داری و سوگواری حضرتش می نمایند و آنرا بهترین قربت
و ثواب میدانند برای تصدیق و شاهد بیان یکی از آنها شخص بزرگ محترم هندوان هندوستان که از امراء و
سلاطین درجه اول و خود مختار هندوستان است والی مهاراجه گوالیار هست با کمال عقیده ثابته در
دیانت هندی خود و بودنش از حزب مشرکین چنان شیفته بمظلومیت حسینی گشته و خلوص تا بحی
نسبت بان وجود مقدس پیدا نموده که اسباب حیرت است این شخص از مردمان خرافات پرست
متعارفی نیست و در هندوستان عقل و تدبیر و سیاست و اطلاعات و تمدن امروزه شخص اول شمرده میشود
و سالها در اروپا تحصیل نموده و سیاحت کرده و با مردمان بزرگ معاشرت و از صاحبان ثروت مفرط

وسلطنت باستقلال و اخلی را دارا است مع ذلک در ایام عاشوره باکمال محبت و خلوص شخصه ماتم میگیرد و بعزاداری مشغول میشود از برای مصارف اطعام بخیرات آنحضرت روزی ده هزار روپیه که در این ده روز صد هزار روپیه میشود بمصرف میرساند و این مبلغ برای خیرات و صرف عزاداری نسلاً بعد نسلٍ هر ساله معین است یکی از بزرگان و محترمین از او سوال نمود که با وجود اظهار این خلوص بحضرت حسینی چرا مذهب او را که دین اسلام است اختیار نمی نمائی در جواب گفت من شیفته مذهب این مظلوم نیستم بلکه شیفته اخلاق و حلم و صبر و بردباری و بزرگواری و شجاعت و مروت و وفا و صداقت و مردانگی او هستم و چون در یافتم که خالصانه قدم در جاده خداشناسی و ترویج قانون و ناموس الهی و دینی که او را حق میدانسته گذارده او را محبوب حضرت پروردگار عالم میدانم و دلیل بر اینکه او محبوب خدا است و خالصانه قدم در ترویج قانون الهی نهاده آنست که انسان ممکن نیست همه چیز خود را از مال و حال و زن و فرزند و جان و عزیزان را فدای یک مقصد باطلی نماید و یا بجهت ریاکاری در صدد آن مقصد بر آید پس نیست این حرکات حسینی مگر از روی یک مقصد است و درست از این جهت او را است محبوب خدا باشد و در کلیه حوائج و مطالب او را وسیله و واسطه بین خود و خدای قرار داد علاوه از این صفات مستحسن این بزرگوار خود بالطبیعه قابل محبوبیت است دیگر آنکه فطرتاً من او را دوست میدارم و شیفته وی هستم که اگر فرضاً دیگری مثل حسین از هر جهت در این عالم پیدا می شد باز هم حسین را ترجیح میدادم و بیشتر دوست میداشتم این راجه محترم کرامات چند از ذات مقدس حسینی نقل می نماید که خود بدیده خود مشاهده نموده اند که بیان آن در این موقع موجب تطویل خواهد شد و کیفیت عزاداری این وجود محترم از این قرار است که از اول دهه عاشورا

ترک لذائذ از ماکول و ملبوس می نماید و خود و جمیع متعلقین لباس عزا در بر می نمایند و تمام اهل حرمش از صغیر و کبیر حلی و حلل و زیورات را از خود دور می نمایند حتی حلقهٔ از طلا و هر شب تا شب دهم محرم برای خیرات حضرت حسین اطعام مفصلی می نماید تمام فقرای شهر از مسلمانان و بت پرست از آن طعام میخورند و خود نیز از آن طعام تناول می نماید و خود را مهمان آنحضرت می گوید و شبیه ضریح مقدس آنجناب را با یک ترتیب خاصی بنا نموده در حسینیه میگذارند و هر روز بزیارت آن ضریح مقدس مشرف میشود بهمان ترتیبی که چاکرانش در دربار رسمی بحضورش میرسند باین کیفیت که دو نفر با لباسهای رسمی مخصوص که قابل ایستادن در محضر پادشاه باشند نزدیک آن ضریح مقدس ایستاده و دو نفر بیرون آن حجره با لباس دربانی مخصوص استاده اند چون این پادشاه اراده تشرف آن ضریح مقدس می نماید و نزدیک میرسند آن دو نفر دربان بحسب دستور المری هندا از بیرون آواز میدهند ای محبوب خدا فلان چاکرت (راسم راجه می برند لقب) برای مشرف شدن آستانه ات حاضر است آنوقت آن دو نفر که به طرف ضریح استاده اند میگویند در آید پس راجه با حالت خضوع و خشوع و خلوص وارد حرم محترم میشود و تعظیم می نماید و سر خود را بدان ضریح پاکیزه می مالد و ناله و اغاثه و استغاثه می کند همین کیفیت است حال این شخص بزرگ تا روز عاشورا چون صبح عاشورا دمد با یک حالت حزن انگیز رقت آوری خود و جمیع فوج و تمام بزرگان و اعیان و اشراف مملکت با شکوهی تمام آن ضریح مقدس را بطرف مدفن معینی نقل می کنند و در وقت حرکت ضریح تمام فوج با لباس رسمی و بازوها پارچه سیاه بسته و تفنگ ها را واژگون نموده سلام نظامی میدهند و توپها سلام شلیک می شود بجهت احترام و چند دسته موزیک با طرز حزن نواخته میشود و خود راجه با جمیع امرا و ارکان

باین کیفیت بعقب ضریح حرکت مینمایند و بهمان قسم لوازم و احترامات و شؤنات که از برای جنازه بزرگترین
شاهنشاه لازم است بجا می آورند تا محل مخصوص که موقعه دفن ضریح است میرسانند آنگاه آنرا با یک تجلیل
شایانی پایین آورده در قبری آماده که حمله خاکهای آن را بیخته و با گلهای خوشبو و گلاب و سایر عطریات آمیخته
دفن میکنند و آن خاک پاکیزه معطر را بر آن میریزند و بر صورت قبر همه گونه عطریات و گل و ریاحین می افشانند و بسی اظهار
حزن و تالم آن مرد بزرگ و سایر حاضرین می نمایند که گوئی عزیزترین و بزرگترین رئیس روحانی یا دنیوی آنها
مفقود شده است پس از آن تا سه روز هر روزه با یک کوکبه و جلال بر سر آن مزار می آید و گل و ریاحین نثار می کند
و شمعها روشن می نماید و یاد از مظلومیت آنجناب مینماید و بر حضرتش میگرید و از دشمنانش تبری میجوید این است احوال
همه ساله این وجود محترم این نیست مگر از مظلومیت آنحضرت این نیست مگر از راستی و درستکاری آنجناب چون پی
بحقیقت حقه حسینی برده و مظلومیتش را دانسته همه ساله در عزاداریش چنان که بیان شد بی اختیار است برای
اطلاع قارئین کرام مختصری از احوالات ملک گوالیار بیان میکنیم گوالیار مملکتیست در وسط هندوستان مستقل
باستقلال داخلی مرکب از چند قطعه منفصل مساحت تمام آنها بیست و پنج هزار و چهل و یک میل مربع عمده محصول
او تریاک است جمعیت او سه ملیون و چند هزار تمام فوج او بیست و چهار هزار واردات ملکی بیست ملیون که دویست لک
روپیه باشد علاوه از جواهرات دویست و بیست ملیون روپیه نقد در بانکها و کمپانیها دارد که منافع و واردات آنها
مبلغ زیادی میشود و احترامات سلطنتی او نوزده سلام توپ در ممالک انگلیس است ※

(۳۹۶) فضل ابن هاشمی که یکی از محترمین و مخلصین و مقربین عباسیین است از پدر خود عباس نقل میکند که ترتیب

دختر سلیمان ابن علی که از مخدرات بسیار بزرگ و محترم بنی عباس است دربارهٔ من شفقت و محبت زیاد میفرمود وقتی
برای مطلبی نزد او رفتم برای من حکایت کرد که پریروز نزد خیزران زن محترم خلیفه مهدی عباسی بودم که حاجب
خیزران در آمد و گفت زنی بر در سرا است که هرگز نیکوتر از او جمالی ندیده‌ام و بدتر از حال او حالی مشاهده نکرده‌ام
جامهٔ کهنه در بر دارد که از هر طرف که بخواهد تن خود را بپوشد جانب دیگر برهنه گردد و استدعای تشریف بحضور دارد
خیزران بحاجبه گفت از نام و نسبش بپرس و مرا خبر ده حاجبه گفت بسیار جد و جهد کردم نگفت من بخیزران گفتم
هر که خواهد باشد بر این هیئت و صورتی که اوست هر لطف احسانی که در حق او فرمائی موجب ثواب و مزید اجر باشد
اجازت باید داد تا نا امید برنگردد خیزران بحاجبه گفت او را اجازت ده تا در آید چون در آمد زنی دیدم در غایت
زیبائی و نهایت رعنائی و دلربائی چون ماه در صحن سرا از روی نرم برعونتی با ادب آمیخته میخرامید و مذلت فقر و ابتلا در
سراپایش ظاهر بود و عزت و حسرت بخیلا از چهره‌اش نمودار چون نزدیک رسید من و خیزران هر یک بیالشتی تکیه نموده
با کمال متانت سلام کرد و جواب او گفتیم خیزران از او پرسید کیستی گفت من مزنه زن مروان ابن محمد آخر
ملوک بنی امیه که ابومسلم خراسانی در عهد او خروج کرد و ملک و خلافت از وی به بنی عباس منتقل شد و در ایام مروان
ابن محمد از اقصای روم تا اطراف هند و اکناف ترکستان با عرضی مناسب با طول در تحت حکومت و استیلای او بود بالجمله زینب گوید
که چون نام مزنه و مروان بگوشم رسید یاد از ظلمی که مروان با ابراهیم الامام که برادر بزرگ سفاح و رشید و مؤسس دولت بنی عباس است
مرا بیاد آمد و آن واقعه از این قرار است که چون بنی عباس بنام طلب خون حضرت سید الشهدا دعوت برای علویین جمعیتی
در خفیه جمع نمودند و با ابراهیم بیعت کردند و بطور خفیه دعات ببلاد فرستادند و ابراهیم خود را آشکار نمود و ابومسلم خراسانی

در مرو خروج کرد و اضطراب در ملک بنی امیه پدید آمد در آن وقت مروان بن محمد بر ابراهیم دست یافت و او را بدار زد و برای
عبرت دیگران مدتی او را بر دار بگذاشت جمعی از مخدرات آل عباس نزد همین مزنه رفتند که نزد شوهر خود مروان
شفاعت نماید تا ابراهیم را از دار فرود آرند او بسخن آنها التفات نکرد و استدعای ایشان را رد نمود و گفت زنان را
در اینگونه امور چه کار که خود را در میان اندازند زینب گوید چون او را بدیدم آن بی التفاتی و حرف او بیادم آمد
راست بنشستم و گفتم مزنه توئی گفت آری گفتم خدا ترا لعنت کند و بخواری ترا ازین گرفتار آرد شکر و سپاس
خدای را که جاه و جلال و دولت و اقبال را بر تو بزوال آورد و ترا بدین سان مفتضح کرد و بنکال معاقب گردانید
و ثروت تو بقلت و عزت تو بذلت مبدل گشت هیچ یاد می آید ترا ای دشمن خدا در آن وقت که جمعی از مخدرات
آل عباس برای شفاعت نزد تو آمدند و تو با آنها التفات ننمودی و جواب درشت دادی و آنها را براندی الحمد لله
که ترا بکام خویش بدیدم زینب گوید چون این سخنان را گفتم بخندید و در میان خنده رشته دندان او چون در شاهوار
نمایان شد هرگز در عمر خود لب و دندانی شیرین تر از او ندیده بودم و گفت ای دختر عم از مکافاتها یکی که من دیدم
برکردهای بد خویش در این مدت نزدیک تو کدام خوش آمده است که اقتدا بمن کنی تا ترا نیز این مرتبه حاصل گردد
این بگفت و رو از ما بگردانید و بتعجیل تمام رفتن آغاز نمود من بخیزران گفتم والله این رحمت و نعمتی است از جانب
خدا بر ما که دشمن بر خانه ما آید ما نه باید که این موهبت از دست دهیم و من اولاترم که تدارک این کار و تلافی آن
ایذای که کردم بجای آورم و نگذارم که او دل شکسته و ناامید از نزد ما بیرون برود و برخاستم و بسرعت بعقبش روان
شدم چون صدای پای مرا ملتفت شد در رفتار تیزی نمود تا باو رسیدم من دم در خانه خود را باو رساندم و دستش را

گرفتم و صورتش را بوسیدم و خیزران هم خود را رسانده و از او عذر خواسته گفتم ای خواهر از این حرکت زشت
ناشایسته که از من نسبت به تو سر زد خاطرت برنجید اول از خدا و بعد از تو معذرت میخواهم و امیدوارم که از این کردار
که سزاوار تو نبود درگذری و ما را عفو نمائی و دست بردم در گردنش با او معانقه نمایم دست بسینه ام نهاد و با یک زبان
مؤدبانه گفت از این لطف حال دست بدار چه بدینحالت و در این لباس که منم روا ندارم که به تو نزدیک شوم و ترا ببوی
جامه پوشیده و تن ناشایسته خود بر بحالم القصه او را باز گردانیدیم و خیزران کنیزکان را فرمود تا بحمام خاصش برند
و مشاطگان را بفرستاد تا خدمتهائی که بدیشان تعلق داشت از مشاطه و تزیین و غیر آن بجای آورند و چندین
دست لباسهای فاخر که مخصوص ملوک و خواتین است از هر نوع بر سر حمام بفرستاد تا هر کدام خواهد بپوشد
و نیز از مشک و عنبر و عود و گلاب و اقسام عطریات برای او فرستاد و منتظر نشستیم که تا او از حمام فارغ شد و بیرون
آمد چون او را بدیدیم بپای خاستیم و استقبال کردیم و معانقه بجای آوردیم گفت اکنون هنگام اینگونه شفقت
و لطف است و او را تعظیم و احترام تمام بیاوردیم و در مقامی که خلیفه آنجا می نشست بنشاندیم و خوان بیاوردند و بنهادند چون
از غذا فارغ شدیم خیزران با وی گفت از متعلقان و خویشان و خدمتگاران و کسیکه دل تو با او مائل باشد آنچه داری
بگو گفت مرا بروی زمین هیچ آفریده نمانده است که بنوعی از انواع او را با من و مرا با او نسبتی و اختصاصی باشد
خیزران گفت پس مصلحت آن باشد که عزیمت بر آن مصمم کنی که نزدیک ما اقامت کنی و امید چنان است که اذن
فرمائی تا از این عمارتها عمارتی برای تو خالی کنیم و آنچه بدان محتاج باشد در آن مرتب گردانیم و تو در آنجا مقام سازی
تا ما از صحبت یکدیگر متمتع باشیم و بدیدار یکدیگر شادمان باشیم و بقیه عمر را با هم بگذرانیم گفت آن وقت که من

نزد شما آمدم بخیالی کمتر از این راضی بودم چون خدای عز و جل بشفقت و مرحمت خود شما را توفیق داد و بر من منت
نهاد و چنان محنتی را بچنین نعمتی مبدل گردانید اولاً شکر خدای تعالی بر من واجب شد و بعد از ان الطاف شکر
شما آنچه دل شما میخواهد در خاطر شما می آید بفرمایید چه من حاضرم ما برخاستیم و از او درخواستیم تا موافقت نمود چندین
عمارت و سرا بد نمودیم تا یکی را که بهتر از همه بود اختیار کرد خیزران بفرمود تا جمیع لوازم و اسباب و اثاثیه و لوازم طبخ
و اقسام فروش و اسباب آرایش و آنچه اسباب آسایش است در آن عمارت فراهم آوردند و یک دسته از کنیز و مستخدمین
مؤدب با تهذیب که لایق خدمت ملوک اند بخدمت او مقرر نمود و خیزران با او گفت که این عمارت و آنچه در او ست راجع
بتو است و هر قسم که دل تو خواست عمل نما و ما باز گشتیم و او را در آن سرای بگذاشتیم و چون بجای خود آمدیم خیزران
گفت این زن مهتر زاده است از خاندان بزرگ و دودمان شریف و مدتی بدید و بادشاهی و کامرانی روزگار گذرانیده
و بعد از او چندین در محنت و بلیت بوده دست او را گشاده باید داشت پس بفرمود تا سی هزار دینار طلا نزد او بردند و
گفتند این مبلغ از برای امر و نهی و صدقه و انعام و خیرات و بخشش است و در آن بهر نوع تصرفی که دل تو خواهد بفرمای
و آنچه لازم است برای زندگانی و آسایش از خور و خوراک و لباس و دیگر لوازم فلان وکیل و معتمد ما در خدمت تست
بدون تامل با او امر فرما تا انجام دهد چون ما از این مهم فارغ شدیم مهدی در آمد و من برای او آن واقعه را نقل کردم چون
باینجا رسیدم که من این کلمات سخت بمزنه گفتم و او خشم نمود برگشت مهدی بر شفقت و رنگش دگرگون شد و بطور
عتاب گفت ای زینب شکر نعمت آفریدگار و لطف موهبت که در حق تو و اهلبیت تو ارزانی داشته است . و بر
دشمنان ظفر داده و خصم را منکوب و مقهور گردانیده بنظر نیاوردی الله که اگر بر این کار کسی دیگر بجز تو اقدام کرده بود

هرگز وی را ندیدم و تکلم با او نمیکردم و پرسید که آن زن کجا رفت من بقیه حکایت را تقریر کردم بشگفت و خیزران
را بر آن اعزاز و اکرام و موهبت و انعام که در حق او فرموده بود بستود و تحسین نمود و گفت پنجاه هزار دینار بردار
و از جانب من نزد او بر و سلام برسان و بگو خلیفه گوید اگر نه آن بود که بر تو زحمت وارد آید بنفس خود بسلام تو
می آمد و شکر بهجتی که بوجود تو حاصل شد شکریه ادا می نمود و نیز فرمود که با او بگو که من برادر توام و خانه خانه تست
و بر هر چه حکم تو روان است و امر من نافذ از آن تو نیز چنان است و بر آنچه فرمائی ترا اعتراضی نیست خیزران
برفت و سلام و پیغام خلیفه برساند بهمراهی او نزد خلیفه آمد مهدی برخاست و در باره او لطف فرمود و دلجوئی نمود و لحظه بنشست و خوشدل
بازگشت (۳۹۷) محمد ابن زید علوی معروف بداعی از پادشاهان طبرستان است و او را چنین رسم و دستور بود
که چون سال نو میشد روز بعد از نوروز آنچه از خراج و مصارف سلطنت باقی مانده بود می طلبید و جمیع طبقات
قریش و علما و فقها که در بلاد او بودند همه را جمع می نمود و بحسب حیثیت و شئونات و شرافت بهر کسی از آن مال
حصه میداد و ابتدا به بنی هاشم می نمود چون از آنها فارغ میشد بطبقات دیگر می پرداخت سالی حسب دستور
بعد از فراغت از بنی هاشم فرمود تا بنی عبد مناف بیایند و حصه خود دریافت نمایند مردی برخاست و گفت
من از بنی عبد منافم داعی گفت از کدام قبیله گفت از بنی امیه گفت از کدام بطن آن مرد خاموش شد.
گفت مگر از فرزندان معاویه گفت آری داعی گفت از کدام فرزند آنمرد باز ساکت شد گفت مگر از فرزندان
یزید گفت بلی داعی گفت بد اندیشه ایست ترا خطا و تدبیری نمودی که قصد این بلاد کردی چه این ملک در
حکومت آل ابیطالب است و ایشان را بر شما خونهای بسیار است خصوصاً مثل خون حضرت سید الشهدا

حسین ابن علی و از تو عجب است که بچه وارد این بلاد آمده اگر غرضت امداد و استعانت بود در شام و عراق هنوز محبین شما موجود اند چرا از انها ننمودی و اگر این کار از روی جهل و نادانی کرده از تو بعقل تر کسی نباشد و اگر دانسته متعمدا خود را در این گرداب بلا و محل خطر انداخته بپای خود بگورستان آمده باشی علویان چون این سخن بشنیدند هر یک بنظر عداوت و انتقام در او نگریستند و خواستند که قصدی کنند داعی بانک بر ایشان زد و گفت ساکن و آرام باشید و مپندارید که کشتن او قصاص خون حسین ابن علی خواهد شد او را چه جرم است و خدای تبارک و تعالی نهی فرموده که کسی را بجرم دیگری مواخذه کنند و الله که اگر کسی متعرض او شود او را قصاص کنم یکی از علویین بداعی تعرض نموده گفت اگر این موقع را از دست دهی و بگذاری از او قصاص کنیم ظلم بزرگی بما نموده باشی چه این جور گذشت هیچ کس نکرده است داعی گفت اشتباه نموده از این بزرگتر گذشت نموده اند خانواده تو بشنو تا برایت گویم بشرط آنکه او را سر مشق خود قرار دهی و پیروی از او نمائی و گفت پدرم برای من از پدر خود روایت فرمود که چون منصور خلیفه عباسی بحج رفت جوهری قیمتی وی را عرضه نمودند که نظیر او ندیده بود از آن جواهر خیلی در شگفت آمد و گفتند جوهری بهتر از این و بیش بهاتر نزد محمد ابن هشام ابن عبد الملک اموی موجود است و محمد در مکه بود منصور بربیع حاجب گفت که محمد ابن هشام را طلب و آن جوهر را از او بگیر محمد این مطلب را فهمید و پنهان شد ربیع خبر مخفی شدن محمد را بمنصور رساند خلیفه گفت سهل است پس فردا که من در مسجد الحرام نماز جمعه گذارم تو بگو تا همه درها را ببندند و قفل زنند و دربانان معتمد را بران درها موکل نما و بعد از آن یک در بگشا و خود بر آن در بنشین و هیچ کس را مگذار از آن در بیرون رود

تا او را نشناسی چون محمد ابن هشام در این مسجد باشد بدین طریقه ظاهر شود چون روز موعود رسید ربیع آنچه
دستور یافته بود بجای آورد و چون درهای مسجد را ببستند محمد ابن هشام در مسجد بود و ملتفت شد که این دام برای او
نهاده اند و مطلوب و مقصود اوست از خوف جان و بیم هلاکت حیران و مدهوش ماند و اثر دهشت و وحشت بر وی
ظاهر گشت در آن حال چشم محمد ابن زید بن علی بن حسین بن علی بر وی افتاد چون او را با آن حالت دید گفت
لابد این شخص را واقعه پیش آمده است اعانت و اغاثت او از لوازم کرم و شرافت باشد پس روی باو
آورد و گفت ای مرد چرا اینقدر پریشان و متفکری واقعه تو چیست و خوف و رعبت از کیست با من بگو و در امان
خدا و ضمان من باش و در کار تو آن قدری که امکان منست سعی خواهم نمود محمد گفت من محمد ابن هشام
ابن عبد الملکم اکنون تو بگو کیستی محمد گفت من محمد ابن زید ابن علی بن حسینم محمد ابن هشام بیشتر در دهشت
افتاد و گفت انا لله و انا الیه راجعون اگر مصیبت یکی بود دو شد چه اگر تو خواهی مکافات آنچه پدر من
باید تو کرد بجا آری هیچ کس ترا مانع نیاید و ظالم نخوانند بجهت آنکه زید بن علی را هشام ابن عبد الملک بدار زد)
محمد ابن زید گفت ای پسر عم آسوده خاطر باش و هیچ فکری بخود راه مده چه کشنده زید تو نیستی و کشتن تو مکافات
و جبران آن خون نخواهد شد و امروز من بدان سزاوارم که دستت گیرم نه آنکه بدست دشمنت دهم اما معذور
دار اگر از برای مصلحت و خلاصی تو مکروهی رسانم و ناسزائی گویم باید حمل بخیری کنی محمد گفت رای تست هیچ
توقف و تاخیر منما و آنچه مصلحت است بجای آر محمد ابن زید ردای خود را بر سر محمد ابن هشام انداخت و او را
بازوا در هم پیچید و گریبانش بگرفت و بکشید تا نزدیک ربیع که رسید طپانچهای سخت بسر و رویش میزد و او را

ناسزا می گفت بهمان حالت اورا بر در نزد ربیع و گفت یا ابوالفضل این خبیث جمالیست از شتربانان کوفه
شتران خود را بمن بکرایه داد بدان شرط که مرا باز بکوفه برد بعد از گرفتن تمام مبلغ بگریخت و شتران خود را ببعض از
سپه سالاران خراسان بکرایه داده است چند موکل با من بفرست تا این خبیث را با من نزد قاضی برند و اگر
خراسانیان در راه بر من تعدی کنند مانع شوند ربیع گفت سمعاً وطاعتاً یا ابن رسول الله و دو نفر با او فرستاد
چون قدری راه پیمودند و از نظر ربیع غائب شدند باز چند سیلی بر صورت او زد و گفت حالا بوفای خود وعده
خواهی کرد گفت بلی یا ابن رسول الله و شما خود در ایفای وعده آوردن شترها محمد افسار آنها گفت چون این
ملعون اقرار کرد و شتم خود را بایفای وعده شما باز گردید افسرها باز گشتند محمد ابن زید دار را از گردن او برداشت و گفت
اکنون بهر کجا که خواهی برو محمد بن هشام دست محمد بن زید را ببوسید و گفت پدر و مادرم فدای تو باد ای پسر پیغمبر
بدرستیکه خداوند بهتر میداند که زیور نبوت را کدام تن بشاید و مهبط وحی را کدام دل میباید پس آن گوهر نفیس و در گرانمایه
را برآورد و گفت خواهشمندم و امیدوارم که بقبول این منت بر من نهی و بپذیرفتن این هدیه مرا مشرف گردانی محمد
ابن زید قبول نکرد و گفت ما از خانواده ایم که اگر نیکوئی بکسی نمائیم از او عوض نخواهیم و من بزرگتر از این را از تو
گذشت نمودم و آن خون پدرم است برو بعافیت و سلامت و هر چه از این شهر زودتر روی بهتر است چون ربیع
در صدد تست محمد بن هشام برفت و مخفی شد بواسطه محمد ابن زید از آن بلا نجات یافت و از آن ورطه برست چون داعی
این حکایت را باخبر رسانید بفرمود تا آن اموی را بهم چندان که بدیگران از بنی عبد مناف داده بود بهم دادند
و چند نفر از غلامان خود با او همراه نمود تا او را بری رسانیدند و از او رسید گرفته معاودت نمودند

(۳۹۸) عبد الله بن لان تمیمی گوید که فرزدق که از شعرای بسیار شریف مشهور عرب است گفت وقتی در حوالی بصره
در بیابان قریب صبح مرا بارشی شدید فرو گرفت و من بهر سو شتابان بودم و هنوز تاریکی باقی بود ناگاه در همان
تاریکی اثر آبی نگران شدم که از یکطرف بیابان نمایان است بگمانم رسید که جمعی برای تفرج و نزهت بینجا آمده
باشند و بسیار گرسنه بودم با خود گفتم خوب است نزد آنها روم بجهت آنکه لابد با خود از جنس خوردنی چیزی دارند و بآن طرف
حرکت نمودم چون نزدیک شدم دیدم چند شتر با بار سواری قریب آن آبگاه ایستاده اند از آنها گذشته تا بدریاچه رسیدم
جمعی از زنها را دیدم در آب مشغول بازی و شناوری اند چون آن کیفیت را دیدم گفتم امروز و این واقعه خیلی شبیه و
مانند است بدارة الجلجل و برگشتم زنها آواز دادند که ای قاطر سوار ترا بخدا قسم میدهیم که برگردی من برگشتم و نزد
آنها آمدم دیدم همه تا بگردن در آب ایستاده اند گفتند ترا بخدا که واقعه دارة الجلجل را بگوئی که چیست گفتم آن داستان
از این قرار است امرء القیس که از امراء و بزرگان عرب است عاشق و فریفته دختر عمش «عنیزه» بود و عنیزه در زمان خود
در حسن و جمال و فصاحت ممتاز بود پدر عنیزه بجهت اطلاع بر عاشق بودن امرء القیس بدخترش آنچه امرء القیس سعی
و کوشش نمود برای گرفتن عنیزه مفید نیفتاد و پدر و برادران عنیزه راضی نشدند چه در عرب تقبیح بود که دختر را بعاشق
او دهند امرء القیس همیشه در صدد و کمین بود تا یوم الغدیر رسید و این همان دارة الجلجل است و آن قضیه از این قرار است
که عنیزه با جمعی از زنان و دوشیزگان قبیله اش برای سیر و تفرج از قبیله برآمدند و جمعی از برادران و اقربا و خدام برای
محافظت آنها همراه بودند امرء القیس از این قضیه اطلاع یافت و معلوم کرد که دختر عمش و سائرین بلب دریاچه که او را
غدیر میگویند میروند لذا قبل از وقت خود را به نیزاری که قریب بدریاچه بود رسانده در درختها و بوته های خار پنهان شد

تا عنیزه و همراهیان رسیدند چون نگران شدند جمعی دختران سیمین و گلرخان نازکبدن اند و عنیزه چون سرو
سیمین و ماه سرین در میان ایشان چون آفتاب در میان ستارگان میگذشت چون به آن آبگاه رسیدند گفتند بنگرید
آنست که برهنه شویم و درین آب رویم تا از رنج راه بیاسائیم پس مر آن غلامان خود گفتند که دور شوند چون
دور شدند هر یک چون شاخه بلور و چشمه حور عریان گردیده خود را باب انداختند و مشغول بازی شناوری شدند
همچنان که شما را مشغول دید امرء القیس که در کمین ایشان بود نخل مقصود بار و میوه امید بکار دید و آن دختران
ماه پیکر از همه جهت بیخبر بودند که ناگاه امرء القیس بتاخت و جامهای ایشان را فراهم ساخته بجائی بگذاشت
فرزدق گوید چون حکایت باین جا رساندم خود را از استر بزیر فگندم و جامهای آنها را جمع نموده بسینه خود
چسپانیده نشستم و گفتم امرء القیس با ایشان گفت سوگند بخدای که هیچ یک از شما را جامه اش ندهم و لو تا شب
در آب بمانند مگر اینکه برهنه از آب برآید و جامه خود ستاند فرزدق گوید یکی از آن زنها که در آب بودند و شوخی
و ظرافت امتیازی داشت گفت امرء القیس کان کار کرد عاشق دختر عمش عنیزه بود آیا تو نیز عاشق
یکی از ما هستی گفتم نه عاشق هیچ یک از شما نیستم بلکه مایل و خواهان شمایم فرزدق گوید چون این سخن
بشنیدند همگی کف بر کف زدند و نعره برآوردند و گفتند داستان خود بآخر رسان و دانسته باش که تا مقصودی
که داری نائل نگردی باز نخواهی گشت فرزدق گوید ازین مژده بسیار خوش وقت شدم و گفتم آن تو هاکی
آنگاهی از قبول سئول امرء القیس امتناع ورزیدند و باوی بجنگ و جدال و عشوه و دلال بگذرانیدند تا
آفتاب قریب بغروب رسید و ایشان همینا که شدند که بمنزل نرسند پس از میان ایشان یکی بسخن آمد

امرء القیس جامهای اورا باو داد و او پوشید چون دیگران بدیدند تن به تن چون نهال نسترن بیرون
آمدند و امرء القیس یک یک را عریان نگران شد و جامه اش باز داد تا بپوشید و از میانه عنیزه در آب چون آفتاب
بماند و امرء القیس را همی سوگند بداد که جامه اش را بدو باز دهد امرء القیس گفت ای دوشیزه گرام اقوام و نورسیده
بهارستان ایام این سخنان فرو گذار که بر من حرام است که جز بدست لطیفت جامه شریفت را باز دهم عنیزه
ناچار چون گوهر غلطان از آب بیرون شد و امرء القیس بطور دلخواه در یار دلجوی نگران شد و از پیش و پس
بچشم شوق و طمع و عشق و طلب در وی نظاره کرد و آن اندام گلفام را ببوئید و ببوسید پس از آن جامه اش
را بداد تا به تن بیاراست آنوقت دوشیزگان مه جبین بملامت امرء القیس زبان کشودند و با غنج خاص و دلالی
مخصوص او را سرزنش نمودند و گفتند ما را برهنه گذاشتی و در این چشمه محبوس داشتی و گرسنه گردانیدی امرء القیس را
از آن سرزنش و پرخاش بیشتر دل از دست رفت گفت اگر این شتر خود را برای شما نحر نمایم آیا تناول میکنید
گفتند آری پس شمشیر کشید و شتر را نحر کرد و پوست کند و هیزم زیادی فراهم نمود و آتش زیادی برافروخت
و از گوشت و کبد و اعضای مطبوعه اش بر آتش کباب کرده بایشان داد تا بجمله سیر شدند و خود نیز با ایشان
بخورد و از مشکی که با خود داشت شراب خوشگوار بآن مهرخان گل اندام بخورانید و جملگی در طرب و سرور و شغب و سرود
در آمدند و چون خاستند سوار شدند و روی براه آوردند امرء القیس گفت من شتر خویش از بهر شما بکشتم و اینک با من
برزمین بماند یکی از ایشان گفت من بستر تو بر میدارم دیگری گفت من آبخوری تو میگیرم بالجمله متاع و رحله
او را در میان خود قسمت کردند و هر کسی چیزی برگرفت مگر عنیزه که هیچ چیز برنداشت امرء القیس با وی توجه نمود

گفت ای دختر عم بایست تو مرا حمل کنی و برداری چه مرا توانائی پیاده روی نیست و هرگز باین کار عادت
نداشته ام عنیزه ناچار او را در میان کوهان و گردن شتر خویش بنشاند و وی براه آورد امرؤ القیس وقت را
غنیمت شمرده بی مانع و دافع سر خود را بر می گرداند و بینی و لبتان و صورت او را می بوسید و می بوئید و او برای
مدافعه عقب می رفت و از حرکت جهاز شتر پس و پیش می شد و خوف افتادن بود و عنیزه می گفت ای امرؤ القیس
شترم را کشتی آخر فرود آی امرؤ القیس از این سخنان نمکین بوجد می آمد چنانچه در این شعر خود که از جمله قصیده
لامیه مشهور و معروف وست باین حال اشاره می کند

تقول وقد مال الغبيط بنا معا　　عقرت بعيري يا امرأ القيس فانزل

فرزدق گوید چون از داستان خویش فراغت یافتم آن زن شوخ گفت خدا انصاف دهد ای جوان چه نیکو
داستانی بیان نمودی باز گوی که کیستی؟ که بظرافت و شیرینی تو کسی ندیدم گفتم از مردم مضرم گفت از کدام
طایفه مضر گفتم از تمیم گفت از کدام قبیل تمیم گفتم از اینجا تعدی نخواهم کرد گفت سوگند بخدای که گمان من
اینست که فرزدقی گفتم فرزدق مردی شاعر است و من روایت اشعار کنم گفت این توریه که در نسب خویش
می کنی فرو گذار ترا بخدا قسم که فرزدق نیستی گفتم آری من فرزدقم گفت اگر تو فرزدق باشی گمان نکنم که جامهای
ما را با ما باز دهی مگر اینکه بکام دل ما رسی گفتم آری چنین است گفت ساعتی روی از ما بگردان آنگاه روی بدیگر
دختران آورده آهسته چیزی گفت که من نفهمیدم و همه بزیر آب رفتند و سر بر آوردند و دسته جمع از آب بیرون
آمدند و هر یک را مشتی از گل در کف بود و بسوی من بشتافتند و از آن گل و لای بر چهره ام بفشاندند چنان که

چشم و دیم پر از گل و لای شد و جامه ام بیالود ناچار بر زمین آمدم و بیچاره چشم مشغول شدم آنگاه جامه های
خویش را بسختی و دشواری از تن باز ربودند و آن شوخ زن بر بستر من بنشست و مرا در بدترین حال و رسواترین
روزگار بگذاشتند و براه آوردند و آن شوخ زن همیگفت که این جوان چنان خیال کرده بود که البته با باید در آویزد
وکام خویش راند و من همچنان در آن مقام بودم تا چهره خویش بشستم ولباس خود بخشکانیدم و هنگام ظلمت شب
بمنزل خود برگشتم و بیادی خسته و خجل و افسرده بر بستر افتادم دیدم رسولی قاطر مرا آورد و گفت خواهران تو سلام
می رسانند و میگویند از ما خواستار چیز نفیسی بودی که برادر ای دا را امکان نبود اینک رسنت از یعنی قاطر را
فرستادیم تا از اول شب تا الصبح با او مشغول شوی و تعهد بنگذری و این چند درهم را نیز برای مخارج حمام صبح تو
تقدیم نمائیم و چند درهم با قاطر نزد من گذاشت و رفت (۳۹۹) مورخین گویند که نزار ابن معد بن
عدنان را که یکی از اجداد پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم است سه پسر الاگهر بود مضر و ربیعه و ایاد و آن سه یگانه
هر یک بجودت طبع و حدت ذکا و تفرس بقرین ممتاز بودند پدر بزرگوارشان خواست برای تکمیل آنها بسیاحت
روند تا بر مدارج عزت و کمال و تجربه و اطلاع بر احوال بلاد و عباد مطلع گردند لذا از روی مهر و عطوفت بایشان
گفت تا مهیای سفر شوند و براه آورند ادامر پدر را اطاعت نمودند وطن عزیز را وداع گفته روی براه آوردند و
حسب دستور پدر مشغول سیاحت و سیر آفاق گردیدند تا آنکه در اثنای سفر ساربانی به آنها برخورد از شتر گم شده خود
از آنها سؤال نمود مضر که از همه بزرگتر بود گفت آیا شتر تو را یک چشم کور بود گفت بلی برادر دوم ربیعه گفت آیا
دندانهای جلو او شکسته است گفت آری برادر سوم ایاد گفت یک پای او لنگ است گفت بلی. باو گفتند

قدری حلوتر و تر شاید بدست آید ساربان رفت و بعد از تجسس زیاد چیزی ندید و نزد برادران مراجعت کرد گفت ندیدم
مضر دوباره از او سوال نمود که آیا بر شتر تو روغن و عسل بار بود گفت آری ربیعه گفت بر سر آن بار زنی سوار بود
گفت آری ایاد گفت آن زن حامله بود گفت آری هر سه برادر گفتند ما ندیدیم و اطلاع هم نداریم ساربان بعد
از این نشانیها یقین کرد که اینها بیخبر نیستند ولی چون تنها بود از عهده آنها بر نمی آمد چیزی نگفت و خود را
بحاکم آن بلاد بحر ابن افعی جهمی که از امرای بسیار بزرگ جزیرة العرب و خیلی بخرد و دانش ممتاز و مشهور بود
رسانید و قضیه شتر و سه برادر را برای او نقل کرد و گفت شتر من نزد آنهاست امیر امر نمود که چون آنها بشهر
در آیند دستگیرشان نمایند حسب الامر چون بشهر وارد شدند آنها را گرفته نزد امیر بردند امیر گفت شتر این مرد را
بدهید و الا بمجازات سخت گرفتار خواهید آمد آنها انچه سوگند خوردند و انکار نمودند مفید نیفتاد و امر بحبس شان
نمود بعد از دو سه روز شتر ساربان پیدا شد ساربان نزد امیر آمد و خبر پیدا شدن شتر خود رسانید و برادران
از این تهمت مبرا شدند امیر امر نمود تا آنها را از حبس بیرون آورده نزد او آوردند امیر از آنها معذرت خواست و چون
آثار نجابت و بزرگواری از جبین ایشان هویدا بود از حسب و نسب شان سوال نمود نگفتند اصرار و مبالغه
زیاد نمود ناچار شده گفتند که ما از اولاد نزاریم امیر بسیار خجل و شرمنده گردید از آنها معذرت زیاد خواست و
دلجوئی نمود و در احترام و رعایت ایشان کوشید و در حریم حرم خود جهت ایشان منزلی تعیین نموده همواره با ایشان
معاشرت و صحبت میداشت روزی بتقریبی سخن شتر بمیان آمد امیر از ایشان استفسار نمود شما که شتر را ندیده
بودید چگونه تمام نشانیهای او را بیان نمودید گفتند از روی حدس و قرینه گفتیم چه طور مضر گفت اما من که

گفتم یک چشم او کور است باین قرینه که دران قطعهٔ زمینی که چریده بود یکطرف را که چشم او ندیده بود دست نزده بود
وطرفی را که دیده بود خورده بود باین قرینه فهمیدم که یک چشم او کور است ربیعه گفت اما منکه گفتم که دندانهای
جلو او شکسته است باین قرینه که اثر نقصان دندان او در علف که خورده بود ظاهر بود و ایاد گفت لنگیش را
باین قرینه فهمیدم که دو دست و یک پای او در نقش بر زمین گرفته بود و آن پای که لنگ بود کشیده
شده بود امیر براین حدت و فراست آنها تحسین و آفرین گفت و باز سوال نمود که بار و سوار او را چه طور فهمیدید
مضر گفت که در جائیکه شتر را خوابانیده بود یکطرف هجوم مور بود و طرفی دیگر مگس از هجوم مور تفرس روغن نمودم
و از ازدحام مگس استدلال عسل کردم دیگری گفت از اثر پا شناختم که زن سوار اوست سومی گفت در زمین
اثر دو پا و دو دست دیدم باین استدلال نمودم که حمل دارد از این جهت باستعانت دست از زمین برخاسته
چون دلائل ایشان معقول و سنجیده بود امیر مقبول افتاد و در تعظیم و تکریم ایشان فروگذاشت ننمود و هر فرد برای
ایشان تحف و هدایا میفرستاد از جمله روزی ظرفی شراب و برهٔ کباب نزد ایشان فرستاد و خود برای آنکه
بفهمد آیا از احسانات و راضی اند یا هنوز کدورتی در دل دارند پشت در آمد و بمراقبت ایشان نشست و گوش
فرا داشت تا چه میگویند و برادرها ازین معنی غافل بودند مضر قدحی شراب بنوشید و بدیگران داد و گفت انگور این
شراب از گورستان حاصل شده دومی گفت این بره که کباب است پرورده از شیر سگ است سیمی گفت مهماندار
ما شاهزاده نیست بلکه مطبخی زاده است امیر چون ازین ماجرا آگاه گشت بغایت متالم و متاثر گردید زیرا که
نقد ادراک ایشان را بر محک امتحان تمام عیار یافته بود فی الفور باغبان را طلبید و از کیفیت شراب و انگور او

استفسار نمود دانچنان بود که ایشان گفته بودند و چوپان را طلبیده از و حقیقت بره را پرسید او گفت که مادر این بره را گرگ خورد و هم دران اوقات سگ گله زاییده بود بنا برین بره مذکور بشیر آن سگ پرورده چون صحت این دو حکم بر او واضح شد به اضطراب افتاد و جانب مادر شتافت و سر آن قضیه را استکشاف نمود مادر انکار نمود امیر تهدید بقتلش کرد و قسم خورد که اگر راست گویی متعرض نخواهم شد والا ترا خواهم کشت مادر ناچار شده گفت در فلان سال پدر ترا با فلان امیر از عرب جنگ در میان واقع شد و شش ماه آن جنگ طول کشید و پدر تو در شهر نبود و من تنها بودم جوانی در مطبخ بود فریفته او شدم و با او همبستر گشتم و تو بوجود آمدی امیر بعد از شنیدن این واقعه نزد آن سه برادر آمد و تمام آن روز با ایشان مشغول بصحبت و ظرافت بود تا خوب رفع حجاب و تکلف شد بتقریبی ماجرای مذکور را بمیان آورد برادران بوحشت افتادند و منفعل گردیدند امیر با ایشان گفت که هیچ وحشت نکنید و اندیشه بخود راه مدهید چون این مطلب را غیر از من و شما کسی نمیداند ولی خواهش دارم که بفهمم از کجا ملتفت شدید برادر اول گفت اما اینکه گفتم تاک انگور این شراب در گورستان تربیت شده باید بدلیل که از خوردن شراب بهجت و سرور رود و من بعد از خوردن این شراب مهموم و مغموم شدم ازین معلوم شد که تاکش از خاک ارباب ملال تربیت شده دومی گفت چون قطعه ازین گوشت بدهان گذاشتم لعاب دهن را دیدم معلوم شد که بشیر سگ پرورش شده است چه این خاصیت گوشت سگ است و نیز استخوان پهلویش با استخوان سگ شبیه بود چون نوبت بسیمی رسید سر بزیر انداخت امیر اصرار نمود که تو هم بگو با انفعال و شرمندگی گفت درین چند روز که در خدمت بودیم بغیر از صحبت نان و آش و قورمه پلو چیزی دیگر از شما مسموع نشد ازین دو دلیل

نمودم که این پیشه از جای دیگر آب خورده است و شهر ما یه زاده نیستی بلکه مطبخی زاده امیر اینها را تصدیق نموده گفت
که این مطلب مخفی در اندرون نهاست هم با و اطمینان و اذن امیر احسان و اکرام زیاده به اینها نموده مرخص شان نمود۔

(۰۰ ع) بعد از آنکه سکندر مقدونی اغلب بلاد هند الحیطه التصرف در آورد یکی از راجگان بسیار معتبر هندوستان
برای اظهار اطاعت و انقیاد مقدار زیادی از تحف و هدایا و جواهرات بیش بها و یکی از فلاسفه بسیار
عاقل و دانا که در تمام هندوستان نظیر و مانند نداشت و مشهور آفاق بود بهمراهی یکی از وزرای خود باستانه
اسکندر ارسال داشت و عریضه در اظهار اطاعت و انقیاد با سکندر نوشت و در تعریف فیلسوف مبالغه بسیار کرد
و اظهار نموده بود که نظیر او تا بحال در این بلاد دیده و شنیده نشده است بعد از رسیدن وزیر با تحف و هدایا بدربار اسکندر
عریضه و هدایا را بنظر اسکندر رسانید اسکندر برای امتحان و میزان آوردن خرد و دانش فیلسوف قبل از آنکه بمواجهه در آید
قدحی پر از روغن بحدی مملو گردانید که جایی از آن باقی نماند و نزد او فرستاد فیلسوف سوزن چندی در
روغن فرو برده باز پس فرستاد اسکندر قطعه آهنی نزد او فرستاد حکیم آن آهن را آئینه مانند صیقلی کرده و نمود
اسکندر آن را در طشتی پر از آب افگنده نزد حکیم فرستاد حکیم آن آهن را ظرف بسیار نازک ساخته در طشت روی
آب انداخته نزد اسکندر فرستاد اسکندر آن را مملو از خاک کرده برای او فرستاد حکیم را از مشاهده آن حالتی عجیب
دست داد و لرزه بر اندامش افتاد و اشک از چشمش جاری شد و همان پیاله را با خاک نزد اسکندر فرستاد اسکندر بوقوع
این حالات بفضل و دانش او یقین کرده او را نزد خود طلب نمود از دور که چشمش بر حکیم افتاد مردی بلند بالا و قوی
هیکل دید خیال و خطور کرد که این قد و قامت و جسم با این عظمت منافی با دانش و حکمت است اگر در او باشد

بدرجهٔ اعلی است که نظیر او یافت نشود حکیم مافی الضمیر او را بفراست دریافت انگشت سبابهٔ خود را راست نموده
بکیفیت مخصوصی اشاره به بینی خود نمود سکندر سبب این حرکت او پرسید عرض کرد آنچه بخاطر شاهنشاهی
خطور کرده بود دریافتم و بدان حرکت جواب گفتم که بدینگونه که در تمام صورت یک بینی است من نیز در تمامی این
اقلیم ممتازم در علم و فضل و جثه و قامت سکندر ابیانات او خوش آمد باعزاز و احترام او کوشید از آنچه فی ما بین
گذشته بود پرسید او در جواب بعرض رسانید که در فرستادن کاسهٔ مملو از روغن چنین استنباط شد که دل پادشاه
و همراهیان مملو از علم و دانش است که جای دیگر باقی نیست و من از فرو بردن سوزن در آن کاسهٔ مملو از روغن
عرض کردم که صاحب کمال را هر چند دل از فضل و حکمت و دانش مملو باشد باز جای کمال در آن میشود چنانچه سوزن
را در آن روغن جای شد و قطعهٔ آهنی که ارسال فرموده بودید اشاره بود بر قساوت قلب پادشاه و اینکه
دلی که چنین زنگ دنیاداری فرو گرفته باشد چه جای حکمت است جواب عرض کردم که هر قدر زنگ گرفته
باشد بصیقل میتوان آن را گرفت که نقوش در آن منطبع گردد چنانچه آن قطعهٔ آهن زنگ زده را صیقلی نمودم و
از انداختن آن آهن در آب سوال زین بود که با این جسم کثیف و ثقیل که در آدمیان است چگونه طی وادی حکمت
که جای دور و دراز است توان نمود آن آهن را پیاله ساخته عرض کردم بنحویکه این پیاله با آنکه همان جسم ثقیلی
است که در قعر آب بود بسبب تغییر وضع مسافت در طشت بر روی آب طی مینماید همچنان آدمی بسعی و کوشش
میتواند باعلی مرتبهٔ فضل و دانش برسد از پر نمودن پیاله از خاک اشاره بمرگ بود و آن را اجازه نمی نمود این
بود که حالتم متغیر گردید بهمان هیئت باز فرستادم سکندر را جوابهای او پسندیده افتاد تحسین و تصدیق نمود

واورا نوازش کرد و مال بسیار باو بخشید او از گرفتن اباء نموده عرض کرد که اگر مال میخواستم اختیار حکمت نمیکردم اسکندر او را بماندن در رکاب و عود بوطن خود مختار ساخت او رخصت مراجعت گرفته بمقر خویش برگشت

(۴۰۱) ابن میثم بحرینی از بزرگان فقها و فلاسفه شیعه است و مقامات او مستغنی از بیان است با وجود آن فضل و دانش همیشه در گوشه انزوا و عزلت بسر می برد و با مردم و ابنای جنس مراودت و مخالطت نمی نمود علمای عراق که از مقام دانشوری و مراتب هنراندوزی او باخبر بودند نامه باو نوشتند که بسیار جای تعجبست که حضرت شیخ اجل و فیلسوف اعظم را با آن همه فضل و دانش و اطلاع بر جمله علوم و کمالات هیچ نام و شهرتی نیست و حال آنکه بسا اشخاص که مرتبه تلمذ نزد آن حضرت ادراک نمیکنند مع ذلک نام و شهرت آنها عالم را پر نموده چون نامه عراقیان با ابن میثم رسید این دو بیت در جواب آنها نوشته ارسال داشت

طلبت فنون العلم ابغی بها العلی　　فقصّر بی عمّا سموت به القلّ

تبیّن لی ان المحاسن کلّها　　فروع وانّ المال فیها هو الاصل

یعنی انواع علوم بیاموختم تا مقامی ارجمند گیرم و نامی بلند یابم ولی تهی دستی و فقر از نیل بامول و رسیدن بمقصود مانع آمد پس بر من واضح و آشکار گشت که هنر بی مال سود نبخشد چه تمام محاسن فرع اند و مال اصل چون این کاغذ بفضلای عراق رسید بیانات او را نه پسندیدند و بر او نکته گرفتند و کاغذی دیگر نوشتند که بر حضرت علامه اشتباه شده است و این چنین نیست که گمان فرموده اند کمال را با مال چه حاجت است دانش آموخته را با اندوخته چه ضرورت چون مکتوب ایشان بنظر شیخ رسید این شعر را انشاد نموده برای علمای عراق فرستاد.

قد قال قوم بغیر فهم ما المرء الا باصغریه

فقلت قول امرء حکیم ما المرء الا بدرهمیه

من لم یکن درهم لدیه لم تلتفت عرسه الیه

یعنی جمعی چنین دانسته و گفته اند که مردی و مردانگی بزبان و دل است که کوچکترین عضاست من از روی خرد دانش و تجربه میگویم که مردی و مردانگی بمال و منال است آنرا که درهم همراه نیست هیچ خواهش را باو التفات نیست

کسب کمال اهل جهان کسب زر بود علامه آن بود که زرش بیشتر بود

بعد از فرستادن این خط عزیمت راه نمود چون بعراق رسید از برای اثبات مدعای خود تبدیل جامه کرد و لباسهای بسیار کهنه و پوسیده پوشید با هیئتی موحش و لباسهای زبون بیکی از مجالس درس که مجمع فضلا و دانشمندان عراق بود در آمد و سلام کرد و در آخر مجلس نشست حاضرین جواب سلامی بتکلف باو باز دادند و التفات باو ننمودند در اثنای مباحثه علمی مسئله مشکلی پیش آمد صدر نشینان بسر از کشودن آن عقده فرو ماندند ابن هیثم از صف نعال بزبان آمد و در حل آن مسئله بیانات شافی و کافی نمود دلهای پا برجای درستی آورد و هیچ التفات باو ننمودند و او را شایسته مکالمه ندانستند و یکی از روی استهزا باو گفت تو هم مگر از اهل علمی بالجمله بحث خلاص شد و وقت طعام رسید خوان بگستردند و با یکدیگر مشغول تناول غذا شدند و برای شیخ جداگانه قدری غذا در ظرف سفال نموده برایش فرستادند چون مجلس بهم خورد شیخ نیز از مدرس بیرون آمد و بمنزل خود رفت و روز دیگر تبدیل لباس نموده خود را با البسهٔ فاخره و پوشاکهای نفیس بیاراست و عمامه بزرگی بر سر نهاد و عصای

بلندی برکف گرفت و با چندین تکلف بدان محفل عزیمت نمود همین که حاضرین هیبت و شکوه او بدیدند
قبل از وقت برپای خاستند و باستقبال او دویدند و هرگونه پذیرائی بجای آوردند و زیر بغلش را گرفته بصدرش
نشاندند چون گفتگوی علمی بمیان آمد شیخ عمداً بنای نامربوط گفتن و سخنان فاسد و اقوال کاسد آغاز کرد
مستمعان از هر سو ببیانات بیجا و مزخرف او آفرین می گفتند و تعریف میکردند چون هنگام غذا خوردن شد سفره
بگستردند طعامهای نفیس خوب را اول در محضر او بنهادند و برای شروع در خوردن استدعا نمودند شیخ آستین
خود بگرفت و در یکی از ظروف غذا فرو برد و گفت "کلی یا کمی" یعنی بخور ای آستین حاضرین ازین کیفیت در
حیرت شدند و بیکدیگر اشاره کردند که مگر دانشوری بدین حشمت علتی در دماغ است و یا خفتی در عقل ابن میثم
چون منتظر همین مطلب بود روی بآنها نمود و گفت شمارا چرا تعجب و حیرت دست داده است و براین کار چرا انکار
می نمائید چه این اکرام و احترام و طعام حق این آستین و جامه های قیمتی من است الحق وجود من چه دیروز من
در کسوت فقر و هیئت نزد شما وارد شدم و از در خضوع در پایان مجلس نشستم و تحقیقات بس عالی و دقیق و محکم آوردم
هیچ التفات ننمودید و جز استهزا و توهین چیزی ندیدم و امروز با هیئت متکبران و زی دنیاپرستان آمدم و
سخنان سست گفتم همه را درست انگاشتید جهل را بر فقر و علم ترجیح دادید منم ابن میثم بحرانی که گفتم مال بر علم
مزیت دارد و در این خصوص اشعاری گفته نزد شما فرستادم و شما تخطئه نموده و انکار نمودید برای همین مدعا
آمدم چون آن جماعت با وجود آن کیفیات مجال انکار نیافتند اقرار نمودند و معذرت خواستند شیخ آنها را
نصیحت کرد و بر آن حالات تأسف خورده و بوطن خود مراجعت نمود (۶۰۲ ه) در بیروت که از بناهای بسیار معتبر شام است

مابین دو نفر تاجر که همسایه بودند الفت و رفاقت تامّی بود یکی نصرانی بود و دیگری یهودی روزی عیسائی برفیق
یهودیش از روی واقعیت و نصیحت گفت که برادر تو خود میدانی که محبت و اخلاص من با تو بچه اندازه است
میخواهم مطلبی خیرخواهانه بتو بگویم و میدارم که مرا مغرض نپنداری و آن این است که امروز عظمت و شرافت و
بزرگواری منحصر در ملّت مسیحی است و بر عکس ذلت و خواری و پستی در ملّت یهود و این هم که بر تو واضح است که موسی
شریعت نصاری امر بمنکر و نهی از معروف نکرده است خوب است بجهت تحصیل شرافت و نجات از خواری و ذلت
مذهب یهود را ترک کنی و داخل در مذهب نصاری شوی تا عزیز و محترم و صاحب حقوق گردی و از این ذلت و خواری نجات یابی
نصرانی گفت آنچه گفتی بر من واضح و آشکار است که از روی صداقت و خیرخواهی من گفتی امّا تو خود
میدانی که مسئله دین امری اعتقادی و قلبی است تا بطلان مذهب یهود و حقانیت نصرانیت بر من واضح و آشکار
نشود ممکن نیست برای امور دنیوی دست از آخرت بردارم نصرانی چون از امور دینی خوب واقف نبود دلیلی نتوانست
از روی ادله و برهان بطلان مذهب یهود و حقانیت مذهب نصاری را برای او ثابت کند ولی دست از او نمیکشید
و اصرار مینمود که بمذهب نصاری داخل شود آخر یهودی ناچار شد برای اسکات و اقناع او گفت پس خوب است
برای تحقیق این مطلب بشهر رم که پای تخت پاپ بزرگ و مرکز روحانیین نصاری است رفته تحقیق نمایم نصرانی چون
از کیفیات آنجا مطلع بود و میدانست که علما و روحانیین آنها مردمان دجّال صفت دنیاپرست متقلبی اند فهمید
که اگر رفیق یهودیش بآنجا رود و اخلاق و عادات آنها را ببیند یهودی تر خواهد شد لذا او را مانع شد و ممتنع
نشد و رفت و رفیق نصرانی از مسیحی شدن او مایوس شد یهودی بعد از آنکه بشهر رم رسید بنای معاشرت

و تحقیق و تجسس را گذاشت با اندک زمانی بر او واضح و منکشف شد که علما و روحانیین نصاری که در آنجا جمع اند غیر از عوام فریبی و دنیاپرستی و خودپسندی و شقاوت و بیرحمی هیچ چیز دارا نیستند و از جمیع صفات حسنه و اخلاق پسندیده عاری اند یهودی بعد از مشاهده و اطلاع بر آن کیفیات بمذهب نصاری در آمد و بشهر خود برگشت چون به بیتش وارد شد رفیق نصرانی برای دیدنش آمد گفت از این مسافرت چه حاصل نمودی گفت همانکه خواهش تو بود عیسائی شدم. رفیقش بسیار خوشحال شد و سوال نمود که چگونه بر تو واضح شد حقانیت این دین گفت چون برم رسیدم بنای تحقیق و تجسس را نهاده و با اغلب علما و روحانیین نصاری معاشرت نمودم دیدم علما و پیشوایان این مذهب که زمامداران و مروج این دین اند از جمیع صفات خوب عاری و دارای جمیع رذائل اند و همه سالوس و ریاکار و شکم پرور و هواپرست و بغیر از استفاده و مقاصد شخصی هیچ خیالی ندارند بعد از اطلاع بر این کیفیات پیش خود خیال نمودم که مذهبی که اینش رؤسا و مروّجین اند تا بحال چگونه با این عظمت و استقامت دوام نموده پس نیست مگر از حقانیت و روحانیت و کرامت او و از این جهت این دین را اختیار کردم

(مؤلف) اگر بنظر دقت دیده شود مذهب اسلام هم دارای این معجزه و کرامت هست و حفظ و استقامتش فقط بروحانیت و حقانیت خود او است و بس (۴۰۳) جوانی از قریش جاریه داشت بسیار نمکین و شیرین و حسین و زیبا و دلش گرفتار او بود ولی از بدبختی روزگار از او برگشت و کارش با استخوان رسید و چیزی نزد او نماند بجز آن جاریه که محبوبه اش بود از وی ناچار و اضطراراً تن بفروختن او داده و او را برداشته بعراق آمد بر حجاج بن یوسف ثقفی که والی عراق بود عرضه نموده او پسندیده و بخرید دل او داد و فریفته او گشت اتفاقاً جوانی شکیل و زیبا و خوش قد و قامت

از اقربای حجاج براو وارد شد مهمان او گردید روزی بر حجاج درآمد در حالتی که جاریه در حضور بحد مستی مشغول بود
چون جاریه آن جوان ثقفی را دید بپسندید دلش بجانب او میل کرد و بنظر رغبت در او می نگریست حجاج بفطانت
دریافت جاریه را بآن جوان بخشید آن جوان خوشوقت شد و تشکر نمود و جاریه را برداشت و باخود برد و آن شب
بخفت در تاریکی شب جاریه فرار کرد چون صبح شد آن جوان منزل را از آن خورشید تابان تهی دید ندانست بکجا رفته
این خبر بحجاج رسید جمعی زبردست را برای تجسس و تفتیش در شهر و اطراف منتشر ساخت بعد از اندک زمانی جاریه را
آوردند حجاج از روی عتاب باو خطاب کرد که ای بدبخت پست فطرت تو در نزد من از همه کس محبوب بودی چون
دیدم بپسر عمم که جوانی شکیل و ظریف است امیل نمودی و راغب شدی بر عشق تو رحمت آوردم و ترا باو بخشیدم چرا در
همان شب فرار کردی جاریه گفت ای سید و مولای من داستان من گوش کن بعد بهر چه خواهی فرمان ده
گفت بگو و هیچ چیز مخفی مدار گفت من از آن قریشی بودم و او بفروختن من حاجتمند شد مرا طرف کوفه حرکت
داد چون بکوفه نزدیک شدیم با من نزدیکی نمود در آن حال که مشغول مجامعت بود فریاد شیری بشنید از جای
برجست و شمشیر کشید و بر شیر حمله آورده آنرا بکشت و سرش را بیاورد و همچنان با من نزدیک شد در حالتی که در آلت او
هیچ سستی و فتوری روی نداده بود با من کام براند و حاجت خود بپرداخت و این پسر عم تو که مرا باو دادی چون شب
شد برخاست و از بهر من برپای کرد چون تکمه برآمد موشی از سقف بزیر افتاد این جوان بگوزید و از بیم مدهوش
شد و مدتی برین حال بماند و من همی آب بچهره اش می افشاندم و او را افاقت نمی شد لاجرم بیمناک شدم
که بمیرد و من بخون او متهم شوم ناچار فرار کردم چون حجاج این داستان بشنید از کثرت خنده نتوانست خویشتن را

نگاه بدارد و گفت ای بر تو مباد این داستان را بکسی بگوئی جاریه گفت بآن شرط که مراد یگر بار بازنگردانی
گفت بمیل تو است (۴۰۰۴) ملکه هندوستان نورجهان دختر میرزا محمد غیاث پسر خواجه محمد شریف طهرانی که
از خانواده های بسیار شریف ایران است بفضل و هنر ممتاز و سالها وزیر حاکم خراسان خان تکلو که از امرای
ترک تاتار است بود و بعد از وزارت چند سال از جانب شاه طهماسب صفوی حاکم مرو شد بعد از وفات خواجه
محمد شریف حاسدین و مغرضین درباره میرزا محمد غیاث نزد شاه سعایت نموده از دربار سلطنت حکم بقبض و ضبط
املاک و اثاثیه او شد آنچه داشت ضبط نمودند میرزا غیاث چندی با کمال عسرت و فلاکت بگذرانید و قرض زیاد
بر او فراهم آمد از هر جهت مایوس شد دیگر مجال ماندن وطن برای خود ندید ناچار ناعلاج وطن عزیز را وداع
گفت و با زوجه اش که دختر یکی از محترمین خانواده بود با وجود حمل از ایران خارج شدند و از راه افغانستان
قصد هندوستان نمودند در بیابان قندهار زن میرزا غیاث را درد زه گرفت خود را بزیر درختی رسانده با کمال فلاکت
و بیچارگی و بی همه چیزی دختری متولد شد که همین نورجهان باشد میرزا غیاث متحیر ماند که در آن بیابان خشک
و خالی چه کند و چه چاره سازد آخر رایش بر این قرار گرفت که دست از آن نوزاد بشوید و او را در زیر سایه درخت
نهاده خود و زوجه اش را بجائی رساند این خیال را بزوجه اش اظهار نمود محبت مادری و را از قبول این امر مانع
آمد و انکار کرد میرزا غیاث گفت اگر پای بند این طفل شویم جان همسر دو را در معرض خطر و خوف و هلاکت است
زوجه اش با صرار تمام او را راضی کرد که یک شب را بهر قسمیکه باشد در این صحرا بسر کنیم میرزا غیاث ناچار
قبول کرد و آن شب را هر طور بود در آن بیابان بسر کردند و روز بعد قافله رسید حالت اضطرار قت نمودند یکی از

تجار معتبر ایرانی میرزا مسعود نام امر نمود که آن زن و شوهر و بچه را ببرند و پرستاری نمایند چون به منزل رسیدند میرزا مسعود
میرزا غیاث را طلبید و از او استفسار نمود که کیستی و به اینجا چگونه رسیدی و قصد کجا داری میرزا غیاث داستان خود را
از اول تا آخر برای او بیان کرد میرزا مسعود دید و خانواده او را شناخت و بسیار بر حال او رقت آورد و از او دلداری
و دلجوئی نمود و گفت انشاء الله این آخر ابتلا و گرفتاری شماست و با او وعده نمود که از همه جهت با او همراهی نماید و
گفت من هر سال اموال و تحف و هدایای زیادی برای اکبر شاهنشاه هندوستان میبرم و پادشاه را در باره
من لطف و محبتی بسیار است نزد او برای شما سفارش خواهم نمود و عهده خوبی بشما داده خواهد شد میرزا غیاث
از او تشکر نمود و گفت آن وقت که همایون شاه پدر اکبر شاه از شیر شاه افغان شکست خورد و به شاهنشاه
ایران شاه طهماسب صفوی پناهنده شد شاه منجمله از مهماندارها که برای او معین کرده بود پدر من بود پدرم خدمتهای
شایان تقدیم رسانید و همایون شاه در هرات کاغذی در حسن خدمت و رضا نامه به پدر من داد و آن کاغذ نزد
من موجود است کاغذ را بیاورد به میرزا مسعود نشان داد میرزا مسعود بسیار خوش وقت شد و گفت از این بهتر
وسیله نیست و احتیاج بهیچگونه سفارشی نیست باری طی منازل نمودند تا آگره که پایتخت اکبر شاه بود رسیدند
بعد از چندی که خبر رسیدن میرزا مسعود بشاه رسید او را طلب نمود چون بحضور رسید تحف و هدایا را گذرانید قضیه
میرزا غیاث را از اول تا آخر بعرض رسانید و قضیه کاغذ همایون شاه را هم بیان کرد اکبر شاه گفت فلان روز
او را بحضور بیاورد در روز معین میرزا غیاث بهمراهی میرزا مسعود بحضور شاه رسیدند میرزا غیاث بعد از ادای
رسوم کاغذ همایون شاه را تقدیم نمود اکبر شاه بسیار خوش وقت شد در باره او لطف و دلجوئی نمود در همان مجلس

عهده‌ی فسری عمارات شخصی و بعض امورات ذاتی را باو واگذار نمود و امر کرد که او را یکی از عمارتهای دولتی
جای دهند و جمیع لوازمات و اسباب آسایش او را فراهم نمایند میرزا غیاث از آن مجلس که بیرون آمد یکی
از امرای محترم و صاحب همه چیز بود چندی بر این منوال گذشت زن میرزا غیاث بسبب لیاقت شخصی و هنرهای
مختلف و فضل و سلیقه که داشت در اندرون و محلسرای سلطنتی رسوخ پیدا کرد و محل توجه مخدرات شاهی گردید
و عهده‌ی تربیت و سرپرستی دخترهای شاه باو واگذار شد دختر او نورجهان که موسوم به مهرالنسا بود با مادر خود
بمحلات شاهی میآمد و با دخترهای شاه در تعلیم و تربیت شریک میشد باندک زمانی همه چیز او بروز کرد در حسن و جمال
و زیبائی و ملاحت و فصاحت از همه سر بود علاوه از حسن و زیبائی مفرط خیلی دلچسب و سلیم الذهن و خوش ذوق
و طبعی موزون و سرشار داشت و گفته‌هایش پسندیده و گیرنده بود و توجه تمام خانمها و دخترهای شاه را بجانب خود
منعطف ساخت و علاوه از هنرهای گوناگون و خواندن و نوشتن و تقریر بهره کافی و توانائی حاصل نمود و در سن
شانزده سالگی سواری و تیراندازی را خوب آموخت بقسمیکه از بسیاری مردها ممتاز بود و همیشه با شاهزاده
خانمها معاشر و مصاحب بود روزی در یکی از باغهای سلطنتی مشغول گردش و تفرج بود که ناگاه ولیعهد
شاهزاده سلیم که بعد از سلطنت لقب شاه جهانی بر خود گذاشت بباغ وارد شد در حالتیکه دو مرغ بسیار تکلیل که در راه
بعضی از خواصش زنده صید نموده بودند و باو تقدیم کرده در دست داشت چون بوسط باغ رسید نظرش بنورجهان
افتاد و شاهزاده مدتی بود که دلداده و گرفتار نورجهان بود چون او را دید بی اختیار بطرف او روان شد و
آن دو مرغ را باو سپرد و گفت این دو را نگاه دار تا من برگردم و تاکید زیادی در حفظ آنها نمود و برای گردش و

تفریح رفت بعد از ساعتی مراجعت نمود دیگی از ان دو مرغ را ندید سبب پرسید نورجهان گفت پرید شاهزاده بطور عتاب باو گفت چه طور پرید نورجهان مرغ دیگر را از دست ها نمود گفت این طور شاهزاده را ازان حسن ادا و جواب ظریف دلربا بسیار خوش آمد بر شیفتگی و فریفتگی اش بیفزود و ریشه عشق و محبت او ازان روز در قلبش متمکن گردید ولی از خوف پدر مجبور بود بر کتمان شعر

نه تنها عشق از دیدار خیزد بسا کین فتنه از گفتار خیزد

باری این راز پوشیده نماند و گرفتاری بعشق شاهزاده آشکار شد و این خبر بسمع اکبر شاه رسید اکبر شاه خلاف مصالح و سیاست خود میدانست که دختر میرزا غیاث را برای ولیعهد خود اختیار نماید زیرا در خلوت شاهزاده سلیم را بطلبید بعد از گفتگو و مقدمات با داشاه باین مطلب نمود که در حرم سرای اندرون زن و دخترهای محترمین و اشراف بسیار آمد و شد دارند اگر بنا شود شاهزادگان که در اندرون راه دارند بنظرهای مخصوص بر آنها نگرند این کار خلاف ناموس و شرافت و بزرگواری است و هرگز نباید این ننگ را بر خود گذارند و زن و دختر مردمان شریف نظر طمع و طلب نگرند و بسیار او را سرزنش و توبیخ نمود شاهزاده سلیم از روی مجبوری سر تسلیم خم نمود و این آتش را در دل خود پنهان داشت بعد ازان اکبر شاه میرزا غیاث را طلبید و گفت دختر شما بسن رشد رسیده است بر تو لازم است او را عروسی نمائی میرزا غیاث گفت هر گاه اعلیحضرت مصلحت بدانند در دادن حاضرم اکبر شاه علی قلی خان ترک که جوان جنگجو و سلحشور بود و سابق سفره‌چین شاه طهماسپ صفوی بوده است و از ایران بهندوستان آمده - در فوج شاهی داخل شده و بسبب جوانمردی و شجاعتهای بسیار فتوحات بیشمار که از دست او ظهور نمود یکی از

سپاه سالاران بزرگ شد و موضعی را در بنگال موسوم به بردوان اکبر بطور خالصه و جاگیر باو واگذار نمود و بکمال
عزت و آسودگی میگذرانید اکبر او را نامزد کرد میرزا غیاث نورجهان را بعلی قلیخان داد و سالها ازین واقعه گذشت
تا اکبر وفات نمود چون جهانگیر پای تخت سلطنت نهاد اول کاری که کرد بدسیسه و اسباب چینی رقیب خود علی قلیخان
را کشت و بعد از چندی نورجهان را بزنی گرفت و او را ملکه رسمی قرار داد و عشق و محبت او بجائی رسید که نام او را
در سکه و فرمانها داخل کرد و هیچ حکم و فرمانی بدون نظر او اجرا نمی شد مضای او در فرمانها اینست

بحکم علیه عالیه مهد علیا نورجهان پادشاه

و امروز در هندوستان سکه و فرامین که مشترک نام جهانگیر و نورجهان در اوست یادگار دیده میشود و این ملکه ایرانی نژاد
خدمتهای شایان و نمایان در ترویج مذهب اثنا عشری نمود و صدها از ایرانیها بسبب او بعهده بزرگ رسیدند
(۴۰۵) حطیه از فحول زبردستان شعرای عرب است و کنیه او ابو ملیکه است در فنون شاعری از مدح و هجا. و فخر
و نسیب توانا بود و او مردی بود بسیار شرانگیز و مفسد بی تهذیب بد اخلاق و فحاش و همه طبقات از زبان او
عاجز بودند و هرگز خود به قبیله‌ای می بست و قبیله دیگر را هجو میکرد و هیچ قبیله و خانواده شریفی نماند که حطیه
هجو نکرد علاوه ازین پستی اخلاق و بدی کردار حرام زاده هم بود چون او را مرگ فرا رسید و در سکرات موت افتاد
اهل و عشیره او بر سرش حاضر شدند و گفتند ای حطیه این روز واپسین است که هیچ آفریده را ازین روز گریز نیست
و ترا ازین جهان دیگر بهره و نصیبی نخواهد بود اکنون وصیتی کن که در آنجهان ترا بکار آید گفت میراث و آنچه
از من باز ماند خاص از برای پسران من است و دختران مرا حظی و نصیبی در آن نیست گفتند شارع غیر ازین فرموده

گفت من چنین ام میکنیم گفتند از برای فقرا و مساکین وصیتی کن تا از مال تو ایشان را بهره دهند گفت من
ایشان را وصیت میکنیم که چندان که زنده اند دست از گدائی باز ندارند چه این حرفه و تجارتیست که هرگز خسارت
نیاورد و مردمان را وصیت میکنیم که هرگز ایشان را چیزی ندهند گفتند بسیار غلامست سالهاست که در حضرت تو
تقدیم خدمت کرده است او را آزاد کن گفت شما گواه باشید چندانکه یک تن از قبیلهٔ من بنی عبس زنده باشند
او غلام است گفتند فلان یتیم را از هیچ وجه زندگی معاش نیست در باب او وصیتی کن و عطیه فرما گفت در حق او
وصیت میکنم که مالش را بخورند و مادرش را بگایند گفتند جز این چیزی بفرمای گفت جز این چیزی ندانم باری گویند
مر ابن حمامه که مردی مشهور بود بر حطیه در آمد و او در آستانهٔ خویش نشسته بود ابن حمامه او را سلام کرد حطیه در جواب
گفت سخن ستوده نیست ابن حمامه گفت من از قبیله خود بی توشه و خوردنی بیرون آمده ام گفت من با قبیلهٔ تو
قرار و عهد نبستم که ترا مهماندار باشم ابن حمامه گفت آخر من پسر حمامه ام که بر تو وارد شده ام گفت باز شو و راه خویش
گیر و پسر مرغ و کبوتر که خواهی باش (در عربی کبوتر را حمامه گویند) ابن حمامه گفت رخصت میدهی در سایهٔ خانهٔ
تو ساعتی بیاسایم گفت برو در سایهٔ این کوه بیاسای که سایهٔ او ترا کافی است وقتی حطیه زبرقان را که از اشراف
و بزرگان عرب بود بقصیده ئی هجو کرد چون آن هجویات به زبرقان رسید برآشفت و در غضب شد و نزد عمر بن خطاب
رفت و از او شکایت کرد عمر امر نمود تا حطیه را حاضر ساختند چون حاضر شد امر کرد تا آن اشعار انشاد نمود چون
انشاد کرد عمر در غضب شد و امر بحبس او نمود چندی در حبس ماند اشعاری در مدح عمر و زبرقان گفت و عمرو ابن عاص در
خدمت عمر از وی شفاعت کرد عمر بفرمود تا او را از محبس بمجلس آوردند و با او خطاب کرده گفت که ای حطیه آیا دیگر هم

هجو میگوئی و دامن عفاف مردم را باشعار دروغ ونکوهیده خود آلائش میدهی گفت یا امیر المؤمنین تو میخواهی
که عیال و اطفال من از گرسنگی بمیرند چه شعر من تخم جو و گندم دهجای من مایه رجای من است و میخواهی که
دست از کسب خویش بردارم و سر بر بالش مرگ نهم از این کلمات خشم عمر بافزود و بانگ بروی زد و بحاضرین نموده
گفت سزای این شاعر چیست چه روزگار بهذیان میگذارند مدح میگوید مردم را بمحاسنی که هرگز از آن بهره
نداشته اند و هجو میکند جمعی را بقبائحی که هرگز آلوده نگشته اند و زنان مسلمانان را بعیب و بهتان نسبت میکند
بهتر آنست که زبان او را قطع کنم و مردم را از زبان او برهانم حاضرین گفتند یا امیر المؤمنین حطیه را عفو فرمائید
که از این پس عهد خواهد نمود که دست از حرکات ناشایسته بردارد و مردم را از زبان خود آسوده گذارد و باو اشاره نمودند
که تضرع نماید و خواهان عفو شود حطیه اشعار بدیهه انشاد نمود و در عرض حال خود و گرسنگی و برهنگی اطفال و عیالات
خود عمر از کلمات حطیه متاثر شد و او را رها ساخت و برای آنکه زیان زبان او را از مسلمانان باز دارد اعراض مسلمین
را از او بسه هزار درهم خرید و او عهد نمود که دیگر مردم را هجو نگوید (۴۰۶) شخصی بحج رفت در مراجعت از کاروان
دور افتاد و راه گم کرد حیران و سرگردان در بیابان میگشت ناگاه چشمش بسیاه چادری افتاد بدان سو شتافت
پیره زالی را دید نشسته و سگی در پیش خود بسته حاجی بپیر زال سلام کرد او جواب گفته او را بچادر خود دعوت نمود
و بنشاند حاجی گفت از قافله دور مانده ام و مدتیست که گرسنه ام اگرم طعام دهی کمال عنایت باشد پیرزن
گفت در این بیابان مار بسیار است برو چند تا بگیر و نزد من بیار تا برایت کباب کنم حاجی گفت من مار نتوانم
گرفت پیره زن گفت من با تو آیم آنگاه سگ را گشوده متوجه آن وادی شد چند مار را گرفته سر و دم ببرید

و آتش برافروخت و آنها را کباب ساخته پیش حاجی آورد حاجی از شدت گرسنگی قدری ازان کباب مار خورد بعد از لحظهٔ بسبب حرارت آن گوشت التهاب و تشنگی بر او غالب شد از پیره زال آب خواست پیره زن گفت صد قدم دور از چادر در فلان موضع چشمهٔ است برو و آب بیاشام حاجی چون بچشمه رسید و قدری آب در دهان نمود دید بسیار بدمزه و شور و کثیف است ناچار جرعهٔ بیاشامید و مراجعت نمود به پیر زن گفت این موقع موحش و بی همه چیز چگونه توطن اختیار کرده طعامش آن و آبش این پیره زال گفت مگر جائی به ازین هست حاجی بخندید گفت در بلاد چشمهای آب زلال و اطعمهٔ گوناگون اقسام فواکه برنگهای مختلف و باغهای لطیف و قصرهای رفیعی که بشنید از حسن و نیکوئی آنها در حیرت افتد و هرگز در خاطر من خطور نکرده بود که انسان مار تواند خورد پیره زال گفت با وجود این نعمتها و آسایشها که ذکر کردی آیا کسی هم بر شما حکومت دارد و در اطاعت آن مجبور هستید گفت "بلی" پادشاه و حکام همه با حاکم اند و خراج میگیرند و ما را اطاعت آنها واجب و لازم است گفت تعدی هم بر شما می کنند گفت بلی تعدی هم میکنند گفت شما چه میکنید در آن وقت گفت صبر میکنیم پیره زال گفت آن صبر هزار مرتبه از این آب و گوشت مار بدتر و ناگوارتر و تلخ تر است این آب و گوشت مار با آزادی و خود مختاری هزار بار ازان فواکه و نعم شما نیکوتر و خوشگوارتر است (۴۰۷) حکیم غراب از جملهٔ حکمای یونان است در علوم ادبی مهارت تامی داشت خصوصاً در علم مناظره و مجادله و خطابه گوئی و مقاله نویسی اعجوبهٔ دهر و شهرهٔ آفاق بود و کسی را قدرت مقابله با او در این فنون نبود و از اطراف و اکناف بلاد دسته دسته برای تلمذ و تحصیل این فن نزد او می رفتند منجمله از قاصدین شخصی "ایتاس" نام از اهالی رم بود بعد از طی مراحل و رسیدن بخدمت استاد

اظهار اشتیاق در تحصیل این فن نمود. استاد هم تعهد نمود که با حسن وجوه او را تعلیم دهد لیکن بشرط آنکه بعد از فراغ
و تکمیل آن فن مبلغی معین باستاد دهد. بعد از قبول قرارداد استاد هم بکمال توجه او را در بارهٔ او مرعی داشت. تا
باندک زمانی در آن فن ماهر شد. وقتی که خود را فارغ و بی نیاز از استاد دید بنای عذر و خیانت را گذاشت و
طمع او را واداشت که در دادن اجرت با استاد خود مجادله و مناظره کند. پس باستاد خود گفت ای حضرت استاد
از شما مستدعی ام که تعریف و ماهیت و فائدهٔ علم مناظره را برای من بیان فرمائید. استاد گفت تعریف و فائده
این علم از حد بیرون است ولی عمده فائدهٔ او این است که بسبب این علم در انسان ملکه و قوه پیدا شود که مدعای
خود را چنان بر خصم ثابت کند که او را قدرت رد کردن نباشد و اگر خواسته باشد با دلائل و براهین منطقی و فلسفی حق
را باطل و شب را بجای روز و روز را بجای شب قرار دهد او را ممکن شود. شاگرد بعد از شنیدن این کلمات از
استاد حجتی برای ندادن مبلغ معهود پیدا نمود خطاب باستاد نموده گفت جناب استاد من هم در ندادن مبلغ
معین با شما مناظره میکنم اگر مطلب خود را که ندادن وجه است ثابت نمودم پس شما را بر من حقی نخواهد بود و اگر
قادر بر اثبات او نشدم ایضاً شما را بر من حقی نخواهد بود. بجهت آنکه قرارداد من با شما این بود که مرا در این فن
کامل و ماهر نمائید از اینکه نتوانستم مدعای خود را بر شما ثابت کنم معلوم می شود که مرا در این فن ماهر ننموده اید.
پس علی ای حال شما را بر من حقی نخواهد بود. استاد بعد از شنیدن این مقدمات و بیانات در جواب گفت من هم
در اثبات حق خود با تو مناظره خواهم نمود. اگر اثبات حق خود نمودم پس اجرت خود را بقانون
ادله و براهین از تو خواهم گرفت و اگر هر آئینه قادر بر اثبات نشدم باز اجرت خود را از تو خواهم گرفت بجهت آنکه

عدم قدرت بر مغلوب نمودن تو بزرگترین دلیلی است بر مهارت تو در این علم و چنان معلوم می شود که ترا قسمی تعلیم داده ام که از استاد خود ماهرتر شدی پس علی ای حال حقوق مرا که بر ذمهٔ تست باید ادا نمائی ایستاس بعد از شنیدن این جواب از استاد مجاب و شرمنده شد ناچار معذرت خواسته اجرت استاد را بپرداخت

(۸۴) مشهور است وقتیکه ایوان کسری انوشیروان تمام شد و جمیع لوازمش سمت اتمام یافت انوشیروان جمعی از حکما و ندما را گفت نظر کنید که آیا در این عمارت هیچ عیبی و خللی هست تا بتدارک آن بپردازم ایشان بعد از نظر در اطراف و جوانب و تجسس بعرض رسانیدند که در او هیچ نقص و قصوری ندیدیم الا آنکه در گوشهٔ ایوان خانه ایست مختصر و کلبه ایست بس محقر و دودی از روزن آن ویرانه بر می آید و دیوارها را سیاه می کند اگر این عیب برطرف شود بغایت مناسب است و چنین چشم زخمی از ایوان دفع کردن لازم و واجب است کسری گفت این خانه ملک پیره زنی است که عمری گذرانیده و آفتاب زندگانیش بسر حد غروب رسیده من در وقتی که اساس این ایوان می نهادم و معماران طرح او می ریختند این مانع و نقص ملتفت شدم کسی نزد پیره زن فرستادم که این کلبه را بهر بهائی که تو خواهی بفروش تا قیمت دهم یا آنکه منزلی خوبتر از این برای تو مهیا سازم پیره زن پیغام فرستاد که من در این خانه متولد شده ام و بدین کلبه انس گرفته ام همهٔ عالم ملک تو می توانم دید تو این آشیانه محقر و ویرانه مختصر با من گدای بینوا نمی توانی دید من از آن سخن بسیار منفعل شدم و دیگر هیچ نگفتم تا وقتی که ایوان تمام شد هر زمان دودی از روزن او بیرون می آمد دیوارها را سیاه می ساخت پیغام دادم که دود چرا میکنی گفت برای خود چیزی می پزم خانی از اقسام غذاها برای او فرستادم و گفتم که ای مادر هر شب خانی بانواع اطعمه برای تو فرستاده خواهد شد

تو دیگر زحمت مکش و درین کلبهٔ تنگ آتش میفروز داد جواب فرستاد که در این شهر چندین گرسنه و فاقه زده با چشم
گریان و دل بریان باشند و من مرغ بریان خورم کی روا باشد مرا از خدا شرم می آید که بعد از هفتاد سال
که جو بنیه و کشکینه حلال خورده با شحم مرغ و لوزینهٔ حرام خورم این کلبه مرا برقرار بگذار که زینت ایوان عالی است
امرا چون ببینند که تو با کمال عظمت و قدرت رعیهٔ امیدواری که کلبهٔ تاریک مرا از من بستانی دست تصرف املاک رعایا
دراز کنند و دیگر آنکه ایوان تو دیر سال نخواهد ماند و قصهٔ خانهٔ من تنها بر صفحات اوراق روزگار مرقوم و مسطور
خواهد بود و من این سخن از وی پسندیدم و بهمسایگی او راضی شدم (۴۰۹) یکی از ملوک بغرفهٔ از قصر خود نشسته بود
ناگاه نظرش بر زن زیبای صاحب جمالی افتاد دلش مایل او شد چون تفتیش نمود معلوم شد که زن "فیروز" نامی است
از غلامان خود پادشاه پس بفکر افتاد که چگونه معشوق را بدست آرد و تدبیر وصال او می کوشید تا فکرش باینجا
رسید نامهٔ نوشت و فیروز را طلبید باو سپرد و او را بیکی از نواحی فرستاد فیروز نامه را گرفت و وی براه آورد پادشاه بعد
از اطلاع برفتن فیروز تغییر لباس داده بخانهٔ فیروز در آمد زن فیروز از وی تعرض نمود و گفت کیستی؟ گفت ولی نعمت شما
و پادشاه هم برای دیدار و زیارت تو آمده ام زن از مقصدش آگاه شد بپادشاه خطاب نموده گفت خلاف آئین شهریاری
و بزرگواری است که چشم طمع به پس مانده و مستعمل غلامان خود دوزی شاه را ازین جواب عرق غیرت و حمیت بجنبید
و با حالت وحشت و اضطراب از نزد او مراجعت کرد و یکتای کفشش را بجای ماند اما فیروز چون قدری از راه رفت
بیادش آمد که نامهٔ پادشاه را فراموش کرده در خانه بجای گذاشته است برگشت تا نامه را بردارد داخل شدن او
بخانه و بیرون آمدن پادشاه مصادف شد و چون بخانه آمد کفش شاه را دید ملتفت شد که فرستادن نامه

بهانه بوده است نامه را گرفته رفت بعد از رساندن مراجعت نمود طبیعتش از زن نفرت نمود و از جهت رقابت پادشاه نیز بیمناک بود چند دست لباس برای زن گرفته او را خوشنود و مسرور بخانه پدرش فرستاد و مدتی بسر او نرفته سراغ او نگرفت ابو دختر فیروز را ملاقات نموده گفت سبب رنجش و بی اتفاقی تو بخواهر من چیست چرا او را بخانه خود نمی طلبی فیروز عذرهای غیر موجه می آورد و امروز فردا میکرد تا کار بمحکمه و قاضی کشید و فیروز را نزد قاضی بردند اتفاقا شاه دران محضر حاضر بود برادر زن برای آنکه شاه بر مطلب اطلاع نیابد گفت ایها القاضی باغی باین مرد اجاره دادم که دارای چشمه و نهر جاری و درختهای پر ثمر و در و دیوار محکم بود میوه آن باغ را خورد و در و دیوار او را خراب کرده چشمه اش را ویران نموده بعد از خرابی بمن رد کرده است حکم بفرمایید فیروز گفت باغی در کمال خرمی و شادابی و معموری چنانکه میگوید بمن داده بود و من باغ را بهتر از روز اول باو تسلیم کردم و سبب رد کردن آن این است که مرا کراهتی از ان رسیده باشد بلکه روزی داخل باغ شدم و جای پای شیری در ملاحظه نمودم لذا بر خود ترسیدم که مبادا آسیبی از آن شیر بمن رسد و طعمه او گردم ازین جهت باغ را باو رد کردم شاه گفت ای فیروز بباغ خود برو و بخاطر جمع از او برخوردار شو بخدا قسم که شیر داخل باغ تو شد اما بهیچ وجه متعرض آن نشده و بثمر و برگ او ضرری نرسانید و بغیر از یک لحظه در آنجا درنگ نکرد و دیگر بان باغ نخواهد آمد قدر این باغ را بدان و در تعمیر او بکوش که باغی بهتر از آن دیگر نخواهی آورد پس فیروز زن را بخانه برد و شک از دلش مرتفع شد و قاضی و اهل مجلس مطلب را ملتفت نشدند (۴۱۰۱) از شخص صفهانی شنیدم که در صفهان مکتب داری بود و شاگردان بسیاری داشت و هر وقت که در خانه یکی از شاگردها شادی یا غمی روی می داد تا یک خوان طعام

برای معلم فرستاده میشد اتفاقاً بتقریبی از خانه یکی از شاگردان یک مجمعه غذا برای معلم آوردند و مجمعه مرکب بود
از یک ظرف پلو و یک مرغ و یک افشره معلم دو تا از شاگردان کمسن که از هفت سال سن شان بیش نبود طلبیده
مجمعه غذا را بانها سپرد که بخانه او برسانند و در محافظت باشان تاکید بلیغ نمود و روپوش را از روی مجمعه برداشت
و دست خود بر روی مرغ گذارده گفت فرزندان کمال احتیاط را بجای آورید چه این مرغ می پرد و مبادا دست باین
پلو و افشره زنید که در هر دوی اینها زهر ریخته و در احتراز و پرهیز آنها مبالغه نمود آن دو بچه اطمینان کامل معلم
داده و پی ماموریت خود رفتند و همین که از در مکتب دور شدند یکی از آن دو بچه بدیگری گفت بیا رفیق این غذای
مفت چرب را بمصرف برسانیم بجهت آنکه یقیناً ما از این گردن کلفت سزاوارتریم بچه دیگر گفت برادر چه میگوئی
خوابی یا بیداری میخواهی برای یک لقمه پلو خون دو نفر بیگناه را بریزی از این خیال خام بگذر و خود و مرا در مهلکه
میفگن رفیقش بنای تشجیع و تشویق را گذارد و گفت تو همین قدر با من مخالفت مکن جواب و بازخواست معلم
با من آخر بهر نحو بود رفیق را راضی نموده در خرابه که بر سر راه بود رفته غذا را بمصرف رسانده و ظرف را در دکان
بقالی بامانت گذارده هر یک بخانه خود رفت معلم هم آنروز بعشق مرغ پلو بچها را زودتر مرخص نموده بخانه رفت
و غذا طلبید زوجه اش هم بدستور هر روز قدری نان و آبگوشت و پنیر نزد او آورد معلم از زن سوال کرد که غذائی که
از خانه فلان آوردند چه شد زن گفت امروز از هیچ جا غذا نیاوردند معلم ملتفت مطلب شده با کمال اوقات تلخی چند
لقمه خورده دست از غذا کشید و باز بمکتب خانه مراجعت کرد هر دو بچه را دید که حاضر اند با حدت تمام هر دو را نزد خود
طلبید و از نرساندن غذا بازخواست و سوال نمود هر دو بنای گریه و زاری را گذاردند هر چه معلم خواست که از

که از آنها مطلبی بفهمد ممکن نشد آخر اطمینان کامل بآنها داد که اگر واقعه را بدون کم و زیاد بیان کردید از تقصیر شما خواهم گذشت و اگر دروغ گفتید بسخت ترین مجازات خواهید رسید بچه که محرک آن کار بود جلو آمد و با یک حالت رقت آوری بنای بیان واقعه را گذارده گفت ما که از مکتب بیرون رفتیم رسیدیم بفلان کوچه آنجا یک باد تندی برخواست و پرده روی مجمعه پس رفت مجمعه را برآورده که دوباره روی او را بپوشیم بدیدیم که مرغ نیست معلوم شد که وقتی که باد پرده را از روی مجمعه پس نمود مرغ هم پریده از مشاهده این کیفیت یک وحشت فوق العاده بما دست داد با آن پریشانی حواس بنای تجسس را گذاشتیم تا رسیدیم بخرابه دیدیم که مرغ برلب دیوار خرابه نشسته است بهر کیفیت که خواستیم او را بر آوریم ممکن نشد بنا بر این قدری از پلو جلو دیواری که بر او نشسته بود ریختیم. فوراً از زیر آمد و مشغول برچیدن دانه شد ما هم در صدد گرفتاری او بر آمدیم از هر طرف که ما رو باو میرفتیم فرار کرده بطرف دیگر میرفت و ما برای اینکه نیز متصل باو دانه میدادیم و برای بدست آوردن او کوشش میکردیم مرغ بعد از آنکه خوب سیر شد یکمرتبه پریده از نظر ما غائب شد از آن کیفیت نزدیک بود که روح از بدن ما پرواز کند چه متحیر ماندیم که چه باید کرد مرغ که پریده از پلو هم چیزی باقی نماند. بجهت آنکه برای بدست آوردن او همه را باو خورانده ایم در این موقع چاره غیر از مرگ ندیدیم بنا بر این عازم شدیم که خود را نابود کنیم و با این واقعه شرم آور شما را ملاقات ننمائیم برای انجام مقصد ناچار از آن افشره آمیخته بزهر هر دو آشامیدیم و منتظر مرگ نشستیم معلم بعد از شنیدن این بیانات متحیر ماند که بچه عنوان از آنها مواخذه نماید چه خود بآنها گفته بود که مرغ کباب مسموم و در افشره زهر است ناچار هر دو را التصدیق نموده از سر تقصیر شان درگذشت

(۸۱۴) در بغداد جوانی را از پدر مال و ثروت زیادی بمیراث رسید جمعی از اراذل مفت خوار دورش

را گرفتند و بکارهای ناشایسته مشغولش نمودند باندک زمانی ازان ثروت و دولت چیزی باقی نماند
و بفقر و فاقه مبتلا شد روزی از کمال دلتنگی و پریشانی خواست که خود را بدجله اندازد چون بلب دجله
رسید ازان خیال برگشت کشتی بانی را آواز داد - آمد در کشتی او نشست ملاح گفت بکجا رویم گفت نمیدانم
گفت از کجا می آئی گفت نمیدانم ملاح ملتفت شد که آدم مضطر و گرفتاریست او را بانطرف دجله عبور
داد و برد در مسجدی پیاده نمود جوان بمسجد رفت و دید مجمعی درانجا جمع اند آن هم نزد آنها بنشست معلوم شد
که قاضی شهر و جمعی از محترمین اند درین بین خادمی بیاید و گفت خلیفه شما را می طلبد قاضی با جماعت متوجه
دربار خلیفه شدند جوان هم خود را دران جمع داخل نمود چون بعمارت خلیفه رسیدند در محلی که تعین شده بود نشستند
از جانب خلیفه شخصی آمد که فلان را بفلان می باید داد قاضی خطبه خواند و عقد جاری نمود و بقیه گواه شدند
بعد خادمی مجمعه آورد که در او ده ظرف بود و در هر ظرفی هزار دینار طلا در پیش هر یک ظرفی نهاد و یکی باقی
ماند بخلیفه خبر دادند خلیفه گفت من ده نفر بیشتر نخوانده بودم یازده چرا شد چون تحقیق نمودند معلوم شد خود
آمده است بخلیفه خبر دادند خلیفه او را بخواند چون بحضور رسید خلیفه عتاب نموده گفت ای جوان چرا ناخوانده در حرم ما
آمدی گفت ناخوانده نیامدم گفت ترا که خواند جوان گفت ایشان را که خواند گفت ایشان را خدم ما خواندند
جوان گفت ایشان را اگر خدم شما خواندند مرا کرم شما خواند خلیفه را جواب او خوش آمد و امر نمود تا ده مقابل دیگران
باو دادند (۱۲۱۴) قاضی القضاة احمد ابن خلکان که از مورخین بسیار مشهور است در ترجمه محمود ابن سبکتگین گوید
امام الحرمین در کتاب مغیث الخلق چنین آورده که سلطان محمود در بدایت حال مذهب ابوحنیفه داشت و چون

علم حدیث را زیاده مائل بود و همواره نزد آن سلطان احادیث میخواندند و خود بتفسیر آنها اشتغال می جست
پس اکثر آنها را با مذهب شافعی موافق یافت فقهای طرفین را بخواند تا هر یک حقیقت مذهب خویش بیان کنند
و حقیقت هر کدام معلوم شود و پیروی از او نماید طرفین بر این معنی اتفاق کردند که مردی بقانون مذهب حنفی
و هم بطریق مذهب شافعی دو رکعت نماز گذارد طریقه هر یک پسند خاطر سلطان آید آن را مسلوک دارد قفال
مروزی یکی از ارکان سلطنت بود برخاست با طهارت کامل و رعایت ستر و استقبال قبله و ملاحظه سائر
ارکان و سنن و آداب مقرره دو رکعت نماز بجای آورد و گفت این نمازیست که از طریقه امام شافعی بما رسیده
است آن گاه پوست سگی دباغی شده بپوشید و تن خود بنجاست آلوده کرد و با نبیذ که قسمی از شرابست وضو
ساخت و در شستن دو دست از بند گاه شروع کرده بمرفق منتهی ساخت چون تابستان بود در آن صحرا
مگسان بسیار بجهت کثافت نبیذ و دیگر پلیدی ها بر او جمع شدند پس روی بقبله نمود بایستاد و بجای
تکبیرة الاحرام گفت خدای بزرگتر است پس سوره حمد بخواند و بعد از آن ترجمه آیه مدهامتان بزبان آورد و
گفت دو برگ سبز آنگاه مانند خروسیکه دانه چیند دو دفعه پیشانی بر زمین بکوفت و رکوع و تشهد را التفاتی نکرد
و بجای سلام گوزی بداد آنگاه روی بسلطان محمود آورده گفت این است صورت نمازیکه ابو حنیفه فتوی داده است
سلطان محمود گفت هرگز چنین نمازی از ابو حنیفه نرسیده است چه در هیچ کیش اینگونه ستایش یزدان نکنند و
تو چون شافعی مذهبی از پیش خود ساخته و این تهمت بر او نهاده اگر صدق دعوی خویش با ثبات نرسانی
هر آینه عرضه شمشیر شوی علمای مذهب حنفی بتائید قول سلطان برخاسته بر قفال انکار کردند و گفتند دروغ

میگویند افترا می بندد قفال درخواست نمود تا از کتب فتاوی ابوحنیفه حاضر کردند سلطان محمود مردی نصرانی
را معین کرد که طریق حنفی و شافعی را از کتب ایشان معلوم کند و چون نصرانی در آن کتب تتبع نمود فتاوی
بدست آورد که شاهد دعای قفال بود و چنین نمازی از او ترتیب داده پیش سلطان محمود مذهب حنفی از دست
بداد و طریقه شافعی پیش گرفت (۳۱۴) ترارسکوی قریه بسیار بزرگ معموریست در نواحی "پطرگراد" پایتخت
دولت روس و در واقع این قریه ییلاق محترمین و اشراف روسیه است چه موقعیت این قطعه بسیار جالب نظر و دلپذیر
است کاترینای دوم که یکی از ملکه های بزرگ پادشاهان روس است در این قریه قصری بنا نهاد که چشم روزگار
مانند و نظیر او ندیده و عظمت و اهمیت و شهرت آفاق برای دیدن او از اروپا و امریکا با مصارف پادشاه حال
نموده دسته دسته می آیند و ساعتها انگشت بدندان حیرت فرو برده غرق تماشای صنعت سحرآمیز معماری و
زیبائی او می شوند در اهمیت او همین قدر بس که برای تنگ نمودن حصار این عمارت دوازده ملیون فرانک
صرف شد از این جمله می توان با اهمیت این بنا پی برد علاوه از اطاقها و تالارهای بزرگ مختلف متعدد پانزده
دست عمارت که هر یک بوضعی خاص و جنبی مخصوص در قصر موجود و یکی بعد دیگری مرتب شده در میان آنها یک دست
عمارتیست که تمام از کهربا ساخته شده است و جمیع لوازم مبله و تجملات او هم از کهربا است و قتیکه عمارت این قصر
تمام شد صدها ملیون پین سالیانه اسباب آرایش در او جمع و موجود آمد "کاترینا" از سفیر فرانسه که در دربار او بود
بآن قصر دعوت نمود چون سفیر حاضر شد برای دیدن نمودن با سفیر مشغول گردش شد سفیر با وجود اینکه از اروپای
دو در بلاد معظم تربیت شده و بسی قصور و عمارات با شکوه دیده از دیدن آن عمارت بحیرت افتاد و مات و مبهوت ماند و

از مشاهدهٔ آن منظرهٔ باشکوه فرح‌بخش آثار وجد و بشاشت از قیافه‌اش نمودار شد و همان طور که با ملکه در اطراف
قصر گردش میکرد مثل کسی که چیز لازمی گم کرده جویا است چشم خود را باطراف قصر دوخته بود ملکه از او پرسید چه میجوئی
که باطراف نگرانی گفت سرپوش بلوری میجویم که بر سر این قصر گذارم تا گرد و غبار در او راه نیابد زیرا سزاوار است
ملکه بحدازین جواب خوشوقت شد و از او تشکر و تحسین نمود. (۴۱۴) روزی مامون بحرم سرا آمد و ده دوازده نفر
از زنان و کنیزان حسین و جمیل را دور خود جمع نمود و از یک یک آنها سوال می نمود که اگر گفتید که در دل من
چیست هر چه بخواهی بتو خواهم داد هر یک از آنها چیزی میگفت و مامون میگفت این نیست و با آنها مزاح
میکرد آخر کار بوران خانم دختر فضل بن سهل را طلبید با او گفت هر چند شان تو اجل و ارفع است که هم قطار
دیگران شوی اما امیدوارم که هیچ کس بغیر از تو بر اندیشهٔ من اطلاع نتواند یافت بگو که در خاطر من چیست.
بوران خانم گفت لعنت خدا باد بر بختیشوع طبیب که این دستور بتو داده است مامون گفت چه دستور العمل بمن داده
است گفت ترا منع از مجامعت زنان و امر بمعاشرت آنها نموده است و گفته است با پسران مباشرت نماد
اگر خلاف این شود ضرری بصحت تو وارد آید اگر چه اختلاط امیر المومنین راحت ماست اما مطلوب کلی سلامت
ذات اعلی حضرت است مامون متحیر مانده گفت این سخن بین من و بختیشوع گذشت و هیچ آفریده را بران اطلاع
نیست تو از کجا ملتفت شدی گفت بجهت اینکه این زنها که دور خلیفه جمع اند هر یک در حسن و جمال و ملاحت آیتی اند
و میدانم خلیفه هم همه را دوست دارد و بهم بستری آنها راغب است با وجود این کیفیت و این مزاح و صحبت میل همبستر
شدن نماید نیست مگر از منع طبیب و هیچ طبیبی را این قدرت و نفوذ نیست مگر بختیشوع طبیب را مامون بخندید

و یک بند جواهرهای بیش بها طلبید باو داد و گفت بخدا که قیمت دانش و ذکاوت تو بیش ازین است

(۱۴۱۵) تاجری عراقی برای سوداگری بچین رفت بوسیله بخدمت فغفور چین رسید و نزد او عزتی تمام پیدا
کرد و طرف توجه شد روزی بتقریبی در مجلس فغفور بر زبان آورد که در عراق عرب مرغی است ببزرگی گوسفند و
خوراک او آتش است و اگر کسی قصد او نماید با پای خود چنان سنگ می‌اندازد که اگر با استخوان رسد خورد کند
فغفور گفت این محال است و در خدمت پادشاهان دروغ گفتن نهایت بی ادبی است و دیگر باو التفات ننمود
و از نظرش افتاد. تاجر بعراق رفت و شش عدد ازان مرغها گرفته در قفسهای آهنی نموده بچین برد خبر ورود
او را بپادشاه رسانیدند اعتنائی نکرد آخر تاجر خود عریضه بخدمت شاه نوشت که برای اینکه اعلیحضرت مرا
دروغگو نپندارند بعراق رفته شش عدد ازان مرغها که بعرض رسانده بودم با خود آورده خواهشمندم که امر صادر شود
تا آنها را بملاحظه اعلیحضرت رسانم و رفع آن شبهه نمایم فغفور گفت تا تاجر را با مرغهایش حاضر ساختند تاجر
گفت تا آتش زیادی فروختند و قطعه‌های آهن کوچک در آن آتش بگداختند بقسمی که مانند آتش سرخ
شد آنوقت یک یک را بجانب آن مرغها می‌انداخت آنها دهن گشوده آن قطعات آهن سرخ را
فرو می‌بردند شاه از مشاهده آن کیفیت متعجب شد و امر نمود آنچه تاجر صرف نموده است در رفتن و آوردن این
مرغها دو مقابل باو دهند چون حساب نمودند بیست هزار درهم خرج کرده بود شاه باو گفت هیچ وقت
راستی مگو که برای اثبات او چند ماه مدت و بیست هزار درهم صرف شود (۱۴۱۶) در بلخ مجلسی مستی را
بسرای امیر حاضر ساختند تا بروی حد شرعی جاری سازد امیر بآن شخص خطاب کرد که چرا شراب حرام نوشیدی

و کسوت معصیت پوشیدی و عقل شریف را بمستی و بیهوشی گرفتار ساختی مست گفت سبحانک هذا
بهتان عظیم امیر زبان آور که من با تو سخن میگویم و از تو سؤال مینمایم تو قرآن میخوانی مست جواب داد
که سزاوار است که امیر بهتر از این تفحص حال رعایا نماید منی را که در عقل و فضل ممتازم بیهوش و لا العقل نخواند۔
امیر گفت ترا الحجت مباحثه و مناظره نیاورده اند چرا پریشان گوئی مست گفت اگر خاموش شوم تازیانه خورم از این جهت
حجت آورم تا رفع تهمت از خود نمایم۔ امیر گفت این قال و قیل را بگذار از سوره های کوچک قرآن چیزی
حفظ داری گفت آری گفت سوره «قل یا ایها الکافرون» را بخوان تا معلوم شود که مستی یا هشیار
چه بعضی علماء حد مستی را تا این غایت تعیین کرده اند اگر غلط خوانی حد شرعی بر تو رانم مست گفت امیر سوره
فاتحه بخواند تا من سوره «قل یا ایها الکافرون» بخوانم امیر شروع کرد خواند «الحمد لله رب العالمین»
مست گفت توقف نما گفت در اول سوره دو غلط کردی گفت هنوز من دو لفظ بیشتر نخوانده ام آن غلط
کدام است گفت یکی بسم الله دیگری اعوذ بالله امیر روی بمحتسب آورد و گفت من گمان کردم تو مست آورده
ندانستم که قاری بلخ آورده و او را رها ساخت (۱۴۷) چون منصور عباسی بنای بغداد نهاد و قصد آن کرد
که ایوان کسری را که قریب بغداد بود خراب نموده خشتهای او را بمصرف رساند با وزرا در این خصوص مشورت کرد
همه رای او را تصویب نمودند مگر خالد برمکی که گفت خلاف صرفه جوئیست چه اجرت خراب نمودن و حمل کردن
از آنجا ببغداد بیش از قیمت آجرهاست و دیگر آنکه این خود آثاریست بر عظمت و شوکت اسلام که فتوحات آنها
اینقدر وسعت نموده است منصور متحیر ماند که چه کند وزرای دیگر بمنصور گفتند چون خالد خود ایرانیست و اندارد که

که این کار شود و می خواهد که آثار عظمت شهریاران قوم او همیشه مد نظر باشد و فراموش نشود. لذا رای نمی دهد
این گفته در منصور اثر کرد امر نمود تا خراب کنند خشتهای او را ببغداد آورند و مصرف سازند بعد از این که شروع
کردند در خراب کردن منصور دید که همان قسمی است که خالد برمکی گفته است چه اجرت کندن و حمل و نقل چندین
مقابله خشتها میشود چون آدم صرفه جو و مقتصد بود از پیش برگشت و امر نمود که دست از آن کار بدارند این خبر
بخالد رسید و نزد منصور آمد گفت شنیده ام که امر فرمودید که دست از خراب کردن طاق بدارند گفت چنین است بجهت
آنکه صحت قول تو معلوم شد این کار صرفه ندارد خالد گفت چون خلیفه امر بخراب کردن نموده است بنا یست دست
از کار کشید بجهت آنکه در صفحات تاریخ ثبت و ضبط خواهند نمود که پادشاهی عمارتی بنا نمود که خلیفه را قدرت
و مکنت خراب نمودن او نبود (۸۱۰ع) روزی شقیق بن ابراهیم بلخی که از زهاد معروف بود در بر هارون الرشید عباسی
در آمد هارون احترام او بجای آورد و گفت شقیق بن ابراهیم زاهد توئی. جواب داد شقیق بن ابراهیم منم اما
زاهد توئی. هارون گفت با این دنیاداری چگونه مرا زاهد خوانده شقیق گفت چگونه زاهد نباشی و حال آنکه
بخیری مختصر کم مدتی قناعت نموده و به آن نعم گوناگون ابدی پشت پا زده هارون گفت مرا پندی ده
شقیق گفت خداوند تبارک و تعالی جائی ترتیب داده که آن را دوزخ گویند ترا دربان او گردانیده و سه چیز بتو مرحمت
فرموده مال و شمشیر و تازیانه و این سه را برای آن داده است که خلایق را از دوزخ باز داری باین ترتیب که
هر که خلاف فرمان حق کند او را بتازیانه تادیب فرمائی و هر که بناحق خون کسی بریزد بشمشیر قصاص نمائی.
و هر که محتاج و درمانده گردد بمال رفع احتیاج و درماندگی او کنی و اگر خلاف این کنی خود از دوزخیان باشی

هارون گفت بار خیری بفرما گفت ای هارون تو بچشمه مانندی و عمال تو بجویهائی که از آن چشمه جدا شود. اگر آب چشمه تیره و آلوده است همه جویها تیره و آلوده اند و اگر آب چشمه صاف و شفاف است همه جویها صاف و شفاف اند یعنی هر چه تو پیشه خود کنی عمال تو نیز آن کنند (۱۴۱۹) دو شخص بمحکمه حضرت داود پیغمبر در آمدند یکی صاحب گوسفند بود و دیگری صاحب زراعت زارع ادعا نمود که این شخص شب گذشته گوسفندان خود را بباغ من رها نموده و درختهای انگور که تازه بار آورده بود همه را ضایع کردند و امسال امید هیچ گونه استفاده از آنها نیست حضرت داود بعد از اطلاع بر صدق ادعای او حکم نمود که صاحب گوسفند گوسفندها را بصاحب باغ واگذار نماید عوض خسارتی که باو وارد آورده است حضرت سلیمان در آن محضر حضور داشت ایراد نمود که این حکم درست نیست حضرت داود از فرزند سوال نمود که چگونه بایست سلیمان گفت گوسفندان را بصاحب باغ بسپارند و باغ را بصاحب گوسفندان تا سال آینده در این مدت صاحب باغ از شیر و پشم و بچه گوسفندها جبران تلفیات خود نماید و صاحب گوسفند در این مدت خدمت باغ نماید تا همان فصل که باغ ببرگ و بار و حالت اصلی خود برگردد آن وقت باغ را بصاحبش رد نماید و گوسفندان خود گیرد داود رای وی پسندید و همان دستور حکم داد.

(۱۴۲۰) شافعی از ابن شبرمه نقل کند که با ابو حنیفه بحج رفتیم و در مدینه بصحبت ابو حنیفه بخدمت امام صادق ع رسیدیم من بحضرت عرض نمودم که رفیق من از فضلای عصر و فقهای عراق است حضرت فرمود چنان دانم که این همان شخص است که در احکام خدا برای خویش اعتماد کند و در نوامیس و قوانین الهیه قیاس بکار برد مگر نه این مرد نعمان بن ثابت است ابن شبرمه گوید تا آن زمان نمی دانستم که نام او نعمان است ابو حنیفه تصدیق آن حضرت

نمود گفت یا بن رسول الله من آنم که شناخته آمدید حضرت فرمود ای نعمان امر دین بسیار مشکل است و خیلی ملتفت باید بود که خلاف گفته شارع مقدس عمل نباید و بایست خدا را باید نظر داشت در شرایع و احکام او بعقل ناتمام خود تکیه نمود و در دین خدا قیاس راستن نبایست دانست چه اول کسی که طریق قیاس پیش گرفت ابلیس بود هنگامیکه پروردگار عز اسمه وی را بسجود آدم علیه السلام امر فرمود گفت أَنَا خَیْرٌ مِنْهُ یعنی من از آدم نیکوترم زیرا که ماده مرا از آتش که عنصری لطیف و جوهری درخشنده است بیافریدی و خمیره آدم را از گل که اصلی تاریک و تیره است ایجاد فرمودی ای ابوحنیفه ابلیس رجیم در حکم سجود بدانش و رای خود قیاس کرده نافرمانی جست و در ورطه ضلالت بماند و بعذاب ابدی گرفتار خواهد بود پس فرمود ای ابوحنیفه حال که تو قیاس را حجت میدانی پس بگو آیا قتل نفس و زنا که هر دو را خدا حرام کرده است گناه کدام اعظم است ابوحنیفه گفت یقین گناه قتل اعظم است حضرت گفت بنا بر قیاس بایست طریق اثبات او نیز اعظم باشد حال اینکه بر عکس است چه خداوند تبارک و تعالی بشهادت دو شاهد عادل اثبات قتل نفس مقرر فرموده و در زنا شهادت چهار شاهد اعتبار کرده است پس چگونه حکم الهی بقیاس بدست آید باز فرمود بنظر تو نماز و روزه کدام یک نزد حق تعالی با اهمیت تر و بزرگتر است ابوحنیفه گفت نماز حضرت فرمود پس چرا بر حایض قضای روزه واجب و قضای نماز واجب نشد پس معلوم میشود که در احکام الهی قیاس و رای بندگان را دخلی نیست از خدا به پرهیز و غیر آنچه خدای گفته است مگوی

(۱۲۴۱) نصر ابن احمد که از سلاطین سامانی است علی ابن محمد محتاج را که مردی بسیار دلیر و شجاع بود تربیت کرد و بواسطه لیاقتش امیر الامرای خراسان گردانید و او در رکاب نصر ابن احمد جنگهای نمایان و فتوحات شایان نمود

و بلاد زیاده بدست او فتح شد و بمملکت آل سامان ملحق گردید وزیری بو علی در خدمت نصر ایستاده بود و شاه با او بعض
مذاکرات و گفتگوها می نمود و دستور العلماء میداد و ابو علی بخود می پیچید و رنگ برنگ میشد چون بیانات شاه تمام شد
بخیمه خود مراجعت نمود و لباس از تن بر آورد عقربی از پیراهنش بیرون افتاد که هفده جای بدن ابو علی را نیش
زده بود این خبر بشاه رسید او را طلبید و با و گفت چرا دفعهٔ اول که نیش زد دفع او ننمودی و تحمل اینقدر مشقت کردی گفت
هرگاه بجهت نیش عقربی سخن امیر را ناتمام گذارده دست و پای خود گم کنم چگونه تحمل تیر و سنان و شمشیر خونریز نمایم شاه از تحمل و
بردباری او خوش آمد و بحاضرین نموده گفت ابو علی مردی بسیار نیک و شجاع و قوی القلب است و تا حیات باشم از وی خلافی دیده نگردد
زیرا که ما قدر او را خوب میدانم در رعایت او بجا می آورم اما چون نوبت ما بگذرد و کار بفرزندان افتد قدر او نشناسند
و او را بیازارند و بدان سبب عاصی شود و اول خللی که در ملک ما افتد از او باشد چنان شد که بر زبان نصر گذشته بود
(۲۲۲) در وقتیکه اسکندر بجهت فتح ممالک قطع منازل و مسالک میکرد در فضای مغرب بشهری رسید که در آب و هوا
و صفا و نعمت نظیر او ندیده بود از هر جهت ممتاز و پاکیزه بود بفرمود تا در آن حوالی سراپرده او برپا نمودند و با جمعی
از خواص در نواحی و اطراف آن طواف میکرد و از آن مناظر فرحت بخش و باغهای با صفا تعجب مینمود ناگاه بقبرستان
ایشان رسید دید بر قبر یکی نوشته است عمر او یکسال و بر دیگری سه سال و بر دیگری پنج سال بهمین قسم هیچ یک را
عمر از پانزده و بیست بیش نبود در حیرت شد و گفت مرا بگمان چنین رسید که در این آب و هوا التغیر و فنا را راه نباشد
و حال اینکه هیچ کس از اینها کم عمرتر نباشد و بفرستاد تا جمعی از اعیان و مشاهیر شهر را حاضر کردند چون نزد او
حاضر شدند همه را معمر یافت از ایشان سوال نمود که چه جهت دارد که شما همه معمر و کهن سالید و اموات شما عمر چندان

نیافته اند این چگونه شود ایشان در جواب گفتند که اموات ما نیز مثل ما زندگانی کردند اما طریقهٔ ما آنست که از
ایام زندگانی خود آنچه بعد از تحصیل علم و دانش و تکمیل نفس گذرانیم عمر شماریم و بقیه را فضول و باطل دانیم پس هر که
از ما در گذرد آن مقدار زمان را حساب کنند و بر قبر او نویسند که با علم و دانش بوده سکندر را این جواب و عادت و حالت
بسیار پسندیده آمد و آنها را تحسین نمود (۳۲۴) حجاج ابن یوسف ثقفی شبی عامر شعبی را طلبید با آنکه ترسید چه از او بیمناک بود
ناچار اجابت نمود و با اهل و عیال خود وصیت نمود و رفت چون نزد حجاج رسید او را در حالت غضب و افروختگی دید سلام
کرد حجاج جواب او را داد و گفت بیمناک مباش و او را اذن جلوس داد تا نشست آنگاه فرمان کرد تا مردی را حاضر کردند
که در بند و زنجیر بود و او را نیز در پیش روی خویش جای داد آنوقت حجاج روی بعامر کرد و گفت که این شیخ میگوید
که حسن و حسین پسران پیغمبرند و حال آنکه آنها پسران علی اند مادر آنها دختر پیغمبرست و فرزند تابع پدرست اکنون
باید از قرآن در اثبات این معنی برهانی محکم آرد و اگر نه بفرمایم تا سرش را از تن دور کنند عامر گوید با خود گفتم مناسب این است
که اول امر فرمائی تا این غل و بند از او بردارند چه حجت اگر تمام کند او را معفو خواهی داشت و رها خواهی ساخت و اگر در
اقامت برهان فرو ماند با این بند و زنجیر گران حاجت نباشد و هیچ چیز جلو شمشیر را نگیرد حجاج گفت تا قید و
بند را از او برداشتند عامر چون خوب نگریست دید او سعید بن جبیر از زهاد و عباد مخلصین خاندان رسالت است بسیار مهموم
و مغموم شد و در فکر فرو رفت آیا چه گونه از قرآن دلیل آورد پس حجاج با سعید ابن جبیر گفت اکنون دلیلی از قرآن
بیاور بر مدعای خود سعید گفت لحظه صابر باش حجاج زمانی سر به پیش انداخت پس دیگر بار روی بسعید کرده آن
سخن را اعاده نمود سعید باز از او مهلت خواست مرتبه سوم حجاج گفت دلیل خود بیاور و الا امر بگردن زدنت خواهم نمود

سعید گفت بسم اللہ الرحمن الرحیم بعد از آن آیہ ووھبنا لہ اسحٰق المحسنین قرات نمود وبی بحجاج کرده گفت نیم دیگر از این آیہ مبارکہ را تو قرات کن حجاج گفت وزکریا ویحیی وعیسی والیاس کل من الصالحین سعید گفت ای حجاج عیسی اینجا چہ کند خدا وند حراعیسی را از جملہ این جماعت بحساب آورد گفت از بہر آنکہ عیسی نیز از ذریت ابراہیم است سعید گفت عیسی کہ پدر نداشت حجاج گفت از طرف مادر سعید گفت از ولادت عیسی تا ابراہیم دو ہزار و دویست و شصت و دو سال میگذرد و مادر او از ذریہ ابراہیم است معذلک خدا عیسی را از ذریہ ابراہیم میشمار دپس چگونہ سزاوار نباشد کہ حسن و حسین با قرب زمان و فاصلہ یک وجود پسران پیغمبر نباشند حجاج ملزم شد و او را رہا ساخت (۴۲۲) سلیمان ابن ربیع باہلی کہ از افسران زرگ مسلمین عرب است ہنگامیکہ در ارمنیہ پیادگان و سواران سپاہ خویش را سان میداد ہر یک از لشکریان کہ اسبی ناجیب در زیر ران داشت نمی پسندید و میگرفت چون نوبت بعمرو ابن معدیکرب کہ از مشاہیر شجاعان عرب است رسید اسبی ہیل بیکر و درشت اندام از سان وی بگذاشت سلیمان ابن ربیع گفت ہرگز ز اندارم کہ ترا اسب ناجیب مرکب باشد عمر گفت ایہا الامیر اگر چہ اسب من لاغر میان نباشد ولی در شمار اسبان ناجیب نباید ابن ربیع گفت من بنظر اول آنرا ناجیب یافتم تو نیز یقین دان کہ اسب چابک و ناجیب است عمر گفت چنان است دکار گفتار با متحان و کردار کشید سلیمان بعمرو گفت کہ اسب اجنبی آب ندہ تا خوب تشنہ شود و امر نمود چند اسب نجیب دیگر را ہم آب ندہند چون تشنگی ایشان بانتہا رسید سلیمان طشتی طلبید و امر نمود پر از آب کردند انگاہ اسبان نجیب را طلبید اسبان ہم بدون درست پا چگی وبحالت ہمیشگی آب خوردہ بیکسو رفتند پس اسب عمرو را آوردند

چون آب بسید با عجله و اضطراب بسبهای خود دست کرد ولب و دهان با آب فرو برد و این دلالت کند بر عدم اصالت او چون این سیراب شد وسر برداشت سلیمان از وی توبیخ و سرزنش بعمرو گفت اکنون دانستی که مرا شناسائی اسبان تا چه مقدار معرفت است عمرو گفت اینگونه معرفت جاهلانه ایست که بر قامت تو دوخته اند چه نانجیب نانجیب را نیکو شناسد سلیمان از این جواب بخود بپیچید هیچ نگفت و آن داستان را بخلیفه عمر ابن الخطاب نوشت چون نامه بخلیفه رسید بسیار بر آشفت و خشمگین شد و نامه بسلیمان ابن ربیعه نوشت که اینقدر حلم و بردباری ندانم بچه سبب نمودی بایست امیر و بزرگان را که مهر و قهر را هر یک در جای خود بکار برند و کاغذی بعمرو ابن معدیکرب نوشت که ما را از آن کردار زشت و گفتار ناهنجار که با مهتر و امیر خویش بکار بردی آگاهی حاصل گشت گویا بشمشیر خویش که صمصامه مینامی ترا هوائی در سر و غروری در خاطر پیدا شده اینک بگوش هوش بشنو و ازوی دانش بدان ما را تیغ آبداریست که مصمم نام نهاده ایم قسم بخدای غالب قادر که اگر آن تیغ بفرق تو فرود آید بشکافد تا استخوانهای سینه ات اد اگر طالب آن هستی بدان گفتار ناهنجار معاودت کن تا صدق قول مشاهده کنی ـ

(۴۲۵) عبدالسلام بصری از بزرگان صوفیه و مرشد بود و مریدین را درباره او اعتقادهای عجیب و غریب بود و خود شیخ هم در حیله و تزویر دجال عهد بود و برای بدام آوردن خرها از هیچ چیز فروگذار نمی نمود. و بهمه ادعائی میکرد و آن حشرات الارض قبول میکردند. و عبدالسلام مبتلا به سلسلة البول بود و مرض خود را از مریدها پنهان میداشت روزی در مجلس او را بول گرفت و از شدت بول بخود می پیچید و رنگ برنگ میشد. آخر قادر بر ضبط نشد و در لباس خود بول کرد مریدها از سبب پیچ و تاب و تغییر حالت او سوال نمودند گفت در دریای

مغرب کشتی نزدیک بغرق شدن بود اهل کشتی مرا خواندند من برای نجات آنها رفتم و آنها را از غرق نجات دادم برگشتم و این تری آب در پایست و لباس تر را با نها نشان داد مریدها ریختند و آن رطوبت را بر ریش و سبیل خود مالیدند آن جامه را قطعه قطعه برای تیمن و تبرک بردند روزی شیخ عبد السلام در جامع بصره بنماز جماعت مشغول بود ناگاه در میان نماز گفت چخ چخ ماموین بعد از نماز از او پرسیدند که در میان نماز چه می گفتی گفت در حالت نماز سگی را دیدم که بخانه کعبه رفت باین آواز او را از مسجد الحرام بیرون کردم مریدان ازاین قضیه بسیار تعجب نمودند و بدست و پای او افتادند و مرید بر اعتقاد و ارادت ایشان شد و این کرامت را در مجالس و محافل نقل میکردند یکی از مریدها برای زن خود که خیلی عاقل و دانا بود این واقعه را نقل کرد زن گفت خواهشمندم که شیخ را بخانه خود دعوت نما تا در اینجا طعام صرف نماید و من بزیارت او مشرف شوم مرد نزد شیخ رفت و استدعای زن را رسانید شیخ قبول کرد و روز را مقرر داشت روز موعود با جمعی از مریدان بخانه مرید آمد زن چون طعام فرستاد نزد هر کسی یک خوان بگذاردند و در آن خوان یک ظرف چلو و یک مرغ بریان بالای او و چند ظرف دیگر که یکی ماست و سبزی و یکی را خورش دیگر و یکی شربت بود نهادند مگر در خوانی که نزد شیخ گذارده اند مرغ را بزیر چلو کرده بود شیخ را گمان رسید که برای او مرغ نگذارده اند از این جهت بغضب در آمد و دست بطعام دراز نکرد صاحبخانه گفت چرا غذا میل نمی فرمائید شیخ گفت بجهت آنکه برای اهانت و خفت کردن با ینجا طلبیدی گفت حاشا و کلا چه خلافی سر زده است گفت در خوان همه مرغ گذارده مگر در خوانی که نزد من است زن از پشت پرده بمجلس وارد شد و دست برد و از زیر چلو مرغ را بیرون آورد گفت کسی که در مسجد بصره در وسط نماز سگ را می بیند که

کرد خانهٔ کعبه داخل شده چگونه مرغ را در زیر نیم بند انگشت چلو می بیند شیخ از این کیفیت بسیار خجل و منفعل شد
و اغلب مریدهائی که در آن مجلس بودند از او برگشتند (۲۶ع) آقا جمال خوانساری از علما و حکماء بسیار مشهور
عهد سلاطین صفویه است خیلی ظریف الطبع و خوش ذوق و در لطیفه گوئی و حاضر جوابی شمشیری قاطع بود
چنانچه مشهور است که جمعی از اوباش اصفهان که از آقا جمال کدورتی در خاطر داشتند بجهت فضیحت و رسوائی
او یکی از پسران اصفهان را که مشهور و معروف بود بکردار ناشائسته و عمل قبیح تحریک نموده مبلغی هم باو دادند که
آقا جمال را در محضر و مجمع مفتضح و رسوا نماید آن بیشرم هم قبول نموده در صدد برآمد تا موقعی بدست آرد و مقصد خود را انجام
دهد وقتیکه آقا برای درس گفتن بمدرسه رفت در حالیتکه متجاوز از پانصد ششصد طلاب و فضلا در پای منبر آقا حاضر
بودند آن بی آبرو با کمال جسارت و بیحیائی داخل مجلس درس شده آغاز هرزه سرائی نهاد و خطاب بآقا جمال نموده
گفت ای آنکه خود را جانشین پیغمبر آخر الزمان و مقتدای مسلمانان میدانی آیا فراموش کرده که فلان روز مرا
در منزل خود طلبیدی و در فلان اطاق بر روی بر روی تخت با من در یک بستر خوابیدی و بعد از بوس و کنار زیاد
دست دراز کرده خواستی که بند شلوارم را باز کرده مرتکب امر ناجائز شوی من ملتفت شده زود فرار نمودم آقا جمال
هم بعد از شنیدن این مزخرفات بدون آنکه تغییری در حالتش رخ دهد با کمال نرمی و آرامی در جواب او گفت
ای پسر آنچه در خصوص طلبیدن تو در منزل و بردن در اطاق و خوابیدن با تو بر یک بستر و بوس و کنار تمام در خاطر
دارم و دست دراز کردن به بند شلوارت هم نظرم می آید اما فرار کردن ترا در خاطر ندارم از این استقامت مزاج
و دربارهٔ حاضر جوابی آقا جمال تمام حاضرین محضر متحیر و مبهوت شدند و بر استقامت طبع و حدت فهم و سرعت التفات او

آفرینها گفتند و آن مردود را با محرکین او بسزای کامل رسانیدند (۴۲۷) خسرو پرویز را سپهسالاری بود بسیار عاقل و دانا و شجاع و دلیر و سلحشور و خسرو اغلب امورات ملکی را بکفایت وی سپرده بود و او هم با کمال متانت و صداقت انجام امور میداد بعضی از خواص و خیرخواهان بخسرو رسانیدند که سپهسالار را خیال سرکشی و طغیان است و در تهیه و فراهم نمودن اسباب این کار است خسرو از این خبر بوحشت و دهشت افتاد با آنها گفت اگر هر آینه او این کار کند خرابی زیادی بر مملکت ما وارد خواهد آمد چه او را در جمیع اقطار و اطراف مملکت قدرت و نفوذ است و یار و یاور زیاد دارد بایست قبل از واقعه فکری اندیشید و علاجی نمود شما را چه بفکر میرسد هر کسی چیزی گفت آخر رای همه بر این قرار گرفت که او را بند نهاده در یکی از قلاع محکم محبوس دارند خسرو رای آنها را پسندید و گفت همین خواهم کرد و در بعد سپهسالار را طلبید چون بدربار حاضر شد بموضعی بالاتر از مقام که جای او بود او را جای داد و بسیار نوازش و محبت با او نمود و ذکر محامد و مفاخر و سیرتهای ستوده و فضیلتهای پسندیده او بر زبان آورد و خلعتهای بیش بها با انعام زیاد باو عطا نمود مشیران نیکورای که صلاح و صواب در بند کردن او دیده بودند در محل فرصت بشاه عرضه کردند سبب تخلف از آن رای قرار چه شد شاه تبسم نمود و گفت من خلاف رای شما نکردم و از عزم خود انحراف نورزیدم شما گفته بودید که او را بند باید کرد من خواستم که او را محکمترین بندی مقید سازم هیچ قیدی قوی‌تر از بند احسان ندیدم و این بند بعضوی گذاشتم که جمیع اعضا و جوارح تابع و محکوم او است و آن قلب او است هر بند بسوهان سوده گردد و بند کرم و احسان که بر دل نهند بهیچ چیز فرسوده نگردد مرغ وحشی را بدام مقید توان کرد و آدمی را باحسان و انعام (۴۲۸) روزی بهلول را بر در خانه یکی از علمای جبری

مذهب گذر افتاد و او مشغول درس گفتن بود و میگفت من بر سه چیز ایراد دارم چه خلاف عقل است اول آنکه
میگویند شیطان با آتش معذب خواهد شد حال آنکه ماده شیطان از آتش است چگونه آتش آتش را سوزد دیگر
آنکه گویند خدای تعالی را نمی توان دید این چگونه ممکن است که شئی وجود داشته باشد و دیده نشود دیگر اینکه میگویند
خالق همه چیز خداست و همه چیز از جانب اوست با وجود این بنده مختار است و این خلاف عقل است چون سخن
باینجا رسید بهلول سنگی از زمین برداشت و حواله او نمود سنگ به پیشانیش رسید و بشکست و خون جاری شد
شاگردان آن عالم بهلول را تعاقب نموده گرفتند چون او را بشناختند بسبب قرابتش با خلیفه جرات نکردند که با و
جسارتی کنند آن عالم از این واقعه نزد خلیفه شکایت نمود خلیفه بهلول را طلبید چون حاضر شد خلیفه با و عتاب
نمود و گفت چرا سر فلان کس را شکستی و با و تعدی نمودی بهلول گفت من نشکسته ام خلیفه امر نمود تا آن
عالم را حاضر کردند عالم با پیشانی بسته وارد شد بهلول با و رو نموده گفت از من چه تعدی بتو شده است عالم گفت
کدام تعدی از این بیش که سر من شکستی و تمام شب بسبب درد سر آرام و قرار از من ربوده بهلول گفت که در عالم گفتی دیده نمیشود بهلول گفت
پس وجع ندارد و دروغ میگوئی چه تو خود میگفتی که ممکن نیست که شئی موجود دیده نشود دیگر آنکه کلوخ ممکن نیست صدمه
زند چه تو از خاکی و او هم از خاک است همچنان که آتش آتش را نسوزاند خاک هم خاک اثر ننماید دیگر آنکه من نبوده ام
که زدم عالم گفت پس که بود گفت همان خدائی را که همه کارها را از او میدانی و بنده را مجبور مطلق هارون حاجات
او را ببخشید و آن عالم شرمنده از آن مجلس برفت (۴۲۹) یکی از پادشاهان جاپان بیست پارچه ظروف چینی
خیلی قدیم بخرید و بسیار آنها را دوست میداشت اتفاقاً وزیری ظرفی از دست یکی از غلامانش بر زمین افتاد

وشکست شاه بهم برآمد و بکشتن غلام فرمان داد یکی از بزرگان دولت که مردی نیک نفس و دانشمند بود چون
این بدید پیش آمد و گفت اعلیحضرتا دست از خون این بیچاره باز دار که مرا داروئی باشد که چون بر
ظروف شکسته بمالند چنان شود که کسی از روز اول فرق نکند ولی باید اول بقیهٔ ظروف را ببینم. آن گاه بدین کار
پردازم شاه بسیار خوشوقت شد و بفرمود تا بقیهٔ ظروف را حاضر کردند آن بزرگ پیش آمد و بیک ضرب پا جمله را
خورد ساخت پادشاه خشمگین شده موجب این حرکت را پرسید گفت چون بیقین میدانستم که این ظروف سبب
هلاکت بیست نفر بتقصیر خواهد شد بدین جهت این حرکت را کردم تا اگر کشتنی مرا تنها کشته باشی و بی سبب چندین
جمعی بیگناهان از زیر پا دشاه لختی باندیشه فرو رفت و دانست که حق با اوست غلام را آزاد کرد و آن
بزرگ را تحسین و نوازش نمود و جبه اش از آنچه بود برتر گردانید (۰۳۴) چون دولت اسپانیه بسبب «کولمبس»
کشف دنیای جدید (امریکا) نمود و قسمتی از آن اراضی را بحیطهٔ تصرف درآورد مهاجمان متمدن نوع پرست بشر دوست
بنای ظلم و ستم و جور را در بارهٔ سکان اصلی آن دیار سلوک داشتند و بیرحمی را بجائی رساندند که در مدت ۱۲ دوازده سال
پانصد هزار نفس از آنها معدوم شد چه اهالی اسپانیه از آنها تلف نمودند چه خود از شدت ظلم و عدم تحمل مشقتهای
فوق طاقت خود را هلاک نمودند حتی آنکه مادرها اطفال خود را بدست خود خفه و نابود میکردند که در قید رقیت درندگان
اسپانیه نیفتند و مکرر از روی ناچاری با اهالی اسپانیه جنگهای سخت نمودند ولی بجهت فقدان اسباب و اسلحه
و لوازم جنگ در ورطهٔ هلاکت افتادند در اثنای یکی از جنگها افسر اعلای محاربین بدست عساکر اسپانیه گرفتار
شد بعد از آنکه اقسام بیرحمی و شکنجهای سخت بر او وارد آوردند هیزم زیاد جمع نموده آن بیچاره را دست و پا

بسته در وسط آن هیزم ها انداختند تا آتش زنند و در این بین یکی از پادریهای نصاری آمد مقابل او و
بنای دعوت را گذاشت - و دیانت نصرانیت را باو القا نمود و گفت اگر هر آئینه متدین باین
دین مقدس شوی بمجرد آنکه روح از بدنت مفارقت کند فرشتگان رحمت روح ترا به بهشت جاودان خواهند برد
و آن جا دار امن و امان است و اسباب عیش و آسایش از هر جهت مهیا و بنای وصف حور و قصور و اشجار و نهرها
را گذاشت بعد از آن که آن گرفتار مظلوم خوب این کلمات را گوش داد گفت ای حضرت پادری این بهشتی
که تو اینقدر وصف و نمودی آیا از ملت اسپانی هم کسی در او سکونت دارد پادری چون خود از آن ملت بود
با کمال تندی گفت البته سکونت دارند بجهت آنکه این ملت تمام متدین باین دین شریف اند آن بیچاره
بعد از شنیدن این مطلب با کمال صداقت و بیساختگی گفت آن بهشتی که این درندگان در او جای دارند هرگز
مرا پسند خاطر نیست و مجاورت و معاشرت آنها بمراتب از دوزخ بدتر است دیانت نصرانیت قبول نکرد و تن
بمرگ داد و پادری از جواب او شرمنده و منفعل برگشت - (۱۴۹۲ع) بعد از آنکه کولمبس کشف امریکا نمود و خبر او
در آفاق منتشر شد زیاده از حد عظمت و بزرگی او در دلها جای گرفت و بلند آوازه گشت بزرگان اسپانیه خیلی
ناگوار آمد که یک نفر ملاح ایطالی باین سعادت عظمی فائز گردد و این کامیابی و موفقیت او را دست دهد و
این کشفیات عظیم را به او دانند بعوض اینکه از او قدردانی و تشکر نمایند در صدد ایذا و اهانت او بر آمدند
و سببی بغیر از حسد بر آن کردار نبود تا اینکه یکی از بزرگان اسپانیه مجلس دعوتی فراهم نمود و مقصود از آن دعوت
خفت و توهین کولمبس بود تا بخود ننازد - و در انظار از او کاهند باری از جمیع اشراف و اعیان و بزرگان

اسپین وی کولمبس دعوت نمود چون همه بسر میز غذا جمع آمدند در بین غذا خوردن یکی از محترمین اسپین وی کولمبس
نموده بطور تعرض و تحقیر گفت آیا تو گمان داری که در اسپانیه کسی نبود که قادر باشد بر کشف امریکا و این
کار را خرق عادتی و معجزه تصور نموده دیگران هم بهمین روش با و تعرض نمودند و او ساکت بود تا همه انچه در دل
داشتند گفتند کولمبس هیچ نگفت و دست دراز نموده یکعدد تخم مرغ پخته از میان سفره برداشت و گفت آیا
درمیان شما شخصی هست که این تخم را از سر پایی او دیک یک اهل مجلس آن تخم را گرفته آنچه سعی نمودند مقصد
بعمل نیامد آخر خود کولمبس آن تخم را گرفت و قدری از پوست سر او شکست چون آن دوران که مانع از ایستادن
بود برطرف شد تخم را روی میز بر پای داشت حاضرین گفتند این که کاری نیست ما هم می توانیم گفت پس
چرا نکردید و گفت کشف امریکا هم مانند همین است من نگویم که امریکا در عالم وجود نداشت یا اگر کسی با نطرف حرکت
میکرد نمیرسید بلکه میگویم این فکر عالی در خیال کسی خطور نکرده و آن همت و عزم و اراده و دانش موجود نبود و در من
بود و کردم معما چو حل گشت آسان شود حاضرین از جواب دندان شکن او ملزم و خجل شدند و دم فرو بستند
(مؤلف) الحق آن حکیم بزرگ جواب درست و بجا گفته چه ما می بینیم چه بسا چیزهای پیش پا افتاده که هیچ کس
بآنها اهمیتی نمیدهد چون در او غور کنند و بفوائد او ملتفت شوند پی او گیرند و همت گمارند چه فوائد عظیمه از او مترتب
میشود چنانچه می بینیم همین قوت کهربا که یکی از معجزات و خارق عادات این عصر است و عالم را منور کرده
است و چه کارها که از او بر نیاید و از فوائد او تلگراف بی سیم و با سیم و تلیفون و جمیع چیزهائی که لوازم بشریت
بسبب او فراهم میشود و چون در ماده او نظر کنیم هیچ نیست فقط قوتی است که از آب گرفته می شود پس

انسان بایست هیچ چیز را محال نداند و فکر کند و بعد از آنکه فکر را عالی و مفید دانست پی او گیرد و همت گمارد تا بمقصد نائل آید و هیچ چیز را نشدنی پندارد (۲۰۲عل) هند دختر نعمان بحسن و زیبائی یگانه آفاق بود حجاج ابن یوسف او را تزویج نمود و شرط کرده بود که دویست هزار درهم علاوه از مهریه باو دهد چون مدتی باهم معاشرت نمودند روزی حجاج براو وارد شد و هند ملتفت نبود و آئینه در جلو خود گذارده مشغول آرایش بود و این ابیات می خواند

وَمَا هِنْدُ اِلَّا مُهْرَةٌ عَرَبِيَّةٌ سَلِيلَةُ اَفْرَاسٍ تَحَلَّلَهَا بَغْلُ

فَاِنْ وَلَدَتْ مُهْرًا فَلِلّٰهِ دَرُّهَا وَاِنْ وَلَدَتْ بَغْلًا فَجَاءَ بِهِ بَغْلُ

(یعنی نیست هند مگر مادیان عربی نجیب که قاطری نانجیب جفت او باشد پس اگر از او (یعنی هند) اسب نجیب متولد شود انتهای آرزو و سعادت است و اگر استر از او بهم رسد از طرف پدر خواهد بود (یعنی حجاج) چون حجاج این کلمات را از او شنید بحدی خاطر گردید بنوعی که هند ملتفت نشود از همانجا برگشت و عبدالله ابن طاهر را که از مقربان بود طلبید و دویست هزار درهم باو داد و گفت از جانب من وکیلی که این مبلغ را بهند دهی و او را طلاق گوئی عبدالله نزد هند آمد آنچه از حجاج شنیده بود باو گفت هند گفت ای پسر طاهر بشارت و مژده بزرگی برای من آوردی چه بر من معاشرت با حجاج خیلی ناگوار بود و همیشه در عذاب بودم عوض این مژده و بشارت که از دست این پست فطرت بداخلاق نجات یافتم دویست هزار درهم بتو بخشیدم پس خبر طلاق هند مشهور گشت و بعبدالملک ابن مروان اموی رسید عبدالملک چند کس برای خواستگاری او فرستاد و زیاد اظهار شوق بمواصلت او نمود

حجاج چون ملتفت شد بعبدالملک نوشت که ظرفی را که سگ در او دم زده باشد مناسب جناب خلیفه نیست که استعمال
فرماید عبدالملک در جواب او نوشت علاج او سهل است بعد از سه مرتبه جا کمال شستن پاک میشود. باری پس
از رسیدن اشخاص بخدمت هند و خواستگار شدن او گفت این مطلب را قبول میکنم بیک شرط و آن اینست
که آن روز که از کوفه بطرف شام حرکت میکنیم بایست حجاج با وجود عهده منصبش پیاده افسار شتری که محمل
من بر او حمل است بدوش بگیرد و تا سه منزل خارج کوفه بهمین ترتیب راه بسپارد و بعد بهمراه من بیاید تا بشام
و دو منزل بشام مانده باز چنین کند که در کوفه کرد چون این پیغام بعبدالملک رسید قبول کرد و کاغذی
نوشت بحجاج که آنچه هند گوید بر تو لازم است اطاعت کردن و آن دستور العملی که داده است بایست مجرا داری
چون روز حرکت هند از کوفه برای شام رسید این خبر در شهر منتشر شد بزرگ و کوچک زن و مرد ازدحام و اجتماع نمودند
بر سر راهی که سواری هند از آنجا می گذشت چون وقت رسید حجاج بیامد بقصر هند و تمام کنیزکان و خدم او را
در کجاوه ها نشاندند بر شترها سوار کرد و افسار شتر هند را بر دوش انداخته از قصر بیرون آمد و از وسط مردم
عبور می کرد و در آن حال هند و دایه اش هیفاء انواع استهزا و سخریه با او میکردند و بر مذلت او می خندیدند
و او سر بزیر انداخته دم نمیزد چون بدو منزلی شام رسید باز ساربانی را باو داد و امر نمود که افسار شتر را
بر دوش گیر و راه بپیماید حجاج اطاعت نمود چون نزدیک شهر رسید و عمارات شام نمایان شد و تمام
اهالی شهر و اشراف بنی امیه و بزرگان قبائل عرب برای استقبال بیرون آمده بودند آنوقت هند یک دینار
طلا بر زمین انداخت و بحجاج گفت ای شتربان یک درهم نقره از من افتاد بجوی و بده حجاج چون نگاه کرد

دید دینار طلاست آن را برداشت و بهند گفت دیگر هم نیست بلکه دینار است هند با و گفت الحمد لله
الذی بدّل احدهم بالدینار یعنی حمد و سپاس خدای را که درهم ابدان دینار نمود (یعنی عوض تو خلیفه عبدالملک
را نصیب ما نمود) حجاج از گفتگوی او بسیار سوخت و خجل و شرمنده گردید (۲۳۳ع) در زمان استیلای سلاطین
اهلسنت بر ایران یکی از سنیان متعصب را حاکم سبزوار نمودند و اهل سبزوار در تشیع بسیار متعصب بودند و حاکم شنیده
بود که اهالی سبزوار بسبب تعصب کسیکه موسوم بابی بکر و عمر و عثمان باشد در آنها یافت نمیشود حاکم باحضار جمعی
از اشراف و اعیان و بزرگان آن شهر امر نمود چون حاضر شدند با آنها عتاب نموده گفت شنیده ام که شما صحابه
سه گانه را دشمن میدارید و بنا بر آن بر اولاد خود نام ایشان نمیگذارید بخدا سوگند که اگر از مردم خود کسی پیش من
نیارید که ابوبکر یا عمر یا عثمان نام داشته باشد شمارا مواخذه و عقوبت بلیغ خواهم نمود. انگاه آن جماعت سه روز
مهلت طلبیدند و از روی اهتمام و سعی بنای تفتیش و تجسس را گذاردند کسی را نیافتند از اهالی شهر که موسوم بان نام
باشد بغیر از مردی مفلوک و منکوب و بسر و پا برهنه زری ناشسته که موسوم بنام ابوبکر بود و آنهم در اصل داخل از
اهل سبزوار نبود بلکه پدر او مردی بود که در کناره از شهر رحل اقامت انداخته و پسر خود را بان نام نام نهاده بود
القصه ابوبکر مذکور را به هیئتی که نموده شد در حضور حاکم سبزوار جلوه دادند چون نظر حاکم بر آن ابوبکر کریه منظر
افتاد بر آشفت و آن جماعت را دشنام داد و گفت بعد از چند روز که ابوبکر نام جهت من آورده اید چنین
شخصی است که از او کریه منظر تر و بد شکل تر در تمام عالم یافت نشود در اثنای عتاب و خطاب یکی از ظرفای سبزوار
عرض نمود که ای امیر هر چه خواهی بکن که در آب و هوای سبزوار ابوبکر نام بهتر از این پرورش نمی یابد چون

امیر خالی از لطافت طبع نبود بی اختیار خندید و ایشان را بخشید و حضرت مولوی ملای روم در مثنوی این
حکایت اشاره نموده فرموده ؎ سبزوار است این جهان بیمدار ※ ما چو بوبکریم در وی خار زار
(۴۳۴) چون کمال الواعظین ملاحسین کاشفی سبزواری که از اجله علما و فضلا و وعاظ است بجهت
نظم بعضی از امور نبوی به هرات رفت و مدتی ندیم و مصاحب امیر علی شیر و هم داماد ملا جامی پای بند شد
مردم سبزوار با وی بدگمان شدند بعضی او را شیعه می گفتند و بعضی او را سنی می گفتند چون بعد از مدتی بوطن
مألوف مراجعت نمود اهالی آنجا در مقام امتحان او بودند تا آنکه در روزی که ملاحسین در جامع سبزوار بمرام وعظ
و تذکیر اشتغال داشت پیرمردی از اهالی سبزوار بر پای منبر ملاحسین ایستاده می خواست که از وی سوالی
نماید که کاشف حال اعتقاد او باشد اتفاقاً در اثنای بیانات بر زبان ملاحسین جاری شد که جبرئیل دوازده
هزار مرتبه بر حضرت پیغمبر نزول نمود پیر سبزواری چون این سخن را شنید موقع بدست آورده بملاحسین گفت بگو
که جبرئیل چند مرتبه بر حضرت امیر نزول نمود ملاحسین چون بدگمانی اهل شهر را در حق خود فهمیده بود می دانست
که آن پیر با او در مقام نکته گیری و امتحان است متحیر ماند که اگر گوید که جبرئیل بر آنحضرت نازل شد دروغ گفته باشد و
اگر گوید نازل نشد عوام سبزوار نسبت تسنن بر او خواهند بست در جواب گفت که جبرئیل بیست و چهار هزار بار
بر حضرت امیر نازل شد دیگر بار پیر گفت که جهت خوشامد من این سخن بر زبان می آری یا دلیلی بر این ادعا
داری ملاحسین گفت دلیل من آنست که حضرت پیغمبر فرموده اند که «انا مدینة العلم و علی بابها»
پس هرگاه جبرئیل دوازده هزار بار در مدینه آمده باشد بایست که بیست و چهار هزار بار در رفتن و بیرون آمدن آنحضرت

که بابت بینه است و ارشد باشد (۳۵ع) هارون الرشید عباسی روزی نظرش بکنیزک جمیله افتاد. دلش
مائل او شد نزد خود طلبیدش و با او مشغول ملاطفت شد چون خواست بکنارش گیرد ناگاه بخاطرش رسید که وی از
کنیزان زبیده است همانرا هم کناره گرفت اتفاقا زبیده که بانوی حرم بود از آن صورت ماجرا اطلاع یافته زیاده
برنجید و چون رشید را دیدار کرد درشتی و خشونت آغاز نمود و در طعن و بدگوئی زبان دراز کرد و او را دو رخی گفت هارون
ازاین کیفیت برآشفت و گفت هرگاه من دو رخی باشم تو از من بطلاقی همان ساعت هر دو از گفته پشیمان
و از کرده در افسوس شدند زبیده در گریه و افغان و خلیفه مضطرب و پریشان مانده که چگونه بر منشور یگانگی طغرای
بیگانگی کشید و عهدنامه دوستی در نوردد و از جاده و منهج اتحاد خود را یکسو کشاند امر نمود تا علمای بغداد را حاضر
کردند و در این مسئله استفتا نمود هیچ کس جوابی که تسلی خاطر دهند نداد خلیفه بسبب حیرت و فکر فرو برده ملول و غمگین
بنشست از آن جمع پرسید که آیا کسی از فقها باقی مانده است گفتند مردی ابویوسف نام از شاگردان ابوحنیفه
نشان داریم که از فرط پریشانی میگذراند هارون گفت مرا با علم او سروکار است نه با نکبت و نگارش فی الحال
ابویوسف را حاضر کردند و به بزم خلافت بار یافته وارد شد علمائی که صدر مجلس را از فرط ازدحام تنگ کرده بودند
صلا به تعظیم و تکریمش رعایت نکردند و در صف نعالش جای دادند پس هارون مسئله خود را اعاده نمود و بعرض جواب
اجازت بخشید ابویوسف گفت مرا در این مسئله جواب شافی و کافی در خاطر حاضر است ولی در این محفل که جای
من شده نگویم نه باین سبب که جمعی نامناسب من تقدم جسته اند و آزرده خاطرم هستم زیرا که نشستن ذیل از من نگاهد
ر فتن صدر بر قدرم نیفزاید ولی پاس حرمت علم جای لائق و مکان مستحق اقتضا کند پس هارون رتبت تقدم بروی

ارزانی داشت و گفت تا در صدر مجلس جای گیر و چون بجائی که معین شد نشست روی بخلیفه آورده گفت ای امیر المؤمنین
هرگز اراده گناهی کرده که در آن اثنا خوف و خشیت خدای قهار و منتقم جبار ترا از آن معصیت مانع گردیده باشد گفت
بلی همین واقعه حال بر صدق دعوات شاهد عادل است چه قصد مملوکه زبیده کردم و چون دانستم از غیرت
عنان توسن شهوت بقوت توفیق بازکشیدم ابو یوسف گفت از این جهت یقین دارم که تو از اهل بهشتی لهذا طلاق
واقع نشده است زیرا که طلاق زبیده مشروط باین شرط بود که تو اهل جهنم باشی و چون از فضل الهی مستحق
بهشت شدی او نیز مطلقه نباشد حاضرین بروی حمله ور گشتند و گفتند که این دعوی از چه رو کنی و این فتوی از
کجا گوئی و چگونه بر تو ثابت شد که خلیفه بهشتی است گفت بموجب نص قرآن که فرموده اما من خاف
مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی یعنی هر کس از خوف و خشیت الهی
نفس را از وساوس شیطانی باز داشت بهشت جا و دان آرامگاهش خواهد بود هارون این سخن را پسند افتاد و
بعواطف بی پایانش بنواخت و قضاوت بغداد بوی تفویض نمود و تشریف فاخر باو پوشانید
(۶۳عم) طاوس یمانی که از عباد بصره است گوید که مردی یمنی را دیدم که نزد حجاج ایستاده بود و با و مناظره میکرد
و سوالهای او را جواب مردانه میگفت حجاج حال برادر خود که در یمن حاکم بود پرسید گفت امیر چون گذاشتی محمد ابن
یوسف را که حاکم شما است گفت بسیار فربه بزرگ جثه و تر و تازه شده است گفت از بدن او نپرسیدم بلکه از عدل
و انصاف او می پرسیم گفت بیرحمی و ظالمی و فاجری و سفاکی بی باک است حجاج گفت چرا شکایت او را نزد بزرگتر از او
نبردی تا ظلم او را از شما رفع کند گفت آن کس که از او بزرگتر است صد بار از او ظالم تر است گفت مرا می شناسی

گفت بلی تو حجاج ابن یوسفی و او برادر تست گفت از من نمی‌ترسی که این گونه سخن درشت برروی من میگوئی گفت
هر که از خدا ترسد از غیر او نمی ترسد و هر که پیروی حق کند از باطل نیندیشد حجاج گفت از قبائل عرب کدام
قبیله بهتر است گفت بنی هاشم زیرا که تو و برادرت از آن قبیله نیستید حجاج وی را بطاوس نمود گفت سخنی که
از طمع پاک و از غرض خالی است اگر بسنگ بگوئی در او اثر کند (۷۳۴) مشهور است که خسرو بسیار سخی و کریم بود
و بر عکس محبوبه اش شیرین بسیار بخیل و لئیم بود و خسرو بماهی بسیار میل داشت و گوشت او را می پسندید روزی
خسرو با شیرین بشکار رفته زیر درختی فرود آمدند عربی ماهی تازه شکیل بزرگی صید نموده نزد خسرو آورد و تقدیم کرد
خسرو چهار هزار درهم باو انعام داد شیرین باو تعرض نموده گفت این اسراف است نه کرم اگر بنا شود بجهت یک
ماهی چهار هزار درهم دهی پس اگر چیزی بالاتر از این برای تو آورند چه دهی اگر همین مقدار دهی بر بی ادبی
تو حمل کنند و اگر بیشتر دهی خزانه کفایت نکند و اصرار نمود که آن مبلغ را از عرب باز گیرد و خود مقابل قیمت ماهی
باو دهد خسرو گفت چگونه شود چیزی که باو داده ام باز ستانم این خلاف آئین شهریاری و بزرگی است شیرین گفت
باین حیله از او خواهیم گرفت که از او بپرسیم که این ماهی نر است یا ماده اگر گوید نر است گوئیم ماده خواهیم و اگر
گوید ماده است گوئیم نر خواهیم و باین بهانه ماهی را باو رد کنیم خسرو ناچار قبول نموده عرب را طلبید و از او سوال نمود
که ماهی تو نر بود یا ماده عرب بفراست دریافت که مقصود از این سوال چیست گفت ماهی من خنثی بود که نر و آلت
دارد خسرو را این سخن او خوش آمد و امر نمود که چهار هزار درهم دیگر باو دادند عرب چون درهم ها را برداشت که برون
رود یک درهم از او بیفتاد در برابر خسرو خم شد و آن درهم را برداشت شیرین را موقع بدست آمد بخسرو گفت بنگر

چه قدر این مرد خسیس و پست فطرت است که روا نداشت از آن یک درهم بگذرد تا بدیگران بدهد خسرو بار دیگر عرب را
طلب کرد و گفت با چندین هزار درهم که بتو داده ام شرمت نیامد که برای یک درهم در حضور من خم شدی و برداشتی
عرب گفت عمر پادشاه دراز باد اینکار نه از روی چشم تنگی کردم بلکه سبب آن بود که چون دیدم که صورت پادشاه
بر او نقش است نخواستم اهانتی بر او وارد آید و زیر دست و پا افتد خسرو را سخن او پسند آمد و چهار هزار درهم دیگر باو داد
(۳۳۸ع) گویند عادت ابوزرجمهر چنان بود که هر روز مدتی قبل از آفتاب ببار حاضر میشد و کسری را وادار بنمود
که بکارهای سلطنتی رسیدگی نماید و باو میگفت شب خیز باش تا کامروا باشد کسری چون شبها را بعیش و عشرت
میگذرانید بیدار شدن صبح برای او سخت و ناگوار بود و در آنوقت حاضر شدن ابوزرجمهر را روا نداشت و این کلام
او را سرزنش میدانست بنابراین یکروز کسری چاکران را فرمود که قریب صبح در راهیکه ابوزرجمهر عبور میدهد
انتظار او کشند چون رسد بدون اینکه صدمه باو وارد آورند لباسهایش بستانند چاکران حسب دستور رفتند
و در کمین نشستند تا هنگامی که او رسید و آن بازی را بپردهٔ تاریکی شب با بوزرجمهر نمودند او
بازگشت و لباس دیگر بپوشید چون ببار حاضر شد بر خلاف اوقات گذشته دیر شده بود کسری پرسید که
موجب تأخیر و دیر آمدن چیست گفت می آمدم در راه دزدان بر من ریختند لباسم بردند بترتیب لباس مشغول شدم لذا
دیر شد کسری گفت نه تو هر روز مرا نصیحت میکردی که شب خیز باش تا کامروا باشی این آفت تو از شب خیزی
رسید بوزرجمهر در جواب گفت شب خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند و کام شان روا شد کسری از جواب او
ملزم و منفعل گردید (۳۳۹ع) یکی از شیادان و گدایان زبردست مشهور بنیشابور درآمد جمعی از همکاران دوش را

گرفتند و قدومش را مغتنم شمردند و هر روز در خانهٔ یکی او را ضیافت نمودند روزی در ضمن صحبت گفتگوی عباس
دوس که از مشاهیر شیادان و گدایان بود بمیان آمد و از لطائف گدائیهای وی هر کسی بیانی نمود آن شخص
تازه وارد گفت فردا گدائی روم و بحیله از مردم مبلغی وصول نمایم که هرگز بخاطر عباس دوس خطور نکرده باشد
گدایان گفتند فردا در فلان محل مجمع عظیمی برپا است خوبست بآنجا روی قرار بر آن شد که در همان موضع حاضر شوند
و فردا بعد آنجا حاضر شدند آن شخص در میان مردم بایستاد و با یک نطق و بیان فصیح و بلیغی آغاز پند و موعظه نمود
و تمام جمعیت را بطرف خود جلب کرده همه مات و حیران بیانات او بودند در ضمن بیانات گفت ای مردم این دنیا
دار اعتبار و تغیرات است و هیچ چیز از انسان بجز نیکوکاری بر صفحهٔ روزگار نخواهد ماند و بر عکس بدی علاوه از
سزای اخروی در دنیا هم مجازات و مکافات خواهد رسید و بزرگتر این شاهد این مدعا منم که در حضور شما ایستاده ام
بدبختی که بسبب بدکرداری آبا و اجداد خود که طائفهٔ از بنی اسرائیل بودند و خلاف عهد و میثاق کردند خدا آنها را
بصورت بوزینه و خوک مسخ فرمود و هنوز اثر آن غضب در نسل آنها باقیست و منکه از آنها هستم نیز بآن عیب و عار مبتلا ام
و از آنها نشانی بطور ارث بمن رسیده حاضرین گفتند او چیست گفت مانند بوزینه دم درازی دارم و تا بحال
کسی را بر این امر آگاهی نبوده ام و امروز چون فلاکت و تنگدستی بانتها رسید ناچار شدم که بکشف این سر چیزی
بدست آورم و در ضروریات بمصرف رسانم و موقعی از برای این امر بهتر از این جا ندیده ام آنگاه بمیان مردم گشت
زد و از هر کسی چیزی گرفت تا مبلغ کافی بدست آمد آنگاه بطور حیرت و مبهوتی ایستاده و در فکر فرو رفت و مدتی
باین حالت بود حاضرین باو گفتند چرا نشان نمیدهی و بوعدهٔ خود وفا نمیکنی گفت چون عازم شدم بر کشف

این سر حالتی من رخ داد که در اعضا و جوارحم ابتلائی دست داد حالا که ملتفت شدم می بینم که آن دمی که
در پس بود به پیش آمد اگر بخواهید نشان دهم حاضرین بخندیدند و از او گذشتند (۱۰۴ عل) کسرای نوشیروان
را از ابوزرجمهر شبهه دست داد امر به حبسش نمود دستور داد که در جای تنگ و تاریکی او را جای دهند و روزی دو قرص
نان و قدری نمک و یک جام آب باو برسانند و موکلان بر او گمارند که هر چه از زبان او برآید بدون کم و زیاد خبر دهند
ابوزرجمهر چندین ماه بر آن حال بماند و مطلقا شکایتی از زبانش بر نیامد کسری جمعی را فرستاد تا با او گفتگو کنند و
از احوالش استفسار نمایند و هر چه گوید بکسری برسانند ایشان نزد ابوزرجمهر رفتند و با او گفتگو نمودند و از حالش پرسیدند
یکی از ایشان از او سوال کرد با وجود این که مدتی است که در بلا و محنتی ولی بشره و حالت تو بر قرار است و هیچ
صفت سستی از تو نمودار نیست سبب این حالت چیست ابوزرجمهر در جواب گفت من نوشدارویی از شش جزء
ساخته ام و بدان مداومت می نمایم و بسبب قوت آن بر قرار اول مانده ام پرسید که اجزای آن ترکیب چیست گفت
یک جزء آن اعتماد داشت بر کرم خدای عزوجل دوم رضا بالقضای الهی سوم صبر چهارم شکر پنجم دانستن اینکه از
من گرفتارتر بسیار است ششم امید خلاصی از این محنت گفتهای او را بکسری رسانیدند و او را رها ساخت
(۱۰۴ عل) پادشاهی را مهمی صعب پیش آمد عهد کرد که اگر خدا مهم مرا دلخواه من بسازد هر نقدی که در خزانه دارم
بر فقرا و مساکین بذل نمائیم حق سبحانه مهم او را بر وفق خوبی کفایت کرد پادشاه خواست که بعهد خود وفا کند
خازن را طلبید فرمود تا نقود خزانه را حساب کند بعد از حساب مبلغ کلی بر آمد امرا ارکان دولت بعرض رسانیدند
که این مقدار از مال بمساکین و درویشان نشاید داد بجهت آنکه امور لشکر مختل خواهد شد شاه گفت من عهد

کرده ام که آنچه در خزانه موجود است باهل استحقاق رسانم ارکان دولت گفتند که علما نیز برآنند که سپاه و لشکر نیز اهل
استحقاق اند شاه در این قضیه متحیر شد بر غرفه نشسته بود که ناگاه دیوانهٔ در گذر آمد گفت آن دیوانه را آرید تا در این
باب مشورت کنم چون دیوانه را حاضر کردند شاه گفت که ای دیوانه من عهد و میثاق با خدا بسته بودم که چون
مهمّ مرا بسازد هر نقدی که دارم در راه او تصدّق کنم خدا مهم مرا کفایت فرمود مال و نقدینه بسیار است امرا باتفاق
آن راضی نمیشوند و علما سپاهیان را از اهل استحقاق ثابت میکنند تو چه میگوئی دیوانه گفت ای ملک در آنوقت
که این عهد کردی که مال بمن رسد و نشان دهی سپاهیان را در خاطر گذرانیدی گفت نه همین مساکین و محتاجین را بنظر
آوردم گفت پس بآنها ده که در خاطر گذرانیدی یکی از امرا گفت ای دیوانه مال بیحد است و سپاه بی برگ و نوا دیوانه
روی از آن کس برتافت و گفت ای ملک تو دیگر با آنکس که با او عهد و میثاق کرده ای کاری داری یا نه اگر دیگر بار
با او کارت خواهد بود بعهد خود وفا کن و اگر با او کار نداری و محتاج او نخواهی شد هر چه خواهی بکن شاه از کلام
او بسیار متاثر شد و بعهد خود وفا نمود (۲۴۴) بعد از آن که کار عمرو ابن لیث صفار بالا گرفت خیال دست
اندازی و تصرف مملکت آل سامان که از امرای قدیم و محترم بودند نمود. و با هشتاد هزار فوج قصد آن مملکت
کرد. امیر اسمعیل سامانی پیغام نزد او فرستاد که خداوند مملکتی وسیع و رتبهٔ منیع و رفیع ترا ارزانی داشته امید که این
زمین کوچک را نادیده انگاشته بمن واگذاری عمرو سخنان او را التفاتی ننمود و در حوالی جیحون صف آرائی و خودنمائی
نمود. امیر اسمعیل نیز با دوازده هزار سوار که بیشتر زین و برگ درستی نداشتند در مقابل خصم ایستاد چون گیر و دار و بانگ
کوس کارزار بلند شد اسب عمرو سرکشی نمود و عنان از دستش ربوده او را در میان گروه دشمن برد. امیر اسمعیل

بی رنج کارزار و شکنجه گیر و دار بر وی دست یافت و امر نمود او را غل و زنجیر نهادند و او را بدست یکی از افسران فوج سپرد که نگاه دارد آن افسر عمرو را بخیمه برد و حبس نمود و موکلین بر اطراف خیمه او واداشت عمرو بسیار گرسنه بود و مدتی بود که غذا نخورده بود یکی از موکلین را نزد خود طلبید از او خواهش خوراکی نمود آن سپاهی مطلب را بافسر خود گفت آن افسر برای اهانت عمرو بسپاهی گفت که یک قطعه گوشت و قدری آب و نمک در سطلی کرده با اسباب آمیده هند نمودند و باو داده تا خود طبخ نماید و بخورد سپاهی حسب دستور قدری گوشت و آب و نمک و هیزم نزد عمرو آورده باو سپرد گفت خود طبخ بکن و بخور عمرو در همان خیمه قدری زمین را کنده و آتش بر فروخت و آب و نمک و گوشت در سطل ریخته بر روی آتش نهاد و منتظر پخته شدن نشست چون بوی گوشت بلند شد سگی بهوای او داخل خیمه شد و عمرو در فکر فرو رفته ملتفت نبود سگ آمد برای بودن گوشت سر را اندرون سطل کرد و دهنش بسوخت سر عقب برد دسته آن سطل بگردنش افتاد با سطل بیرون خیمه دوید عمرو ملتفت شد قاه قاه بخندید یکی از موکلین صدای خنده او را شنیده بدرون خیمه آمد چون عمرو را در آن حالت دید باو سرزنش نمود و گفت جای آن دارد که از غم و غصه بمیری نه آنکه بخندی نه تو ادعای پادشاهی میکردی و خود را شهریار میدانستی و امروز مانند دزدان بند و غل بر گردن و در این گوشه گرفتاری چگونه ترا خنده آید با این حالت عمرو در جواب گفت ای برادر خنده من نه از روی بیحسی و لاابالی گریست بلکه خنده من به بی اعتباری روزگار است چه دیروز همین وقت خوان سالار من بعرض رسانید که هزار و پانصد شتر برای حمل آش پزخانه کم است مطبخ را نتواند حمل نمود من دویست شتر دیگر امر نمودم که برای حمل و لوازمات مطبخ باو بسپارند از این خندیدم که دیروز هزار و پانصد شتر برای حمل مطبخ من کفایت

نمیکرد و امروز بسهولت حل نمود فاعتبروا یا اولی الابصار چه این جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

(۳۴۶۴) فضل ابن مروان گوید بعد از آنکه ابراهیم ابن مهدی مغلوب شد و او را گرفته نزد مامون آوردند ابراهیم از وی معذرت خواست و استرحام و طلب عفو نمود کلماتی را که سعید ابن عاص بعد از مغلوبیت و اسیری خود بمعاویه گفته بود بر زبان جاری نمود مامون گفت ای ابراهیم این سخنان تو همان بیانات است که سعید ابن العاص در موقعی که معاویه در معرض عتاب و سیاستش وا داشته بود بیان نمود ابراهیم گفت معاویه پس از شنیدن آن سخنان از سعید با او چه کرد مامون گفت آزادش کرد ابراهیم گفت شرف و بزرگواری امیر طرف نسبت نیست با معاویه و من با امیر المومنین نزدیکترم تا سعید با معاویه لا بد امیر المومنین روا ندارد که در فضیلت بنی امیه بر او سبقت جویند و این کرامت مخصوص بنی امیه شود و این عار بر بنی هاشم وارد آید مامون گفت راست گفتی و او را عفو نمود و انعام باو داد و مرخصش کرد

(۳۴۶۵) روزی گل سرسبد باغ ولایت نوباوه بوستان هدایت جگر گوشه علی مرتضی جناب حسین شهید کربلا علیه التحیة والثنا از پدر بزرگوار خود پرسید که ای پدر مرا دوست میداری جواب داد چرا ندارم که تو نور دیده و سرور سینه فرزند شایسته و دلبند بایسته پرسید که برادرم حسن مجتبی را نیز دوست میداری فرمود چرا ندارم که هر دو گل یک گلشن هستید و لاله یک چمن شجره اقبال ابدی را هر یک از شما شعبه البیت نامی و نهال دولت سرمدی را هر یک ثمره گرامی. باز استفسار فرمود که مادرم را نیز دوست میداری فرمود چرا دوست ندارم که او جگر پاره رسول خدا و جزوی از اجزای احمد مجتبی یگانه گوهر دریای عفت است و شافع عاصیان امت باز سوال کرد که ای پدر جد بزرگوارم را دوست میداری فرمود ای قرة العین جدت سید کونین صاحب مسند قاب قوسین است چگونه او را دوست ندارم که انوار چشم بصیرت

من از دیدن روی او دست و تیغ در روی دشمن کشیدم نه بقوت بازوی او. باز دیگر سوال نمود که ای پدر!
حق سبحانه تعالی را دوست میداری شمشیر گذار میدان لافتی سمند عتاب را بجولان در آورده گفت ای پسر!
هیچ کس چنین سوال نکند زیرا که درحقیقت سزاوار دوستی او ست و این همه گرمی بازار محبت از او ست امام
حسین علیه السلام فرمود که آیا به یکدل چند کس را دوست میداری جناب امیر علیه السلام فرمود که ای پسر!
دوستی تو و برادرت تو بروجه شفقت است و دوستی مادرت از راه مرحمت است و دوستی جد بزرگوارت بحکم شریعت است
و دوستی خدا از روی حقیقت است (۵۰۴) شخصی ادعای شعر و شاعری مینمود و حال آنکه بر گفتگوی متعارفی
هم قادر نبود و طائفه او بر او انکار مینمودند از آن ادعائیکه میکرد و او حمل بر غرض مینمود و میگفت شما را این هنری
کم است حسد است آخر قرار بر این شد که یکی از شعرای معروف را حکم قرار دهند تا آنچه او گوید گردن نهند
در آن وقت شاعری عقیلی نام مشهور و معروف بود بنا شد او را حکم قرار دهند نزد او رفتند و مدعا را بعرض او رسانیدند
و از او انصاف خواستند او هم قبول کرده رو بشاعر مذکور نموده گفت چیزی از اشعاری که گفته بخوان آن هم چند
شعر مزخرف که بهم بافته بود خواند مطلب بر شاعر معلوم شد نخواست صریحاً باو بگوید که ترا از این کمال بهره
نیست لذا بطور استفسار از او سوال نمود که گمان من این است شما از خانواده نبوت باشید شاعر گفت بجهت دلیل
مرا از خاندان نبوت پنداری گفت بجهت آنکه خداوند تبارک و تعالی در کتاب خود می فرماید وَمَا عَلَّمْنَاهُ
الشِّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ یعنی ما بپیغمبر خود را شعر و شاعری نیاموختیم و مناسب منصب او هم شاعری نیست از این
جواب لطیف حاضرین بخندیدند و آن مدعی منفعل شده دم فرو بست.

(۴۶۶) خسرو پرویز بسیار فریفته و شیفتهٔ ساز و آواز باربد که از مطربان معروف است بود و بدین سبب او را مقرب و عزیز و محترم میداشت تا آنکه یکی از شاگردان باربد که غلامی بود در این فن بمرتبهٔ رسید که باربد را قدرت نبود و آواز طبیعی او بسیار با آهنگ و شیرین و دلکش بود باربد او را بطریق تحفه نزد پرویز برد. پرویز را آواز ساز و نوای او بسیار خوش آمد و رفته رفته بدان سبب در مجلس پرویز قرب تمام یافت و بازار باربد کسادی پذیرفت حسد در وی نهاد او پدید آمد و او را بدان وا داشت که آن غلام را بکشت چون پرویز را آن خبر معلوم شد برآشفت و عازم بر قتل باربد گردید و او را طلبید و در معرض سیاست انتقام وا داشت و از روی عتاب با او خطاب نمود که ای سگ شقی چرا چنین ظلم و خیانتی نمودی با اینکه آگاه بودی که مرا بغنا رغبتی تمام است و لطف و خوشی من در غنا بود و قسمت بود قسمتی بسبب تو و قسمتی دیگر بسبب آن غلام از کشتن او یک قسمت خوشی و سرور مرا در غنا نابود نمودی و بجلاد امر نمود که در حضورش گردنش بزند چون جلاد خواست مشغول کار شود باربد گفت شاهنشاها از این بنده یک کلمه استماع فرما و بعد از آن هر چه خواهی اجرا فرما خسرو گفت بگو گفت چون سرور و لذت پادشاه از دو شعبه بود و من بسهو و غفلت و جهل و ضلالت یک شعبه از آن را نابود ساختم اگر تو به پیروی غضب آن شعبهٔ دیگر را نابود فرمائی ظلم تو بر نفس خود بزرگتر از ظلم و خیانت من باشد زیرا که من یک نیمهٔ لذت ترا باقی گذاشتم و تو میخواهی که تمام آن را معدوم گردانی. پرویز گفت این جنس سخن در چنین مقامی بر زبان تو رفت مگر آنکه در اجل تو تأخیر است و سعادت من در التذاذ بغنای تو باقی پس در امن عفو بر جرم او پوشانید و او را در قرب و منزلت بدرجهٔ اول رسانید (۴۶۷) یکی از علمای مرو دختری داشت که بسیار صاحب جمال و کمال بود و